[illegible] مطبوعہ [illegible] ۱۴۷ - ۱۴۸ - [illegible] ۱۰۰ [illegible]

اصلی نام جمال الدین تھا عرفی تخلص تھا شیراز وطن تھا

اس کی شاعری تمام عالم میں پھیلی اور اکبر بادشاہ کے

زمانے میں ہندوستان آیا اور وہاں بہت ترقی حاصل

کرنی محمد شمس الدین امیدوار امتحان

منشی عالم کلاس اورینٹل کالج لاہور

اورینٹل کالج

ماہ دسمبر 1923

بادشاہ بھی نہایت قدر و عزت کرتا تھا

3864

S. M. Ahmad

جب نظر ساقی پر ڈالی جائیگی

کب طبیعت پھر سنبھالی جائیگی

جب نظر ساقی پر ڈالی جائیگی

S- Shamas ud din Shamsi

شی ۱۰۵

ردل نمبر شی ۱۰۵

ردل نمبر منشی عاکم ۱۱۵

منشی عاکم ۱۱۵

۱۸۰

ماشاء اللہ لا قوۃ الا باللہ

حسب فرمایش جناب حاجی محمد سعید صاحب تاجر کتب کلکتہ خلاصی ٹولہ نمبر (۸۵)

قصائد غوثی

۱۳۳۴ھ

باہتمام احقر العبید راجی رحمت رب رشید محمد عبد المجید غفر اللہ الحمید

در مطبع مجیدی واقع کانپور مطبوع گردید

عاجز کے کارخانے سے ہر قسم کی کتابیں بنرخ تاجرانہ بکفایت و جلد ویلیو پے ایبل روانہ ہوتی ہیں المشتہر محمد سعید تاجر کتب مالک مطبع مجیدی کانپور

قصاید عرفی

بسم الله الرحمن الرحیم

ای متاع درد در بازار جان انداخته
گوهر هر سود در جیب زیان انداخته

نور حیرت در شب اندیشهٔ اوصاف تو
بس همایون مرغ عقل از آشیان انداخته

از کمان تا جسته در چشم تحیر کرده جا
معرفت کو تیر حکمی بر نشان انداخته

ای بطبع باغ کون از بهر برهان حدوث
طرح رنگ آمیزی از فصل خزان انداخته

صنعت اندیشه را افگنده در دامان تیر
عادت خمیازه در جیب کمان انداخته

در چمنهای محبت هر قدم چون کربلا
از نسیم عشوه فرش ارغوان انداخته

مرغ طبع اندر هوای معصیت نگشوده بال
عفو تو شاهین رحمت را بران انداخته

سایه پرورد غمت در آفتاب رستخیز
فرش استبرق بزیر سایبان انداخته

طعمهٔ عشق ترا از مغز جان آورده ام
آن هما تا سایه بر این استخوان انداخته

ای بذلت را روائی داده در بازار عشق
غیرتت شاهان ز اوج عز و شان انداخته

قصائد عرفی

بیگانه ز تاج کرده تارک ‌‌‌ آواره ز کفش کرده پا را
جان و دل من پر از غم است ‌‌‌ بهر تو تهی کنم چه جا را
آماده صد سر و دو دردم ‌‌‌ ناکرده تمام یک نوا را
صد چاک سپرده ام بدست ‌‌‌ ناکرده بدوش یک قبا را
ای بخت چنان مکن که آخر ‌‌‌ ممنون اثر کنم دعا را
یا دست جفای چرخ بر بند ‌‌‌ یا بخل عطای مدعا را
تا کی بشکیب در پذیرم ‌‌‌ آفات نجوم فتنه زا را
یا رب چه عداوتست با من ‌‌‌ این کارکنان کبریا را
با خویش چو راز دوست گویم ‌‌‌ ق ‌‌‌ از خانه برون کنم صبا را
در ملک فرنگ و شهر اسلام ‌‌‌ معزول ندیده ام هوا را
تا کی بمیان خود ببینم ‌‌‌ دست اجل شکسته پا را
در انجمن جمال رویت ‌‌‌ بگرفته ز آفتاب جا را
گر نقش جمال تو نگیرد ‌‌‌ از سینه برون کنم صفا را
تا کی فلکم بعشوه گوید ‌‌‌ گاهی وهم تو کرده پی صبا را
از عشق فلان بباد دادی ‌‌‌ ق ‌‌‌ سرمایه دانش و ذکا را
هر چند که راست گوید اما ‌‌‌ خاموشی این ستم فزا را
رفتم که به کنج خانهٔ طبع ‌‌‌ مرهون شرف کنم ثنا را
گنجی بکف آورم که شاید ‌‌‌ سرمایهٔ نعت مصطفی را
درج گهر آورم که شاید ‌‌‌ آویزهٔ گوش انبیا را

دستی بسخن آورم که شاید	مجموعه لطف اولیا را
اینک بزبان رسانده‌ام از دل	تا داغ کنم دل سما را
ای جود تو دست و دل سخا را	وی عزم تو بال و پر صبا را

در مدح خانخانان

ای داشته در سایهٔ هم تیغ و قلم را
وی ساخته آرایش هم فضل و کرم را

جم مرتبه خانخانان کز اثر نطق
چون گل همگی گوش کند جذر اصم را

این جام که از رای منیر تو فلک ساخت
زود آگه کند غنچهٔ گل شهرت جم را

یک شیوه شناسد غضب و عفو و مکافات
یک نغمه شمارد کرمت لا و نعم را

جاوید همی بخشد و از مایه نکاهد
از رشح قلمت ثروت اصناف امم را

گنجینهٔ احسانش تنکمایه نگردد
گر تا ابد انعام دهد صفر رقم را

چرخ از شرف خاک درت ساخت طلسمی
گر در گهت آنسو نبود راه قسم را

نگرفت ز انصاف تو در سیر گرانی
شادی طرف شادی و غم جانب غم را

گر بشنود از دهر که مردود کف تست
بیرون فکند سکه ز آغوش درم را

تا گوهر ذاتت ز جواهر بشمردند
صد گونه تملق بحدوث است قدم را

آگه نیم از شبهٔ تو دانم که نزادست
دوشیزه از دو دو شبه تو عدم را

از عدل تو گر طبع چنین معتدل آید
آن عهد رسد عالم فرتوت ذرم را

کز گم شدگی در قلم وهم نماند
امکان رقم صورت مفهوم هرم را

گر جاه حسودت بهنرمندسی افتد
در مرتبه نقصان رسد از صفر رقم را

بدخواه تو خوشدل که بوی چرخ بصلحست
غافل که کشد آشتی گرگ غنم را

قصائد عرفی

از بس که کف راد تو مفاصله بخش است / در جود تو فی راه بود بیش و نه کم را
دست تو ز بس الفت تشان و داد بیکجا است / در منصب هم دخل بود تیغ و قلم را
آن زور که از تیار شجاعت نه گذارد / بی بهره ز تیغت مگر آهوی حرم را
هر عطسه که از مغز کمان تو کشاید / ریزد بگریبان بقا خون عدم را
آنجا که نهیب تو تپ لرزه کند عام / اعمی متحرک نگرد نبض سقم را
از بسکه بود یاد تو در طینت اشیا / نسیان تو شرمنده کند شهرت جم را
افلاک در آغوش مشیت بنهادند / در پیچ تمنای تو قانون سلم را
در کارگه عدل تو از بس هنر آموخت / عدل تو بفرزندی برداشت ستم را
از بسکه ز رای تو ستد داروی صحت / عیسی بطبابت نخشائید سقم را
رد میکند اسباب هم بخت تو بیم / گر زلف بت من برد آرایش خم را
از بسکه حسد جمع کند سینه خصمت / از سینه افلاک برد گوی ورم را
خصمت چو ز روی صفتی لابه گراید / از سردی او تپ شکند شیر اجم را
زد کوس حیات ابدی خصم تو چون دید / سرمایه هستی ز وجود تو عدم را
تقدیر پی کاهش اجزای وجودش / اکسیر فنا داد گدازش گر غنم را
رامشگر عدل تو صد آهنگ مخالف / بنوازد و فی کوک کند زیر و نه بم را
محبوبیت عدل تو که در گم شدن او / دغلی نبود ماحی نسیان قدم را
ای آنکه در ایام ستایشگری تو / صوفی شمرد عیب نگهبانی دم را
بخرام و نظر کن که بجولانگه مدحت / چون قلم زاده گلستان ارم را
مدح تو کجا باده نطقم بکف آرد / آنجا اثر آنوش بود نشئه سم را

قصائد عرفی

قصائد عرفی

انصاف بده بو الفرج و انوری امروز — بهر چه غنیمت نشمارند عدم را
بسم الله اعجاز نفس جان دهشان را — تا من قلم اندازم و گیرند قلم را
اول ره این نظم خود ایشان بسپرند — پس باز نمودیم بهم منزل هم را
بالله که نه لاف و نه گزافست آیه صدقست — حاسد بود آن کو شمرد کذب قسم را
زین دوست مراد است آن عالم انصاف — ق — کز رحلت خود داد شرف ملک قدم را
معیار سخن ده تو عصم گنج تمیزی — دیگر چه توان گفت ببین معجز دم را
چندان که ورت را بود از نسبت من عار — از نسبت من فخر بود ملک عجم را
من مدح گرم لیک هر جائی و طامع — گردن نه نهم منت هر بذل و کرم را
یک شعر و یک نعمت و یک منت و یک شکر — صد شکر که تقدیر چنین رانده قلم را
گر جاه طلب آوازه دهد اینچه ترانه است — ق — حاجت ببر از یاد چه بسیار چه کم را
گویم که برو شرم از آن باد و نیما — این پایه مسلم نبود حاتم و جم را
امکان بود امکان که همه عجز و نیاز است — سرمایه فطرت چه سلاطین چه خدم را
سلطان و گدا در طلب جامه و نان اند — تا باز بگیرند جسد را و شکم را
لیکن هنرش چیست که در طلبیدن — عیبش چه بپرورشدن اشیا نعم را
یارب به ره این عیب که رحمت به هم باز — در زیور این زشت براهین و حکم را
عرفی همه لافی هر جا تیز قلم شو — بشتاب که میدان نشود تنگ رقم را
تا از تشمش خواهش و آویزش مقصود — طبع که و بیجاده بود از تو کرم را
در خواهش عمر تو ابد باد موله — ز آویزش عهد تو شرف باد قدم را
صنعتگه شان چشم و دل خصم تو بادا — تا صنعت تحلیل بود آتش و نم را

ایضاً در نعت

ای مرا بر زشتی اعمال تو سیری گواه
دورم از حسن عمل چون پاره سپیدی از گناه

صورت امیدمی مینم چو آب موج زن
بسکه میگردد ز شرمم رعشه در نور نگاه

گیر بصورت کاه را گویم که همرنگ منی
کهربا چون مردم چشم بتان گردد سیاه

میل فعل زشت با طبع من آمیزش است
وین شبیه لبط کز نسبت و مکافات آله

گر بعصیان در نمی آویزم از بی قوتیست
وین بعینه چون حریص شهوتست و ضعف باه

ایکه داری نامهٔ اعمال را از فعل زشت
چون مصیبت خانهٔ عاشق ز دود دل سیاه

چهره را از آب یاقوت ندامت بر فروز
چون گل روی دل آرایان ز تاثیر نگاه

ور نگاه دست شاهد معنی عالم غوطه زن
تا بجولانگاه صورت بسته دام نگاه

مرحبا نیک آمدی ای یاس تا بیرون هم
گریهٔ گرمی که شوید تیرگی را از گناه

هان سمند آهسته ران ای گرم ناهموار تند
منحرف تا زی مستی و تاریکیست راه

حبذا ای نوبهار عجز کن تاثیر تو
معصیت را میدهد آمرزش از طرف کلاه

میتوان کردن تلافی عمر ضائع کرده را
گر ز تو برگ گیاهی تازه گردد برگ کاه

شاهد معنی عیان و با لصورت ملتفت
ای درون جهل چون رو نادانی سیاه

بسکه بی تاثیر ضائع گشت در دیر مجاز
گریه‌های تلخ شام و ناله‌های صبحگاه

بعد ازین در مسجد ی نالم که بی منت نهند
گوهر کامم ابد در دامن تاثیر آه

حالتی یابم که از تکفیر من کافر شوند
گر ترا دادار زبانم کیسی فی ذرقی سواه

مقصد دورست عرفی گر باین ره میروی
گام همت را روا نی باید از امداد شاه

قهرمان عرش مسند دادرا امی لقب
صورتش مرآت معنی معنیش صنع آله

قصائد عرفی

قصائد عرفی

گر محیط رای تو بر چرخ گردد رای زن — دامن موجش برود چشمهٔ خورشید و ماه
در شب معراج کان یکتای بی شبه و نظیر — جامهٔ صورت ز دوش افگنده و آرامگاه
زان کسی محرم نبود اندر حریم ایزدی — تا نبود وهم غلط بین را امان از اشتباه
ای ز روی نسبت ذاتت ولایت را شرف — وی ز زیر سایهٔ حجابت نبوت را پناه
سایهٔ یزدانی و انوار سبحانیت دلیل — داور کونینی و انواع احسانت سپاه
دست حفظت بهر جا یک تیزی و بستگی — در میان شعله بر بندد نطاق از برگ کاه
شاخ شاخ و برگ برگ تازه بر هم ریخته — تا بباغ همتت خوانند طوبی را گیاه
شاهد عدلت بدست خلق در دیوان حشر — سنبل و ریحان فشاند فتنه از نظارگاه
بیشک دست حمیت را تش بر چهره کرد — عشق می ورزد و بحسن یاس امید اشتباه
خوشه گیر انتفاع از ریزش جود تو جود — خوشه چین ارتفاع از مزرع جاه تو جاه
از خیال هیبتت اندیشه میرد در ضمیر — وز نشان آستانت سجده رقصد در جباه
با ازل گوید ابد کین نا امید از ساحلت — گر کند در بحر علمت جوهر اول شناه
ایکه از احوالم آگاهی تعقل حال مرا — همچو سعیم در حصول طاعت عفت تباه
می تراود آب شور از تیره بختیم گر کسی — تا ابد در ساحت تخت افسری اسکندر جاه
سینه بد الفت نشگافد و بهر زن جهد — چون در اثنای پریشانی نویسم تیره آه
یوسف نفس مرا ز آسیب اخوان و رداء — ق — کین حسودان مروت سوز با این بیگناه
با فریب غول همزاد ند در راه سلوک — با فساد گرگ انباز ند در نزدیک چاه
تا اسیران محبت را جولانگاه دوست — احتمال سجده کردن مضمرست اندر جباه
احتمال و سپیدی ده دریا و از آنکه او — جز بدرگاه تو سایه چهره در عذر گناه

ایضاً در نعت

سپیده دم چو زدم آستین بشمع شعور | شنیدم آیت استغفر از عالم نور
بدل زرشاد بزم ازل ندا آمد | که ای تمام وفا از رضای ما بس دور
ز بی اطاعت حسن ادب حمی طاعت | که با اجازت مائی ز وصل ما مهجور
زیاده زین نه حلال ست دوری از بر ما | اگر بحوصله نازی در آ به بزم حضور
طلب بیار و مترس از متاع منع کلیم | بساط عذر میارا که نیستی معذور
اگر بچشمهٔ مقصود دست عشوهٔ ما | شکست ساغر امید او بسنگ فتور
نه کوتهی ز عطا بود عشق میداند | که بر کرشمهٔ ما ننگ بود خلعت طور
تو در معامله راه خطوا امتناع مخز | که نا صحیح بود هیچ وسعی نا مشکور
در ملاطفت آشنا کشا و در آ | که آشتی طلبست ان سعیکم مشکور
مشاهد ار زان راه سکره پاک | تو در مشقت نزع از طبیعت مخمور
بیا بنوش که در مستیت شهید کنم | که نیست قابل رحمت شهادت مستور
بیا که در طلبت بر فراز صدر سریر | بیا که بهر تو بر صفحهٔ سرای سرور
چو عشق تو همه بنیانیست شیا هد وصل | چو حسن با همه آرایش ست حجلهٔ سور
بکرد زمزمهٔ این عطیه با دل من | همان اثر که باهل فنا کند دم صور
دلم بناله در آمد که بان صبوری را | ز صد هزار که درین راه کس مباد صبور
عنان فگنده جهاندم بزیر بام وصال | منزه از اثر سعی گام و سیر ستور

قصاید عرفی

بدست همت طاعتوران رها کردم — باوین قدم اسباب خلد حور و قصور
زدوده حبل متین جوار دست ادب — بسعی بازو و دل برشدم باوج حضور
کمال جذبهٔ لطف آستین کشانم برد — بجلوه تیکه یکی بود رنگ سایه و نور
تبارک الله ازان بزم بیزوال که بود — ز نور حسن لبالب ز دوستی معمور
ببسط انجمن افتاده فرشهای لطیف — ز گونه گونه غنایت نه اطلس و سیفور
جماعتی به یمین و یسار عهد وصال — که هر یکی ز سعادت گرفته صد منشور
ز طعن مردم دور از سیاست آسوده — چکیده از نفس جمله نغمهٔ منصور
دلیل دعوی منصور کایتی ست مبین — بلوح ناصیهٔ اتحادشان مسطور
پس از مشاهدهٔ جمع سروری دیدم — که بود بر صف اصحاب قرب صدر صدور
جمال صدرنشینان ز نور چهرهٔ او — چو انجم از اثر شاه اختران مستور
فرد شدم متحیر که یارب این که بود — که هست صورت او زیب معنی جمهور
هنوز در دلم این معنی خجسته اثر — ز شاهراه تحیر نکرده بود عبور ق
که گفت شاهد نهانشین مسند حسن — ز روی مهر که ای زره بصیرت ور
گدام گل که نگرفتی از هدایت ما — هنوز دیدهٔ معنیت هست عین قصور
بر آستانهٔ ما هست گردی از رهِ وی — که ذره ذرهٔ او هست چشمه چشمهٔ نور
اجازت قدم او بیار تا بدهم — که هست منت ازین توتیا بدیدهٔ حور
وگر صبور نه تا بگویم این است — که ما بروز ازل ناظریم و او منظور
بصورت آینهٔ حسن ما بمعنی ما — روان صورت معنی بذات او مسرور
ز آستین نه رسیدی بجیب دست وجود — اگر نه گوهر او داشتی هوای ظهور

قصائد عرفی

طراز صورت و معنی محمد عربی | که نسبتی با ادب ناعم او کند غرکور
کنون که معرفت حاصلست ره در بیار | باستعانت آن نخل تحفهٔ مقدور
بعون لطف الٰهی بلجه گفتستم | قصیده که بود مطلعش بدین دستور
زهی لوای نبوت ز نسبتت منصور | فراز عشق ز آمیزش دولت رنجور
بنور و سایه چو امر سکون و سیر کنی | زمانه فاصله یابد میان سایه و نور
بباغ طبع تو بر اوج استفادهٔ فیض | همای عقل طلبگار سایهٔ عصفور
بدایت تو نماید بچشم صورت بین | هر آنچه در حرم ایزدی بود مستور
ز نور ناصیه ات ماه گر ضیا گیرد | بآفتاب دهد نسخهٔ سنین و شهور
ازان نفس که برون داده اند گوهر تو | بگنج صنع نماند تعلق گنجور
شعاع شعلهٔ قهر تو گر فتد بسحاب | رماد برق شود سرمهٔ صبا و دبور
اگرچه هست مبرهن که در مسیر وجود | ق | مؤثر اند صفات الٰهی ماثور
اجل رسیده چو نامت بجبهه بنویسد | خجل شود ز نگه گردنش اجل از دور
ز سر کلاه حکومت بدار تو نهاد | قضا که هست در خاتم بحکم او مجبور
که این کلاه بسرمان گوشه بر شکنمش | که در دو کون توئی آمر و منم مامور
بعهد حکم تو امر قضا چنان منسوخ | که از نزول کلام مجید حکم زبور
اگر ز روی ضمیرت نقاب برخیزد | برنگ سایه شود آفتاب طلعهٔ نور
شها تویی که زکوة بضاعت کرمت | دو کون راز گران مایگی کند معمور
منم که کرده ام از ننگ شرکت نوعی | نصیب فرقهٔ انسان هزار گونه قصور

قصائد عرفی

ز روزگار من آثار یاس می تابد — چو حالت سنوات از مآثر باجور

بشرح علم گر شود نسیم ریاض — بطبع براثر غور گے رود انگور

ز حرص نعمت عصیان که زهر معنویست — برون صوم کند نفس زله بند سحور

بشوے روے سیاهم ز آب حسانت — که تیرگی برد از چهره شب دیجور

بس ست صاحب اعمال نامزا بودن — چه احتیاج که کس جاودان بود مقهور

نعوذ بالله اگر روز حشر طے نکند — شفاعت تو عمل نامهٔ اناث و ذکور

ز شرم کثرت عصیان من بعشه فتد — حسابگاه قیامت چو ارض نیشاپور

دهم سوال که از تاب انفعال شود — نفس شکسته گلو از زبانهٔ مغرور

امید هست که مهر لب سوال شود — عنایتت که چو عصیان ست نامحصور

اگر چه نیچهٔ خورشید دل بیفشارم — بجاے خون نتراشش چکد شب دیجور

وفا نمیکند امید مغفرت با یاس — نه زانکه عفو الهی نسازدم مغفور

زطول معصیت استغفرالله اندیشم — که گر رقم نشنید بذیل عفو غفور

همین بس ست که گر ناجیم وگر مغضوب — که با ولاے تو فردا همی شوم محشور

بعون نعمت عشق تو فارغم ز نعیم — نه جوے شیر شناسم نه طارم انگور

ز عود مهر و گلاب وفاست عنصر من — اگر برفتن دوزخ همے شوم مامور

بزم جنتیان انجمن طراز بهشت — ز دود آتش دوزخ برد بخار بخور

زکوة مهر تو حاشا اگر دهم بطباع — کند بباده تبسم طبیعت کافور

محبت تو ندارد بسینه ام ز اغے — که هست سوزش لمایش و معنی ناسور

شبے ز دولت رویای افتخار رسل — علم بعرش زدم در میان جمع اب شعور

خمیر مایهٔ این سر قصیده آن روپاست | که شاخ و برگ فزودش زبان من چو طیور
کسے گمان نبرد کز برای زینتِ شعر | بر اصل خواب فزودم که نیست این منظور
لذیذ بود حکایت دراز تر گفتم | چنانکه حرفِ عصا گفت موسیٰ اندر طور
همیشه تا جگر خونچکان گمراهان | بود ز نشتر شرم آشیانهٔ زنبور
خرابهٔ دلِ مجروح آستانِ تو باد | ز نو شد ار و الطاف شاملت معمور

در منقبت جناب امیر علیه السلام

جهان بگشتم و دردا بهیچ شهر و دیار | نیافتم که فروشند بخت در بازار
کفن بیاور و تابوت و جامه نیلی کن | که روزگار طبیبست و عافیت بیمار
مرا ز مانهٔ طناز دست بسته و تیغ | زند بفرقم و گوید که هان سرے میخار
زمانه مرد مصاف ست و من ز ساده دلی | کنم بجوشن تدبیر و هم دفع مضار
ز منجنیق فلک سنگ فتنه میبارد | من ابلهانه گریزم در آبگینه حصار
عجب که نشکنم این کارگاه مینائی | که شیشه خالی و من در لجاجتم ز خمار
چنین که نالهٔ ز دل جوشد و نفس نزنم | عجب مدار گر آتش بر آورم چو چنار
اگر کرشمهٔ وصلم کشد و گر غم هجر | نه آفرین ز لبم بشنوند و نه زنهار
دلم ز درد گرانمایه چون جگر ز فغان | دماغم از گلهٔ خالی چو خاطرم ز غبار
دلِ خرابِ مرا مطلبیست آیتِ یاس | چو زور و در رفتنِ جان پیش نیم کشته شکار
دلم چو رنگِ زلیخا شکسته در خلوت | غمم چو تهمتِ یوسف دویده در بازار
ز سلکِ مدتِ عمرم که روزها دزدید | که فصلِ شیب و شبابم گذشت در شب تار

گل حیات من از بسکه هست پژمرده / اجل نمیزند از ننگ بر سر دستار

ز دوستان منافق چنان رمیده دلم / که پیش روی ز الماس میکنم دیوار

برون ز صورت دیبای باشم کس نیست / گر آستین نم اشکم بچینند از رخسار

عجوز بختم اگر زلف شان بیاراید / سفید گردد زلفین شاهدان تتار

کدام فتنه که شب سر نهاده بر بالین / که صبحدم نشد از خواب روی من بیدار

جراحتم چو بخارد بنوک خاریدن / پلنگ ناخن گردد زمانهٔ خونخوار

وگر طبیب دهد ناگوار داروی / کند بشیرهٔ دندان مار نوشگوار

وگر ز بوتهٔ خاری کنم شبی بالش / ببسی زلزله در دیده ام خلاند خار

بصید موری اگر ناوکی بزه بندم / دهان مار کند در گزیدنم سوفار

یقین شناس که منصور از انا الحق زد / که وارهد ز زمانه بدستگیری دار

شب گذشته بزانو نهاده بودم سر / ق / که او فتاد خرد در این خرابه گذار

سری چنانکه بیاری شنید بی سامان / غمی چنانکه مبادا نصیب دیگر بار

بدید و گفت بعالم مباد چون تو کسی / جهان بخویشتن آرای و خویشتن بیزار

سری چنین همه رای صواب و بی سامان / دلی چنین همه صاف شراب و درد خمار

مرض ببین و سبب جوی و خود معالجه کن / طبیب کیست فلاطون اگر شود بیمار

بگریه گفتمش آری طریق عقل اینست / ولیک جانب انصاف خود نگه میدار

کسی چگونه بسامان در آورد آن سر / که چون نهد زانو بر نداشت کوفت بر دیوار

بخنده گفت سراسیمگیت گم دارد / وگرنه هادی این ره تو بوده هموار

ز رهبت نالیم و بر خویشتن نهم منت / که نقدهای مرا جز تو نیست کس معیار

تهی کن از همه اندیشهٔ خطا و بزه — بخاک مرقد کحل الجواهر الابصار
چه مرقد آنکه بود در شکنجه تا به فلک — هوای منظر او از تراکم انظار
بحیرتم که چه صنعت بکار برد که کرد — به تنگنای جهان وضع این بنا معمار
که گر بقدر بلندی بر افگند سایه — محیط کون و مکان گردد آسمان کردار
کنابه‌هاش که بود سرنوشت عالم کون — چو بوی جامهٔ یوسف برد ز دیده غبار
زهی صفای عمارت که در تماشایش — بدیده باز نگردد نگاه از دیوار
ز سقف گنبدش آسمانها زمی آید — هر آن صدا که کسی داده در حریمش پار
چه قدر صبح شناسند ساکنان درش — که در حوالی او شام را نبوده گزار
گر آفتاب درآید بگنبدش گوئی — که در میانهٔ فانوس شد مگس طیار
ز ذره‌های پریشان شعاع نور افشان — نجوم بی مدد آسمان در و سیار
غبار فرش حریمش بتاج عرش نشست — اگر ز جنبش موری بلند گشت غبار
گلیست در چمن صنع شکل قبهٔ او — که عرش داشته بر دور او ز کنگره خار
بسی نماند که خدام او در آمد و شد — کنند کنگرهٔ عرش با زمین هموار
ز آستانهٔ او طعنهای نشنوده — بپایه پایهٔ خود عرش میکند اظهار
بگاه جوشش زیارت در آستانهٔ او — نه آسمان بتهٔ کفش گم کند دستار
فلک به نیجهٔ خورشید از هوا گیرد — اگر عمامه افتد ز تارک زوار
بداغ لاله توان دید یاسمن روی — چو بسته در سرش مهر سایهٔ دیوار
دریچه‌اش بضیا دیدهٔ سهیل یمن — نشیمنش بهوا کعبهٔ نسیم بهار
چو صبح بیضهٔ خورشید پرورد به شکم — گر آشیانه کند شپرش بر دیوار

قصائد عرفی

رموز غیب مصور شود درو هر دم — چو خاطری که بود در تصور اسرار

ازان زمان که فتادش نظر بشمسهٔ او — شد آفتاب پرست آفتاب حربادار

ق

ندانم اے فلک انصاف میدهی یا نه — گر از هزار جفایت یکے کنم اظهار

فرو نشین بدو زانو و چین برابرو زن — بدان صفت که وغاپیشگان عویدار

اگر صواب نگویم بگوے و شرم مکن — که آبروے مرا نیست شرم کس درکار

مرا بشوق چنین بینی از جنان مرقد — مرا بدست تهی بینی از چنان بازار

نه بال روح قدس میدهی به پر مگس — نه سیم قلب دهی نه زر تمام عیار

ازین معاملهٔ خود منفعل مباش که تو — بمور پردهی و زپای من بری رفتار

بکاوش شره از گور تا نجف بردم — اگر بهند هلاکم کنی وگر به تتار

ستیزه با چو تو قاهر دلیل دانش نیست — زبان گزیدم و کردم زگفته استغفار

ترحمے بکن آخر که عاجزم عاجز — نگاه کن که چه خون می چکانم از گفتار

سخن چرا نبود دردناک و خون آلود — که تا الٰی ته دل میکند بریش گذار

مرا که دست بگیرد که زیر دست توام — مرا که کار کشاید که از تو خیزد کار

چه هرزه گوشدم از درد دل که شرمم باد — تو کیستی که شوی دستگیر و کارگزار

همان که شوق طوافش مرا بطوفان داد — بنیم جنبه کشاید ز ورطه ام بکنار

شه سریر ولایت علیؑ عالی قدر — محیط عالم دانش جهان علم و وقار

بیعت نویس خرد در صحاح همت او — بمعنی لغت اندک آورد بسیار

مثال آینه اندیشه زنگ بردارد — گر آورد بدل دشمنش بسهو گزار

برنگ دایره در حصر جود او هر دم — شود ملاقی آغاز انتهاے شمار

فلک بجوهر گل گفت روز میلادش ‌‌ ‌ هنوز سیر کنم یار سید وقت قرار
ز خلق اوست که قندیل سقف بارگهش ‌ ‌ ز نسبت دل روح القدس ندارد عار
ز فیض خندهٔ لطفش که کیمیا اثرست ‌ ق ‌ نگاه صیحهٔ قهرش که هست صور آثار
بجنبد شاخ گلی از حدیقهٔ احسان ‌ ‌ بهشت نیست خسی در شکنجهٔ عصار
فتد چو سایهٔ حلمش بر آفتاب سزد ‌ ‌ که نور ازو متعدی نگردد آئینه وار
نشسته شاهد خلقش بخلوتی که بود ‌ ‌ دریچهٔ حرمش نافهٔ آهوی تاتار
چو مهر رای تو در صبحدم شود طالع ‌ ‌ شود ز فرط تهوع گلوی صبح فگار
کمان قصد ترا جذبه بود که اگر ‌ ‌ زهش بگوش رسانی رسد بقبضه شکار
عبادتی که محلی باجتهاد تو نیست ‌ ‌ بود ز سینهٔ محتاج تر باستغفار
ز بس بعهد تو لاغر شد از ریاضت دهر ‌ ‌ گرفت پهلوی ناهید شکل موسیقار
عمل طراز فلک در صلاح کون فساد ‌ ق ‌ اگر نهد بخلاف مصالح تو مدار
نه چرخ از منه یابد مطابق حرکات ‌ ‌ نه دخل حادثه بیند موافق آثار
غبار صحن سرای تو اوج هفت اورنگ ‌ ‌ شکنج زلف سحاب تو موج دریا بار
اگر نه قهر تو یاد آرد آسمان شاید ‌ ‌ که خط منطقه اش بر میان شود زنار
شباب سدره و طوبی شود بشیب بدل ‌ ‌ چو شمع نشو کنی از مجاری اشجار
ز مردمک نرسد نور تا ابد بمژه ‌ ‌ چو بشکنی حرکت در مفاصل انظار
بهر دیار که آمد لوای عدل تو ظلم ‌ ‌ ببندد ار ز پی دست ستم بپای فرار
بطور عالم معنی گشوده شوق کلیم ‌ ‌ بناز و نعمت حسن تو روزهٔ دیدار
هنوز ناصیهٔ آفتاب غرق عرق ست ‌ ‌ ازان فروغ که بر روی فشاندی از رخسار

زشرم نور جمال تو آفتاب هنوز   بهر جهت که رود هست روی بر دیوار
همه تراوش جودی کاوش امید   همه نوازش ناموسی و گدازش عار
محیط بر کف جود تو کرد موج فدا   سپهر بر سر جاه تو کرد اوج نثار
غبار خشم تو آرایش کلاه خزان   شعار لطف تو افزایش جمال بهار
زشوق کوی تو پا در گلم زعمر چه سود   هزار جان گرامی و یک قدم رفتار
چو خیمه دورهٔ دامانم آسمان گوئی   بصد طناب فرو بسته است صد مسمار
بگلخن آمده از روضه مانده ام محروم   که روی همت سیه باد و پای حرص فگار
زشوق کوی تو هر جا شود هلاک مرا   بجای سبزه قدم بردمد ز خاک مزار
نه دین بجا نه ایمان بسوی خویشم خوان   اگر ز شرم تو بگشایم از میان زنار
زوعده ها که بخود کرده ام یکی اینست   که در طواف تو خواهم گریستن بسیار
نثار کوی تو دارم هزار جان و هنوز   متاع من همه دست تهیست همچو چنار
اگر ز آتش شوقم شود فروغ پذیر   بسلسبیل زند غوطه مرغ آتشخوار
مرا چو دیده بود ابلقی چه اندیشم   که این کرنگ حرونست آن کهر رهوار
چگونه پای کم آرم ز آسمان آخر   که بر در تو بود دائمش بسر رفتار
بران خدای که در شهر بند امکان هست   متاع معرفتش نیم ذره در بازار
بجز رویّت محیط عطای او که کشد   به نیم وجه دو عالم گناه را یکبار
بکنه او که تعجب نشد گرانمایه   ازین که کرد ز درکش نبی بعجز اقرار
بکلک او که نوشت و بسا که بنویسد   بروی صفحهٔ عالم سطور لیل و نهار
بحاذقیکه ز داروی حکمتش گردید   شکسته رنگ خزان و شگفته روی بهار

قصائد عرفی

بلطف او که ز فیضش نمونه ایست بهشت | بجود او که ز دلگیش نمک چشیست بحار
بخشم او که همش حلم اوست شعله فشان | بکنه او که همش علم اوست آینه دار
بعشق او که بپهلوی جان نشاند درو | بشوق او که ببازوی دل فرستد کار
بسایه علم مصطفی دران عرصه | که آفتاب شود هم علاقه مو دستار
بجاه او که بپرویش قدم کشاده نظر | بشه او که بگردوش عدم کشیده حصار
باستین کریمش که هست گنج افشان | باستان حریمش که هست ناصیه زار
بنعمت تو که اندازه را کند معزول | برحمت تو که اندیشه را کند بیمار
بسلک تار زده عقدی که زان دو لولو زار | علی ست ابر مطیر و بتول دریا بار
بطاء ارنی سیح بی اثر نغمه | بلن ترانی هم ذوق مژده دیدار
بعشوه که زلیخا بر بدار و کف دست | بلقبته که مسیحا گزید از و سر دار
ببرقع مه کنعان که بود حسن آباد | بجلوه گاه زلیخا که بود یوسف زار
بآن متاع که گوهر فروش کنعانی | بمصر برد و لبالب ز حسن شد بازار
بآن دروغ که فرهاد از و شهادت یافت | بآن ترانه که منصور را کشید بدار
بناقه که بلیلی خیال مجنون برد | بآن کرشمه که لیلی بران نمود نثار
بتیشه که براطراف صورت شیرین | همه کرشمه تراشید و ریخت بر کهسار
بهوش نوش ندیم صبوحی مستان | بکاوکاو کلید طبیعت هشیار
بنغمه فروشی آسودگان شکوه طراز | بتازه روی ثمر مردگان شکر گزار
برنج و بازوی نفع کاسیان ضعیف | بچین ابروی وجه خواجگان کبار
بجستی که کند جذب طعمه از کف مور | بشبهوتی که زند فال بوسه بر لب نار

قصاید عرفی

بگوشه گیری عنقا که جوهر فعال — ندید صورت او جز بصفحهٔ پندار
بهوشمندی آن سایه خفت نخل حیات — که دیده باز نکرد از کشاکش منشار
بعقد گوشهٔ دستار شاعران حریص — که بی برات صله سینه ایست پرآزار
بدست همت من کز کنار گوشه گرفت — ز ننگ آنکه بدریوزه آشناست کنار
بطمع گرسنه چشم محبت اندیشم — که جز به نعمت جود تو نشکنند ناهار
بخاک جبهه که باد بروت برد از دست — بتار سبحه که صوفی از وست در زنار
بناز حسن که بندد نقاب در خلوت — به راز عشق که آید برهنه در بازار
بنکته گیری ناموس دستانی طبع — بلب گزیدن افسوس خویشتن بیزار
بمردمی که بود همطویلهٔ عنقا — بجز میکه بود همقبیلهٔ اسرار
بگرم چشمی من در نظارهٔ معنی — بشیر نگینی من در افتادهٔ اشعار
بسنبلی که بگلزار حسن میروید — نه از میانهٔ گلشن نه گوشهٔ گلزار
بنافه کز آهوی صنع می افتد — بهر کجا نمکین تر بود ز چهرهٔ یار
بشور قمری دستانسرای یک نغمه — که درس نکتهٔ توحید میکند تکرار
بعندلیب چمن کز نوای گوناگون — لباس بوقلمون دوخت بر قد گلزار
بدود گلخن امید و دودگاه هوس — که باد باغ منش هر دو راست قرب جوار
بآفتاب مراد و دریچهٔ طالع — که نیست هیچکسش بازماندهٔ ما کار
بنیم قطره شرابی که باز میماند — پس از پیاله کشیدن بساغر از لب یار
بکان کسب که زاید بنام بذل درم — بشان نصب که دوزد بدوش عزل عذار
بآستین کلیم و دریچهٔ مشرق — بآستان کریم و پذیرهٔ ادرار

قصائد عرفی

بعرضه دادن شعوق و تاب شستن آیین — بدستیاری توفیق و رنگ دادن کار
بانبساط مکان و بامتیاز جهت — باختلاط میان و باهتزاز کنار
بعلت سکنات و بکوشش حرکات — بعزت حسنات و بجوشش افکار
به توبه و به پشیمانی دل تائب — بمستی و به پریشانی سر دستار
بعیش نادرستگی بدرد نالهٔ من — بفیض سبزگی بگرد کوچهٔ یار
بجوی فشانی شبنم بجود فروشی گل — به نیزه بازی سوسن بخشنه سازی خار
بیکه تازی وحدت بعرصهٔ توحید — بفوج تازی کثرت بمعرض آثار
بدعوت لب ماید که دوخت دلق مراد — بآتش دل عاشق که سوخت لوح مزار
بشگفتن امروز و غنچه گشتن دی — بتوشه بخشی امسال و نامه بردن پار
بشیوه دانی شهر و بزشت خوئی ده — بزله بندی کشت و بخوشه چینی کار
بصبح قاقم پوش و بشام اکسون بامت — بصلح آب فشان و بجنگ آتشبار
بهوشمندی عدل و سیاه مستی ظلم — به تیز زبانی تیغ و سبک گرانی دار
بکذب بی پدر و صدق آدمی زاده — بجهل بی اثر و عقل جبرئیل آثار
ببخل وعده تراش و قناعت عیاش — بصدق تنگ معاش و خوشامد جرار
بناگواری نزع و بناگزیری مرگ — به بی مداری عمر و به بیوفائی یار
بهزل معرکه گیر نفاق تو بر تو — بصبر کم سخن و شوق آتشین گفتار
بآبروی قناعت بذلت خواهش — بکاهرانی فرصت بدولت دیدار
به تنگنای گریبان بوسعت دامن — بخاکساری کفش و بنخوت دستار
به داغ پهلو بیمار ممتنع حرکت — بدریوزه زانو و جوی پای منقطع رفتار

بحق اینهمه سوگندهای صدق آیین ق — که نزد علم تو حاجت نداشتم بشمار
که گر شود ره کوی تو جمله نشتر خیز — کنم بمردمک دیده طی نشتر زار
ره ز شوق سراسیمه طی کنم که قدم — بکام تیشه نهم گر ستانم از سر خار
بآب مهر تو شستم گناه نامهٔ خویش — چه غم که کاتب اعمال دارد استحضار
گدای کوچهٔ مهرت بروزگار گناه — گرفته باج ز سلطان ملک استغفار
نه در پناه ولای توام چه غم که بود — معاصیم نه باندازهٔ قیاس و شمار
وگر ولای تو ابلیس را شود زورق — کند ز ورطهٔ لغزش سبک نفس بکنار
شباهت تو کند آفتاب دریوزه — که آورد بضمیرم بدین وسیله گذار
هر آن عروس سخن کز دیار مدح تو نیست — بعشوه گر کشدم در نیاورم بکنار
بگیر بدامن جود تو دست زد قلم — که گنجش از بن ناخن دمید نرگس وار
چو کرم پیله بخود در تنند مدایح تو — بگاه طاعت ایزد چو دارمش بیکار
بعلمیکه تراشیده خامهٔ طبعم — ز آفتاب نهد لوح سادهام بکنار
کجاست مانی صورت نگار تا بیند — نگارخانهٔ ارژنگ و صورت جاندار
بچارسوی چمن نقد رایجی دارم — نه همچو ماه زر اندوده آفتاب عیار
کلام من که متاع ولایت سخن است — برون ز دست صبا میرود سلیمان وار
نه انجم است فلک را که همت عرفی — دمادم آب دهانش فگنده بر رخسار
از آن بعالم سفلی در آمدم که مرا — غریب دست نهاد دست آشنا بیزار
ز جهل جائزه یابم اگر هجا گویم — بعلم تاج دهیم چون شوم مدیح نگار
بکام دیدهیم چون زبان نمیگردد — حدیث جائزه در حشر میکنم اظهار

قصائد عرفی

چون این قصیده در افواه خاص و عام افتاد	خطاب ترجمة الشوق یافت از احرار

در نعت

ای مهر تو جان آفرینش — نعت تو زبان آفرینش
لطف تو چمن طراز امکان — خشم تو خزان آفرینش
جودت همه بخش عالم کون — علمت همه‌دان آفرینش
بالقمهٔ همت تو لبس تنگ — میدان دهان آفرینش
همتای تو بهترین خطابش — بی نام و نشان آفرینش
در جنب تعینت دو عالم — بهمان و فلان آفرینش
تا گوهر فطرت تو گردید — آیین دکان آفرینش
تیزی بگذاشت تیشهٔ صنع — در کاوش کان آفرینش
ناشی ز هوای جلوهٔ تو — ارخای عنان آفرینش
در ضمن شمردن عطایت — افلاج بنان آفرینش
اندیشهٔ احتمال شانت — زان سوی گمان آفرینش
مهمانی میزبان جودت — عید رمضان آفرینش
شمشیر کمال تو نیاید — محتاج فسان آفرینش
معراج تو در هوای لاهوت — حلّ طیران آفرینش
با طالع حاسد تو همزاد — فوج حدثان آفرینش
با نطفهٔ دشمن تو توأم — صد مرثیه‌خوان آفرینش
امکان وجود دشمن تو — زنار میان آفرینش

قصائد عرفی

ای عیسی مگس تکلم تو	حلوای دکان آفرینش
صافی شکر شفاعت تو	قوت نگسان آفرینش
با دیدن آب گوهر تو	دفع یرقان آفرینش
با تیره زلال غیبت تو	وجه خفقان آفرینش
نعلین تو تاج قاب قوسین	تمکین توشان آفرینش
در بازوی قدرت تو مضمر	صد زور کمان آفرینش
با علم تو آشنا نیفتاد	یک مسئله دان آفرینش
نظارهٔ چهرهٔ حسودت	وجه غثیان آفرینش
افسانهٔ سرنوشت خصمت	تریاق بیان آفرینش
با مستی شوق تست عرفی	از بیخبران آفرینش
در عنبر باغ او خبر نیست	از عنبر و بان آفرینش
دعوی کن نعت لائق تو	رسوای جهان آفرینش
دارد بعنایت تو عرفی	حرفی ز زبان آفرینش
برخیز که شور گفتن بجاست	ای فتنه نشان آفرینش

در نعت

صبحم چو دمد دل صور شیون زای من	آسمان صحن قیامت گردد از غوغای من
گوش اهل آسمان حلقهٔ ماتم کیست	شیونم تا بر کشید آهنگ اباهای من
مصر ویران کرده رود و وادی ایمن نهاد	رود نیل شوق یعنی گریهٔ موسای من
زان دل شوریده را بر تارک خود می نهم	آشیان مرغ مجنون شد دل شیدای من

زان ملائک چون مگس جوشیدم از هر مو که هست
چشمهٔ لذت کشا هر موی غم پالای من

کام جان را تازه کردی ای غمِ لذت شعار
نی غلط گفتم چه غم ای منّ و الی سلوای من

نور خمار احتیاجم زانکه ایزد دور داشت
بادهٔ کام دو کون از جام استغنای من

آسمان دریوزه گرد و آفتابش کرد نام
معلی از آویزهٔ گوشِ شبِ یلدای من

نیلگون گردید دوش آفتاب از تکیه ام
بسکه هر مو گشته کوهستانی از غمهای من

منت بازیچهٔ عیسی کشم بهر حیات
ارزش مردن بپرس از نفس مرگ آرای من

خورده هر دم صد شکست از فتحِ قدش آشوب عین
شوق بی هنگام تاز مست بی پروای من

من که مستی کردن از خونِ جگر آموختم
تنگ هو شم باد گر جز خون بود صهبای من

شاهدِ عصمت تلاش صحبت من کی کند
خون حیض دختر رز چو شد از لبهای من

من که از دل تا دماغم جیده خمهای شراب
کی شوم مخمور کی خالی بود مینای من

مریمم من فیض جبرئیل از مزاج خود گرفت
مریمی را پرده بالا و من عیسی زای من

آن بهشت معنیم کز بعد معزولی هنوز
خدمت طوبی بود تنگ چمن پیرای من

مرحبا ای بادهٔ کیفیت روح القدس
کامدی چون عشق در رفتی ز سر تا پای من

من قیامت زار عشقم دیده کو تا بنگرد
صد بهشت و دوزخ از هر گوشهٔ صحرای من

نفخ صور آمد بجای لحن داودی هنوز
رقص معنی میکند طبع سهی بالای من

من مطیع ملک استغنا و لی رانند حکم
دود ما تنها بهوش ملک استغنای من

دامنم تر کرده طوفانی که در معنی یکیست
موجهٔ دریا و موج خانه خمار ای من

نور و ظلمت را بود یک پایه در تابندگی
آن ز روی آفتاب و این یک از سیمای من

بسکه در معنی بطفلی باز میگردم ملک — در حساب بی شمارد غفلت فردای من

آیت لا تقنطوا من رحمة الله شد گره — بر زبان جبرئیل از شرم عصیانهای من

معنی پنهان من آرایش بیت الله است — گو شبیه دیر باشد صورت پیدای من

لوح دل نقش صمد دارد چه غم کاستاد چین — بافت تمثال صنم بر شقهٔ دیبای من

بال طاوس از گلاب عود رضوان پرورد — تا بسازد مروحه در موسم گرمای من

اصل من از دودمان نوع انسانی مجوی — حور غم رضوان ور دست آدم و حوای من

جوهر اول که فرزندم ز بیباکی نوشت — آن زمان سنجد عیار گوهر یکتای من

گر جهان شیر آب رم روی در گوش آیدش — مرحبا یا امتی از مرقد مولای من

گر گزیند سرمه جز خاک درش مژگان چو باز — چنگل اندازد به زاغ دیدهٔ بینای من

شقهٔ دیبای جاهش گفت محسود که ام — آسمان گفته طراز خانهٔ خضرای من

موجهٔ دریای طبعش بانگ بر گردو گفت — تشنه بنشین ای قدح زادهٔ دریای من

در دم اندیشهٔ قدر تو بشگافد ز بیم — حلقهای علم پروردش دل دانای من

تا تو گشتی غائب چشم از رهٔ نسبت گرفت — مردمک حکم سبل در دیدهٔ بینای من

سایهٔ من همچو من در ملک هستی امتت — سایهٔ تو در عدم پیغمبر همتای من

آسمان وحدتم بر عالم فطرت محیط — توأمیت بر نتابد پیکر جوزای من

دودمان عشق را از من گرامی تر نزاد — جوهر من کرد روشن گنج هر آبای من

نازش سعدی بمشت خاک شیراز از چه بود — گر نبود آگه که گردد مولد و ماوای من

این کتاب آتش جان و شراب درد دل — کش سخن نامست تا کی ریزد از لبهای من

من پریشان گوی و سهو اندیش و سودا هرزه دوست — من بسودا مانم و ماند بمن سودای من

در منقبت امیر المومنین علی علیه السلام

دمیکه لشکر غم صف کشد بخونخواری ‌‌ ‌ دلم بناله دهد منصب علمداری

خراب نرگس مستانهٔ توام که نهند ‌‌ ‌ هزار شیوهٔ مستی بطبع هشیاری

مریض عشق ترا اشتها از آن بیش است ‌‌ ‌ که بعد مرگ بیاساید از جگرخواری

ولی توجه آن حسن جاودان یابد ‌‌ ‌ که فیض نامیه اش با جگر کند خواری

هزار چشمهٔ خون سر زند ز هر ذره ‌‌ ‌ چو بعد مرگ بخاکم قدم بیفشاری

چنان بشهر دلم جنس درد ارزانست ‌‌ ‌ که بوالهوس کندش رغبت خریداری

ز جوش متاع بازار عشق می‌ترسم ‌‌ ‌ که دست حسن به بندد کساد بازاری

در آن دیار بسود آرزو دلم که دهند ‌‌ ‌ جوی ملال بعمر ابد به بسیاری

ز بس ملال جدائی کشم ز صحبت جان ‌‌ ‌ چو زخم عشق ز مرهم تمام بیزاری

بدرد عشق که هرگز بذوق گریهٔ من ‌‌ ‌ نکرد قهقههٔ شوق کبک کهساری

هوای شهر محبت چنان مرض خیز است ‌‌ ‌ که مرگ بر اثر خود رود ز بیماری

منم خراب عمارت بکشوری که درو ‌‌ ‌ بود بدست خرابی عنان معماری

چنان بعشق تو در شکر درد بینالم ‌‌ ‌ که تنگ حوصلگان بقرار در زاری

ز جیب غم که برآرد سرم که طالع من ‌‌ ‌ بخصم شاه دهد مایهٔ نگونساری

سپهر سر بسخاوت علی که ابر کفش ‌‌ ‌ بذوق دیدهٔ عاشق کند گهرباری

فحا کفش چو درآید بزمرهٔ اسلام ‌‌ ‌ کند بدست ملک تار سبحه زناری

نجوم نحس اگر صیت عدل او شنوند ‌‌ ‌ نهند برگ قیادی بجیب سیاری

[illegible]

بریده گر بنوک سنان او نگرد
کنند نگاه اعادت نگاه مسماری

زهی جواد که تا تیز نام جان بخشش
فشاند گوهر صحت بفرق بیماری

اگر بعون سبک روحیت عوارض ثقل
ز طبع سلسلهٔ حادثات برداری

سزد که حسرت دیدار بر دل عاشق
نگاه نزع شود پایهٔ سبکساری

چو برق عزم تو بر چرخ پرتو اندازد
بدست مهر بسوزد عنان سیاری

جهان بجاه و جلالت بغایتی برسد
که آسمان حرکت میکند بدشواری

شعاع دیدهٔ آن کس که روی خصم تو دید
کند به آینهٔ آفتاب زنگاری

مسیح خلق ترا در زمان ماضی بود
بجیب کلبهٔ کنعان دکان عطاری

نهیب عدل تو در طبع آسمان تخییل
که شیشه ایست لبالب ز مردم آزاری

بسان رنگ زلیخا ز لعبت شکنیش
بروی هم شکند شیوه های طراری

بعهد عدل تو از بیم رفع امنیت
کنند پیشکنان غمزه را نگهداری

ز روی فتنهٔ خوابیده تا مگس راند
دهد زمانه مگس ران بدست بیداری

تبارک الله آن برق سیر کز دنبال
چو نور سایه بزر ود بگرم رفتاری

سبک ویکه زمین را بپویه بنوازد
چو نور سایهٔ او زر محمل سیاری

برنج خصمت اگر بوالهوس در آمیزد
چو تیر عشق شود نالهٔ هوس کاری

بدفع کرده سرایت ز بوز عشق رواست
گزیرش از سر بان نیست علت بیماری

[illegible]

منم که طالع فیروز من نگاه عروج — دهد به تخت شرف پایهٔ نگونساری

فلک بسهو اگر داد راه بر در کام — کلید فتح بود بستهٔ عهد مسماری

دلم بعون شکایت ز غم تهی نشود — چو نظم من ز معانی بسی نشاری

زهی شکنجهٔ طالع که مرگ ظلم گرای — ملول گشت و ندارد سر مددگاری

بزیر تیغ هلاکم ز بار درد رواست — که بار منت مردن کشم بسر باری

بروزگار فریبم سپهر شعبده باز — تنک متاع شد از غلبهای عیاری

هزار جرعهٔ زهر از لبم فرو ریزد — تبسمی که بطالع کنم بدشواری

خموش عرفی ازین شکوه ملال انگیز — ز لاف حوصله یاد آر و طی کن این زاری

بیان درد و ستایش دعای شه خود چیست — که بی ملال بود با وجود بسیاری

همیشه تا نفس گرم نیکبختان ست — بیک لباس درون با اجابت باری

حسود جاه تو باد از رحمت یزدان — چنان بعید که ناقوسیان ز تتاری

نعت

آمد آشفته بخوابم شبی آن مایهٔ ناز — بر روشن مهر فشان و بنگه صبر گداز

وه چه شب سرمهٔ آهوی غزالان ختن — وه چه شب وسمهٔ ابروی عروسان طراز

خواب نی ذره‌ای وارد وادی حسن — خواب نی آینهٔ صورت او معنی ناز

چه بچهره نگاریکه ندارد مثلش — در پس پردهٔ فطرت فلک لعبت باز

خواب را شب همه شب دیده بپای سودم — که برویم در این واقعه را ساخته باز

دیدم القصه که خوش گرم عنان ست و آن — سودم اندر قدمش چهره بصد عجز و نیاز

نعرهٔ ای عربده جو چیست گناهم که دگر — بتعرض همه خشمی بتغافل همه ناز

قصائد عرفی

قصائد عرفی

8 گفت این خود گناهست که ساکت شده‌ای | از ثنا گستری شاه سریر اعجاز

9 منفعل گشتم و فی الحال بوادی مدیح | مرکب طبع جهاندم بهوای تگ و تاز

10 ره نبردم بسر کشور معنی هر چند | که دران بادیه راندم بنشیب و بفراز

11 گریه آلود فتادم دگر اندر قدمش | گفتم ای مایهٔ آرام دل اهل نیاز

12 از جبین چین بگشا تا دل من جمع شود | که بسر اسیمه کند مرغ خیالم پرواز

13 این سخن در دلش از درد اثر کرد و سرم | برگرفت از قدم خویش و بلطف آمد باز

14 بیحجابانه زدم بوسه بدستش از شوق | گفتم اکنون ده اجازت که شوم وحی طراز

15 در ثنای شه کونین امام ثقلین | که بود لمعهٔ برق غضبش کفر گداز

16 آنکه گر افعی رخش رود اندر ته خاک | دل محمود برون آورد از زلف ایاز

17 آنکه گر رخش برافلاک جهاند گردون | پشت شیر فلک از نقش سُمش سینه باز

18 آنکه چون درگذرد چتر همایون آثار | همعنان ظفر از راه عنا گردد باز

19 زهره گیسو بگشاید که شود گرد فشان | از رکابش که پذیرفت غبار از تگ و تاز

20 فتح گوید چه کنی چشم تنست این رکاب | سرمهٔ چشم جهان بین مرا پاک مساز

21 عرش را گفت فلک مسند جاه وی عقل | گفت هیهات یقین شد که نه محرم راز

22 مسند جاه وی آرایش آن بارست | کز بساطش برسی از تگ نشیب ست فراز

23 شعلهٔ خاطر او را چه شمر چشمهٔ مهر | گریهٔ خامهٔ او را چه اثر خندهٔ راز

24 در جوار حرمش عرش مشرف بسجود | ور دو یار کرمش جود موظف نیاز

25 ای که از فتنه افسانهٔ عدل تو بخواب | فتنه چون زلف دلارام کشد پای دراز

قصائد عرفی

زاحتساب تو پی دوختن دلق ورع — زهره در سوزن عیسی کشد ابریشم ساز
تا بدار نیر رایت ز زمین مرغان را — سایه در جبههٔ خورشید فتد در پرواز
ق احتساب تو اگر عارض نهی افروزد — ای سراپردهٔ عصمت ز تو با زینت ساز
زخمه هرچند که انگشت زند بر لب تار — نغمه از بیم نیارد که برآرد آواز
عقل کل نسبت حکمت بقضا کرد و بنوز — دارد اندیشه که ناگه شنود نوش طناز
هر حدیثی که ز عنایت مسیحا عش نبود — از در گوش سراسیمه بلب گردد باز
ق نیر رأی تو چون عرض کند لمعهٔ نور — خیر جود تو چون بخش کند نعمت ناز
چه کند گر نکند مهر نهان رخ بکسوف — چه کند گر نکند جود در رخنه فراز
ق چون برافراشت قضا رایت آل تو بهم — فتنه بر تافت عنان تا بعدم گردد باز
آسمان بانگ زد و گفت که کجا خواهی رفت — نقد جان بر کف تسلیم نه و بر ره متاز
داور طبع من آن مرغ صفیر نسبت که — شجر او همه سحر و ثمر او اعجاز
نامه‌ام داده نشان از چمن گلشن وحی — خامه‌ام کرده زبان در دهن شاهد راز
جوهر طبع من از وصف کمالاتش شد — گوهر نظم من از نسبت ذاتت ممتاز
خصم و طرز سخن من بچه فهم و بچه درک — بحر و نظم گهر من بچه برگ و بچه ساز
معنی از خامهٔ من گاه روش می بارد — چون زر رفتار بتان فتنه گه جلوه و ناز
انوری سی نبود در شق فکرت من — که نه از زیور مدح تو بود چهره طراز
اعتبار صدف از نسبت در بیت سی لی — انوری گر بود از خسته ثمر از شیراز
کنم از مائدهٔ معنویش جسمانی — ارزنی گر بسر خوان جود آید باز
عرفی این طرز سخن حد تو نبود لیکن — مدحت شاه زبان تو چنین کرد دراز

تا گہے رو بفراز آرد و گاہے بہ نشیب — بہر احداث حوادث فلک ازرہ سازد
پیکر خصم ترا خاک برد سر بہ نشیب — دشمن جاہ ترا دار کند رو بفراز

در مدح امیر المومنین علی علیہ السلام

1 اے مرتفع ز نسبت ذات تو شان علم — کلک گہر فشان تو رطب اللسان علم
2 اے ساکنان مصر معانی بحسن عقل — نادیدہ یوسفے چو تو در کاروان علم
3 سلطان دین علی کہ ز شست کمال او — ہر ناوکے کہ یافت کشاد از کمان علم
4 جیب و کنار عقل پر گوہر لباب است — تا باز کردہ لب گوہر فشان علم
سلک نقود نظم جواہر بباد رفت — تا صیت گوہر تو بر آمد ز کان علم
6 پیش از وجود صلب فلک بعد ذات تو — در بطن صنع نادرہ زاتو امان علم
7 ارکان اگر نہ تکیہ زدے بر وجود تو — کے داشتے تحمل بار گران علم
8 دست مجردات ستون زنخ شود — آنجا کہ فطرت تو زند سائبان علم
9 علمست جان ہر کہ بود معنوی نہاد — الا فطانت تو کہ گردید جان علم
10 ذات تو اعتدال و سلیمان مزاج عدل — عقل تو مغز و جوہر کل استخوان علم
11 صد رہ فتد بچاہ ضلالت بہر قدم — دست ہدایت ار نکنی بر میان علم
12 بر گوش فطرت تو ز اول نفس شمرد — ہر نکتہ کہ داشت لب داستان علم
13 آنجا کہ دانش تو نہد رسم تقویت — اے آیت شعور تو نازل بشان علم
14 دست ضعیف جہل کہ در آستین شکست — از عقل اولین بر باید عنان علم
15 بر آسمان علم ضمیر تو آفتاب — اما میر او نمین آسمان علم

قصائد عرفی

قصائد عرفی

16 ق آن مایهٔ دشمنی که بعلمست جهل را … ای کعبهٔ وجود تو دار الامان علم
17 اندر ضمیر جوهر اول شدی تباه … تقدیر هستیت نشدی گر ضمان علم
18 ارزان قماع روی کان کهنه هستی است … آن جا که فطرت تو کشاید دکان علم
19 ق تا عزم خاک بوس حریم فطانت است … دارند ساکنان نهم آسمان علم
20 از بیم دورباش ادب هر صباح و شام … صد بوسه فرده لب روحانیان علم
21 گر صنع ایزدی زازل مصلحت نداشت … تا سازد امتیاز تو خاطر نشان علم
22 الا در آستان حریم فطانتت … ذیل ملازمت نزدی بر میان علم
23 روزی ز روی نسبت اجزای یکدگر … ترتیب دادی تو بتصور جهان علم
24 در دل فتاد سایهٔ طبع بلند تو … گفتم که این مگر بصفت آسمان علم
25 آشفته گشت طبع غیورم که هان خموش … زین پی غلط مکن که بلندست شان علم
26 گر سایهٔ طبیعت تو مهبطش هست … آن ذره می سزد که شود لامکان علم
27 شاها توئی که فیض هوای طبیعتت … سازد بنو بهار مبدل خزان علم
28 از دست بخت طبع تو بالذتست و بس … بر خوان عقل هر که شود میهمان علم
29 دارم امید آنکه بعرفی ز عین لطف … بخشی وظیفه ز نعیم جنان علم
30 در مجمعی که قوت معنی دهی بقیض … دستم ز آستین بفرستی بخوان علم
31 مسند نشین خاک در دانشش کنی … ای فضل مایه بخش تو سلطان نشان علم
32 با آنکه دست بستهٔ میدان دانشم … گر نامزد کنی بکف من عنان علم
33 چون داسهای گوهر حجت بسلک نظم … سرهای خیل راز کشم بر سنان علم

تا دل شگاف جهل بسیط و مرکب ست		ز رخنهٔ دلیل قطعی و تیغ زبان علم
باد اهدایت تو که معمار دانش ست		تیغ زبان جوهر این افسان علم

در نعت

دل من باغبان عشق و حیرانی گلستانش	1	ازل دروازهٔ باغ و ابد خیابانش
چنان باغی که از گلچین نیارد گل برون بردن	2	نه آن باغی که یا بر خارچین اندیشه دربانش
گلے کز خرمی رے را انجمند اندہ فروردین	3	نه آن گل کز وداع شاخ گریانند مستانش
گلی زین باغ گر چینی بیاور دسته از بینش	4	که نقش لوح محفوظ است بر اوراق اغصانش
اگر سر در هوا گردد کسے بارے در ان وادی	5	که گر در چه فتد بهر دو باشد ماه کنعانش
شمار محرمان بزم عشق آیا چها باشد	6	که در و داغ میریزند بر بیرون خیابانش
فشاندم در ازل گردی ز دامن این زمان بینم	7	که تا شن عالمست میکشد در دیده خاقانش
اگر طفل دلم را دایه حور آید و گر مریم	8	بهنگام مکیدن زهر میجوشند پستانش
دلت ریش است رو زنجیر الماسش بهر مونه	9	مکن بر گشت عیش آباد و شاد و شش رهانش
وفے شوریده خوانندش که در بازار معشوقی	10	خریدار پریشانیست صد زلف پریشانش
مسلمانی کسے داند که در یکرنگی وحدت	11	ز هر مو چشمهٔ خون بردار ز خوانی مسلمانش
نیابت زان معلم جو که نور حکمت آموزی	12	که لوح جوهر کل ساده یابی در دبستانش
صفای جو ز قصر دل معمورهٔ جنت	13	که انواع خرابیها بود معمار ایوانش
حرامست اهل معنی را چشیدن نعمت خوانی	14	که نبود سینه نان گرم دل آتشی بکدانش
دماغ آن کے از بوے محبت عطسه بزاند	15	که می سوزند عود عافیت زیر دامانش
از آن نفس است لطوار اهل ایمان خنده ها دارد	16	که پروردی بعهد کودکی در کافرستانش

قصائد عرفی

17 وفارا یاد گیر از دوست کز ناتم سیه سازد / لباس کعبه در مرگ شهیدان بیابانش
18 چراغ دل بیفروزند در بزم سیه روئی / که شمع آفتاب ارزد و میرد در شبستانش
19 بر آن شاید گشودن چشمهٔ معنی که چون پروی / فشانی قطرهٔ ذوق افگند در قعر عمانش
20 ز ایمان گر دولت امیب می باید برپرش بر / که بر بندند حرز کهنه بر بازوی ایمانش
21 بدرس عشق خواندن گر کلیم و گر خلیل آید / بدون گریهٔ و زاری نیابد ذوق جبرانش
22 بروح الله نخندانند حسن آفتاب ما / نگر بینند گریانش نگریانند بریانش
23 بر مجوری کسے ارزد که هرگه میرد از لذت / در آن دم بود صاحب عزا صد عید قربانش
24 وصال آفتاب ما کسے یابد که از خرگان / سهیل و زهره در دامن افشاند ز هجرانش
25 نثار دل کن آن گوهر که ملک بی توانه شد / نه آن گوهر که دست گهر چیند ز دامانش
26 چو نازش تیغ بردارد چه جائے سدرهٔ و طوبی / که گرد عرش و کرسی صرف تابوت شهیدانش
27 ز گنج عشق دامان گهر بستان که چون دل را / تبارک بر فشانی در شود در مغز ایمانش
28 محبت درس معنی گو به افلاطون مطلب کو / که صغرے خندد و کبری فرو گرید به برهانش
29 فغان از عشق می خیزد که هر دل از چراغ ما / نگرد آرایش هر سو بداغ وای بر جانش
30 گرامی آرزو بر سفره چیند نعمت کامے / که صد نوبت دمی اندیشهٔ نایست جهانش
31 باین بیرنگی و بے قیمتی آن طرفه یاقوتم / که لعل آفتاب این آب و رنگ آورد از کانش
32 اگر بے قیمتم تحصیل ارزش میکنم کاحشر / رسد این قطره را روزیکه جوانی در غلطانش
33 لب اندوه دوستے می نهد بر سینهٔ نغمه / دل تنگم همانا گر دلب میگردد افغانش
دلم آهنگ افغان دارد و لب شکر غم گوید / لبے خواهم که نغمه سنجم با ستقبال افغانش
سلامت را بدار هستی بر میکشد شاهی / که فرمان میرود در کشور دلها و ویرانش

قصائد عرفی

36 ز هر مو عالمی زنار و تا نوشش فرو ریزد — اگر کافر دلم در رعشه آید بو که ایمانش

37 کسی کز لذت طاعت بود محروم من ضامن — که بگذارند در جنت ولی با داغ حرمانش

38 بنبض منبر چوگان نفی سیلی خجلت — کز آن آهو جبین منبر اثبات شد گوی میدانش

39 پریشان بیدهٔ این گوی میدان مجازی را — ز بام هوش سر بر کن که رنگین سیدم نشانش

40 امام شهر یعنی هادی مادر دم مردن — شهادت بر زبان راند مبارک باد ایمانش

41 بصدر صفهٔ رقصان منبر بی رزق صوفی را — ازین آهسته‌تر میران که برهم میزنی سامانش

42 کسی کز علم منطق دم زند بی عشق نشاید — که بشماری بدون اعصاب فصل حیوانش

43 بنازم مرشد کریان بیریان را که میخندد — بطوق گردن شیطان زهی طول گریبانش

44 مرید مرشد ما جبهٔ گلدوز می خواهد — خر عیسیست این زرین بیار آید پالانش

45 بمیدان محبت گوی خورشید ار بلند آری — کسوف جاودان باید ز سیلیهای چوگانش

46 ببال عافیت تا کی بپرواز آوری دل را — تجلی کن تا ز اوج زحمت برآریم بریانش

47 سماع آموز زان مجنون که در هنگامهٔ مستی — برنگ شعله دارد جنبشی با طبع رقصانش

48 من آن دریای آشوبم که از تاثیر خاصیت — که تسکین است موج انگیز دارا است طوفانش

49 عنان از عرصهٔ صورت بگردان کلک اندرین وادی — ز زاغ آموز دائمن روش کبک خرامانش

50 بباغستان معنی رو که تاثیر هوا آرد — سر اوج تدرو از بهر طاوسان بستانش

51 بمژگان رخنه در کشتی کن ار طوفان سبک باشد — در آن دریای بی ساحل که تسلیم است پایانش

دل از حسن عمل بستان و بشکن بر کف عصیان	52	بعصمت می کند ناز و معصیت آن کی عصیانش
مجو کوثر می لعلی طلب کز وی چو کس نوشد	53	بزنگ لاله ازنازک بروید جام مرجانش
بنوش آن می که گر آئینه گرد و کفر و ایمان را	54	بچشم هم امام و برهمن گردند حیرانش
بنوش آن می که گر بر صورت شیرین بر افشانی	55	برون آید ز قید بیستون سرمست فغانش
بیا آن می اگر تلخست و گر شیرین بدست آور	56	بترک دین و دل منشین که گنج بی شمار ارزانش
سفال از بهر می جستم در ان پیر مغان ناگه	57	خضر بر سنگ لهاز د سبوی آب حیوانش
اگر از حرمت اندیشی بیا تا حکم بنمایم	58	ز سلطان شریعت لیک نی بخاقانش
شهنشاه سریر قاب قوسین احمد مرسل	59	که بر پیشانی تقدیر مرقوم است فرمانش
شهنشاهی که فراشان بزم او بصد منت	60	بفرق عرش میریزند گرد فرش ایوانش
شهنشاهی که هست از غایت دلبستگی و همت	61	وجود خود فراموشش و غم عالم فراوانش
شهنشاهی که چون آماده شد جماره جاهش	62	فرو بستند از عرش برین نخل گل بانش
بجنت گر برات نعمت جاوید بنویسد	63	سواد از دیده آلاید ز بوک خامه رضوانش
در ان حالت که ریزد نوش بر نوش از لب روانش	64	پر و بال همای جوهر اول مگس رانش
بنازم عزت و شانی که در ایوان سلطانی	65	علی آرایش بزم است جبریل است نگهبانش
گلستانی همای فیض او در زیر پر دارد	66	که می زد بزاغی بر هر روح سلیمانش
بهشتی نزهت گلگشت او دارد که هر ساعت	67	ز طوبی تاج میگیرد پی بازیچه ریحانش
نخوردند از محبت انبیا لذت سان زخمی	68	که جان مست او نگذاشت یک زخم نمایانش
کسی کز خوان فرمایش نعمت خورد دوزخ	69	خلال از شعله آتش فرستد بهر دندانش
گل رحمت بود خود رو گیاه گلشن طبعش	70	صحف مکان و حق ناشناس نعمت خوانش

71 عتاب او بود خشکی که هر گاهش برانگیزد ... غبار مرگ خیزد اندر آب خضر حیوانش
72 عطای او بود ابری که در صحرای ناکامی ... گل مقصود رویاند ز خار یاس بارانش
73 زهی عزت که چون نعت تو بر لوح معیت گردد ... هر آن نامه که بسم الله بود تذهیب عنوانش
74 زهی رحمت که بنمودی بخلق آئینهٔ روئی ... کز ایزد در نقاب حسن خود می‌دید پنهانش
75 کسی کز راه اولادت خس و خار مژگان خار می‌چیند ... نویسد باغبان روضهٔ طوبی گل افشانش
76 شهابی عرفی نثر مژده رحمی کن که می‌شاید ... چنان نثر مژده باغی ریز تخمی زین ابر نیسانش
77 دهانش چشمهٔ زهر است ای لذت دری بگشا ... که شیرین کام سازد میوهٔ باغ احسانش
78 ز بس کز هر سر موئیش تراود چشمهٔ خونی ... بود فوارهٔ خون جگر طوق گریبانش
79 دل او در هوای عالم قدس است میدانم ... که چون رخت از جهان بندد توان گفتن مسلمانش
دلم بر سبزه گرد هیای این گمراه می‌سوزد ... مهل زین بیشتر برگشته صحرای خذلانش
81 متاع تیره‌ام گر بدل ماند زیان دارد ... برون بیر برم از دل تا شوم فارغ ز نقصانش
حکیم در سخن اینک حدیثم فاش میگوید ... کز افلاطون بود عرفی و تیر از دست یونانش
دم عیسی تمنا داشت خاقانی که برخیزد ... بامداد صبا اینک فرستادم بشیروانش
ندارد ساوه زین بخشش که نظم لا مکان سیرم ... گر از قافیه هرگز نیفتاده بسلمانش
بمشرق میروم ترسم که روح انوری ناگه ... برات از تنگدستی آورد ملک خراسانش
میان انوری و عرفی ار جوید کسی نسبت ... حدیث ماه نخشب عرضه دارد و ماه تابانش
وگر نشنیده است این قصه را بعد از شکر خندی ... بگو از حالت یوسف تماشای گیر داخوانش
بگفتم چو شش آوازه بر دوش نام خود ... که زنگار قد بمیدان قیامت تیغ نسیانش
بباغ نظم خود می نازم آنچه چون نرگس ... که دارد عطر گیسوی رسول الله ریحانش

بخل باد از من آنکس گر حسد بعیش کند لیکن | زبان لفظ و معنی میکند تیغ شمشیر بار انش
بصد جانش خریدم کی روا باشد که افروزم | تحسین تنک فهمان و احسان لئیمانش
بیک ارزن گرانش میشمارم گرتو بستانی | و بدگر خرمن مه آسمان شمارم ارزانش
مگو دانی قیمت آبش که هم خضری و هم چشمه | نه اسکندر که از لب میگریزد آب حیوانش
تعالی الله چه بخل ست این آب بدیده پروره | که بی تحریک میریزد گل معنی ز اغصانش
شمار از حد وصفش قاصر آمد این اشارت بس | که عمان الجواهر نام کردند اهل عرفانش

در منقبت جناب امیر علیه السلام

1 منم آن سحر بیان کز بد طبع سلیم | نبرد ناطقه نام سخنم بی تعظیم
2 منم آن مایهٔ فطرت که اگر انصاف بود | با وجودم نتوان گفت باندیشه فهیم
3 منم آن بحر لبالب ز معانی که بود | قطرهٔ آب ز شرم سخنم در تیمم
4 گر بیاد سخنم عود بر آتش مانند | حشر اموات شود هر طرف از نشر شمیم
5 از حجاب سخنم بسکه عرق ادبرون | صورت شیشه برآورد ز لال تسنیم
6 در حرمگاه دل و حجله گه طبع منست | حامله مریم و جز مریم اگر هست عقیم
7 فوج فوج ست معانی بدلم در پرواز | همچو مرغان اولی اجنحه در باغ نعیم
8 غنچه از نسبت سحبان بسخن عار کند | گر کنم طرز سخن باد صبا را تعلیم
9 ور پدید آورد دم صورت دیوار حیات | مایهٔ فطرت از و وام کند فهم حکیم
10 آن خردمند حکیم که بسبابهٔ عقل | گیرم اندر حرم جوهر کل نبض سقیم

قصائد عرفی

۱۱ چون بباز یچه شوم ملزم ارباب کلام	خندهٔ جوهر فرد است دلیل تقسیم
۱۲ هر نفس قافلهٔ دردلم از عالم عقل	میرسد غبس متاعش همه عجز و تسلیم
۱۳ ز هر خندهٔ کند از چشمهٔ طبعم بهشت	در دکان حلاوت نگشاید تسنیم
۱۴ با چنین رتبه که میگویم هجو بسیت مرا	بسکه انصاف بود فانی و ادراک عدیم
۱۵ بامن از جهل معارض شده نامنفعلی	که گرش هجو کنم این بودش مدح عظیم
۱۶ که بصد قرن دگر امر بدیهی نکند	عقل اول به براهین به پیشش تفهیم
۱۷ هیچ زین گونه دلم را نه بود گرد ملال	گرچه این واقعه بسیار عذابیست الیم
۱۸ زانکه از مشک سخن شاه دم استشمام	حالت جمله کند منکشف از لطف عمیم
۱۹ دوش بر دوش نبی در شرف ذات علی	که عدیم است عدیلش چو خداوند کریم
۲۰ آنکه با نازکی طبع وی اندیشه جسیم	آنکه با مرتبهٔ همت او اوج حضیض
۲۱ آید از دور چو سیلاب سیاهی بنظر	متاثر شود از برق عتابش چو نسیم
۲۲ ایکه نسبت بجلال تو هم از بی ادبیست	که فلک نام شکوه تو برد با تعظیم
۲۳ خانه زاد خرد سش جوهر اول ما مے	گفت کای دانش من در بر علم تو سقیم
۲۴ حرفے از مصلحتے گویم و از من بپذیر	این سخن گرچه براه ادب افتاد ذمیم
۲۵ جاه را پایه بمفخرزاے مباد اکه قضا	زند ش طعنه بهمسایگی عرش عظیم
۲۶ چشم اعمی شود از رای تو گر نور پذیر	تبطن نقطهٔ موهوم نماید تقسیم
۲۷ چشم استعمل بصفت دیده احول گردد	گر حسام تو نگاهش بنگافد بدو نیم
۲۸ گرم رفتار تجد بسیت که دود انگیزد	گرد و مرکب خیش گام تو بر سطح نسیم
۲۹ گر بقمان نگر در رای تو در بینائی	نایب مردمک دیده شود دُرّ یتیم

گر بعصر ابد انجام تو سنجند لئال … بمیانش نرسد سلسلۂ عهد قدیم

آنکه از روضۂ لطف تو شود فیض پذیر … که بود غیرت فردوس بس ناز و نعیم

گر بشمشیر سیاست بدو نیمش سازند … نشود تا ابدش سلب حیات از هر نیم

هر کرا ضربت گرز تو در آید بضمیر … در بدنها شود از سایۂ او عظم رمیم

آنکه در عالم اجسام حکیمانه اگر … دفع افساد عوارض کنی از لطف عمیم

گفتگوئیکه تبان را بنگه می باشد … بشنیدند از دل عاشق شنود گوش صمیم

کی دهند اهل محبت نعم لطف ترا … که ستانند عوض مائدۂ باغ نعیم

شبهۂ نیست درین واقعه کاصحاب بهشت … من و سلوی بفروشند بر قوم و حمیم

آنکه با نسبت سیر فلک عزم تو چرخ … بی نصیب از حرکت آمده چون حلقۂ میم

آسمانی نیمن حضر شکوه تو کند … درمیان گیرد اگر دائره را نقطۂ جیم

طمع گوشۂ چشم ست مرا از تو و بس … ورنه مستغنیم از مال و متاع و زر و سیم

زده ام پای تعیش دو جهان از همت … زان ندارد بدلم دست چه امید و چه بیم

شکر لله که ازان جمع نیم گرچه ز من … همه افعال قبیح آمده و اعمال ذمیم

که بصد حیله کنم راه اگر در بزمی … دلم از غصه شود همچه دل پسته دو نیم

گر چه معنی کنم از سفله نهادان تاخیر … ور چه بر صدر نشینان نمایم تقدیم

عرفی این طول سخن چیست بهنگ دعا … دست بردار بدرگاه خدا و ند کریم

تا شود منبسط از بذل درم طبع سخن … منقبض باد دل خصم تو چون سبت لئیم

در موعظت اخوان و مجد خود

قصائد عرفی

رفتم اے غم زدہ رغم شتابان رفتم | هان شتاب ار طلبی هست ز من هان رفتم
مشتاب اے غم دنیا کہ بگردم نرسے | بکن از دور وداعم کہ شتابان رفتم
ایها الناس بگوئید ببارہ کبادم | کز صنمخانۂ تن در حرم جان رفتم
الوداع از من دردی کش بیهوشی دوست | کاینک از خویش موے می رهبان رفتم
تا حد وحشت محبت کہ قیامتگاہ است | پیش بروے غم دل مروحه جنبان رفتم
درد همدوشش و بلا بر اثر و غم در پیش | تا براحتگہ تسلیم بدینسان رفتم
هوس گریه شبنم نشتر غم داد بدست | رگ ابرے نکشودم کہ بطوفان رفتم
آرزو گشتم و خون خوردم و عشرت کردم | نہ در جور زدم نے بر احسان رفتم
گر حکومت همه عدل است کشن گیر کہ من | بادیه پیمودم و همدوش سلیمان رفتم
همه را بائمی حسرت دنیا دیدم | چون بماتمکدہ گبر و مسلمان رفتم
کس عنان گیر نشد در رہ من از بیت حرم | تا در بتکدہ در سایۂ ایمان رفتم
خضر اگر نیست قدم منزل میکوش کہ من | رفتم آخر بحرم از رہ خذلان رفتم
پاے کوبان بحرم رفتم و عیبم کردند | بدر دیر مغان ناصیه کوبان رفتم
من کجا کشمکش رد و قبولم ز کجا | نیک رفتم کہ نہ کافر نہ مسلمان رفتم
آفتاب آمد و در زیر سرم بالین شد | چون بخواب عدم از حسرت جانان رفتم
صفحۂ تیغم از ان نسخۂ خلدست کہ دوش | نیمشب خون سیاہ غم الوان رفتم
هر کجا مژدۂ اندوہ نوی بشنودم | جستم از درد گران توبه ور قصان رفتم
منم آن سیر ز جان گشته کہ با تیغ و کفن | بدر خانۂ جلاد غزلخوان رفتم
سفته ام گوهرے از من بخر اما مفروش | کہ بدریوزۂ آن بر در صد کان رفتم

مطلع دوم

از درِ دوست چگویم بچه عنوان رفتم ‌ ‌ همه شوق آمده بودم همه حرمان رفتم

بس بدیوار زدم سر که درین کوچه تنگ ‌ ‌ آمدم مست و سراسیمه و حیران رفتم

رفتم از کوی تو لب تشنه بگلگون سرشک ‌ ‌ نیک رفتم که نه افتان و نه خیزان رفتم

دل و دین خرد و هوش و زبان نام ده ‌ ‌ تا بگویم ز در دوست بسامان رفتم

آمدم نغمه کشا از لب امید و ز یاس ‌ ‌ در رگ و ریشهٔ دل دوخته دندان رفتم

آمدم صبحدم و شام برفتم بشنو ‌ ‌ که چسان آمدم اینجا بچه عنوان رفتم

آمدم صبح چو بلبل بچمن در نوروز ‌ ‌ شام چون ماتمی از خاک شهیدان رفتم

دوستان زهر بگریید که رفتم ناکام ‌ ‌ دشمنان نوش بخندید که گریان رفتم

رفتم و سوختم از داغ دل دشمن و دوست ‌ ‌ که جگرسوزتر از اشک یتیمان رفتم

منم آن قطره که صد سینه و دل کردم داغ ‌ ‌ تا ز نوک مژه غلطیده بدامان رفتم

منم آن یوسف بی روز که نا رفته بمصر ‌ ‌ تا برون آمدم از چاه بزندان رفتم

منم آن غنچهٔ پژمرده که از بادِ خزان ‌ ‌ خنده بر لب گره و سر بگریبان رفتم

نور پیشانی صبح طربم لیک چه سود ‌ ‌ که زغم تیره‌تر از شام غریبان رفتم

رفتم آهسته وی صاحب دل میداند ‌ ‌ که دل آشوب‌تر از زلف عروسان رفتم

مُردم از گریه و کارم ز تبسم نگشود ‌ ‌ منم آن نوح که هم بر سرِ طوفان رفتم

از پریشانی دل سوختم و بهر علاج ‌ ‌ هم بدریوزهٔ دلهای پریشان رفتم

بازوی همتم آن روز چو قیمت بشکست ‌ ‌ که بتابیدن سرپنجهٔ مرجان رفتم

منم آن هیکل روحانی اندیشه خدا ‌ ‌ که در آب زدم بر اثر نان رفتم

قصائد عرفی

19 منم آن میوهٔ ارزنده به بستان کمال — که بدست و دهن ذائقه اززان رفتم
20 منم آن شبر ختن صید که آهو گیرم — که چو موشان نشکار تهٔ انبان رفتم
21 گوهر قیمتی گنج ازل بودم لیک — ره به معرّقی جنس فراوان رفتم
22 بودم از قدر ترنج زر پرویز ولے — گوے گشتم بره سیلی چوگان رفتم
23 بوده ام من حلبی شیشهٔ لعل صهبا — پاے کوبان بکجا بر سر سندان رفتم
24 چون صبا رخصت گشت چمنم بود ولے — چو تماشاے خلائق بخیابان رفتم
25 رفتم اندر پے مقصود ولے همچو پلنگ — بسر کوه بقصد تهٔ تابان رفتم
26 ذوق عریانی تجرید ندانستم حیف — کز پے سندس و استبرق رضوان رفتم
27 آخر این پاکه توان گفت که در مکتب قدس — دانش آموز خرد بودم و نادان رفتم
28 شعورزیدم واز معرفت آن سو ماندم — جان معنی شدم و صورت بیجان رفتم
29 شب یلداے حیاتم بسحر گوید حیف — که در افسانهٔ بیهوده بپایان رفتم
30 زان شکستم که بدنبال دل خویش مدام — در نشیب شکن زلف پریشان رفتم
31 ماتم اہل دلان بود که با حسرتیان — با دف و چنگ بگلگشت گلستان رفتم
32 عید این طائفه آن بود که با شیونیان — تهنیت گو بسر خاک شهیدان رفتم
33 راه مجنونی و فرهادیم آمد در پیش — رفتم این راه و لیکن چو ایشان رفتم
ناخن تیشه نراندم برگ و ریشهٔ سنگ — کوه غم در تهٔ پا سوده بجولان رفتم
آشیان زغن و زاغ نچیدم بر سر — سر قدم ساخته در خار مغیلان رفتم
اینهمه رفتم و رفتم که شدم دم عرفی — بتقاضای دلیفانه پے بهتان رفتم
تیغ وی گفت که در معرکه جنگش تافت — که نه از تارک و تا سم یکران رفتم

آهنین پنجهٔ تیغش با جل گفت که من	37	موج بر موج شکستم چو بیجان رفتم
رمح وی گوید اگر جنگ و گر صلح کنی	38	بگشاد گره جبههٔ خاقان رفتم
طالعش صبح ولادت در دنیا زد و گفت	39	آفتابی بکف اینک بشبستان رفتم
هر که اندیشهٔ خلق وی از جای ربود	40	چون صبا بر ورق سنبل و ریحان رفتم
این جواهر ز نثار کرمش برچیدم	41	کس نگوید که بدریوزهٔ عمان رفتم
دارم این قافله را سرمه ز خاک در تو	42	بنری ظن که بتاراج صفاهان رفتم
بس که عیسی نفسان بوسه براهم دادند	43	هر قدم بر سر صد چشمهٔ حیوان رفتم
بال اندیشه ز پرواز شکستم صد بار	44	بنری ظن که بعرش سخن آسان رفتم
السلام ای ملک النظم برون از خاک		چون بیارا که ناظم شروان رفتم
داور او دوش بدوش قدر اندر ره عمر		با ثنای تو و نفرین حسودان رفتم
راه بحد ثنای تو سپردم وین راه		نیست راهی که توان گفت بپایان رفتم
رو نفرین حسودان تو رفتم لیکن		آن نیز زو که بگویم بچه عنوان رفتم

در مدح حکیم ابو الفتح

صبحدم کز دریچهٔ ادراک	نگرستم بساحت افلاک
شاهد طبع خویشتن دیدم	رسته از قید آب و آتش و خاک
بند برقع کشاده و سرمست	نیم پوشیده حلّه و بیباک
گاه اندیشه مند و حیران وش	گه عبارت نورد و زمزمه ناک
گاه چین بر جبین و از نایافت	زده بر معنم طعنهٔ امساک

قصائد عرفی

گاه ابرو گشاده از دریافت — غزل شکر خوانده بر ادراک
حسنهٔ لفظ بر قدِ معنی — صد روش دوختی و کردی چاک
گوهر نیم سفته را بردم — سوزنش از گرود پیش کردی پاک
رفتم آهسته پیش و بنمودم — خویش را در مقام استدراک
خنده آمیز و چین بابرو گفت — کای کهن محرم من و ادراک
چیست کاندر چنین دم آمد گو — کز نفس راست از شد آید پاک
گفتمش غور کن که ممکن نیست — از تو دوری باحتمال هلاک
تو نئی امروز در ممالک فضل — ناگزیر طبائع درّاک
نطق ما گوش و گوش ما هوش ست — ما گرفتی بنطق عرصهٔ خاک
روی اندیشه از تو در مقصود — طرهٔ دانش از تو در پیچاک
داری اندیشهٔ بگوی و بپوش — محرم خود تو از که داری باک
تلخ شد گفت اینت حاسد انکه — از سماک الاف فضل تا بسماک
این نه عیدست من نه باج میسر — او نه مراف نظم و من سباک
روشن ست اینکه بی‌شناس امروز — کار اندیشه میکشد به هلاک
باز گفتم دلیر و شرم زده — کای تو گلزار فضل و ما خاشاک
لطف کن تا به بینم آن معجون — شهدش افزون ترست یا تریاک
بپذیرفت چون از آن تلخی — اندکی گشته بود خجلت ناک
مطلع عشق گو نیا بلند نبود — چنگ در بیت اسم زد چالاک
اشتر آنکه از قلمش — بو بو آید برون چو خوشهٔ تاک

25 گوهرش دست برده از دریا — سایهٔ اشس نور بسته بر فتراک

26 مهر او بے ستم برانگیزد — فعل زهر از طبیعت تریاک

27 جود او بے نفاق بنماید — نام حاتم ز نامهٔ امساک

28 چون دمد لطف او در آتش دم — ماهی از کوره میکشد سماک

29 چون کند نام او بخاتم نقش — خامه دزدد عطارد از حکاک

30 عرش در مخزن خانهٔ قدرش — آستان را گزیده بر افلاک

31 چرخ در ملک نامهٔ عزمش — حرکت را نوشته از املاک

32 رمح او کز اناملِ عدل ست — هفت اندام ظلم را اشباک

33 بخت او کز نژاد توفیق ست — زر و سیم مراد را اسباک

34 جبرئیلش نوشته آن نعلین — که ز قوس النهار یافت شراک

35 آسمان در فراقت عزمش — متواضع کند بچرخ سواک

36 چرخ در عرض لشکرش میگفت — نیست بهرام رزم او را شاک

37 دست مظلوم را چو کرد دراز — صد شبیخون بشعله زد خاشاک

38 اے اندر ابعهدت استظهار — وے عمل را بعلمت استمساک

39 بزمگاه تو حجلهٔ یوسف — رزمگاه تو شادنهٔ ضحاک

40 از خم مدت تو جام نخست — جرعهٔ دور آخر افلاک

41 از نشاط زمانهٔ تو خجل — نشئهٔ روز اول تریاک

42 ازدل گوهر پرست از حد رفت — شورش بحر ممسک غراک

43 فقر از زر غنا شد اکنون بس — اکاوش کان کاسب کاواک

قصائد عرفی

برحسود تو رحم جائز بود	44	گر نه بود احتمال هلاک
دست رفعت دراز کن تا چند	45	کهنه دلق فلک نگردد چاک
داورا عرفی از ثنای تو رفت	46	از حضیض سمک براوج سماک
معنی از کلک او چنان بارد	47	که سوانح ز گردش افلاک
زده دران بحر غوطه کز آبش	48	بوالفرح را نشد گلو نمناک
بدعا میرود کنون که دهد	49	خصم را زهر دوست را تریاک
تا توان گفت زهره را رقاص	50	تا توان گفت غنچه را ضحاک
رقص عیش تو باد گردش چرخ	51	گور خصم تو باد خندهٔ خاک

در مدح میر ابوالفتح

قصائد عرفی

عشق کو تا حشر در بر اندازد	1	عود شوقی به مجمر اندازد
درد را در دلم بیالاید	2	عافیت را به بستر اندازد
مرغ جان را برو بباغ گلی	3	که اگر پر زند پر اندازد
صید دل را کشیده بند کسی	4	که اگر سر کشد سر اندازد
آنکه از ناز و غمزه برجانم	5	گه سنان گاه خنجر اندازد
در متاع وفا بجیب دلم	6	نه اقل و نه اکثر اندازد
شاهدی کو که یک نفس گوشی	7	بدل درد پرور اندازد
هر شکستی که از دلم خیزد	8	بر رخ زلف عنبر اندازد
آسمان رنگ شیشه طلبد	9	کافتابی بساغر اندازد

در شراب افگند دل گر محرم	10	دوزخی را به کوثر اندازد
خندهٔ جام جسم اگر یابد	11	گریهٔ شیشه خون بر اندازد
نور خورشید می بر زند شفق	12	بر سر خاک عبیر اندازد
بادهٔ روشنی که لمعهٔ آن	13	نور از چشم اختر اندازد
قهقههٔ شیشه طبل کوچ زند	14	هوشش را خیمه بر سر اندازد
گوشنی که اضطراب دلم	15	همه در نبض مزمر اندازد
زخمه از باد گوشهٔ دامن	16	موج در نغمهٔ تر اندازد
از رگ و ریشهٔ دلم بکشد	17	رعشه در جان عنبر در اندازد
نی غلط گفتم این نه گرد ابیت	18	اگر زویم کسی به معبر اندازد
گشته‌ایم در میان این بحر شکست	19	اگر به دریا سفینه در اندازد
هر که در کنج نشیمنش باشد	20	فرش در کام اژدر اندازد
مردم از شرم چند گم هیم	21	عقده در کار رهبر اندازد
دست توفیق کو که شمشیری	22	بر سر نفس کافر اندازد
حسن معنی که دارد آنکه بمهر	23	او در ره دشمنان سر اندازد
یوسف آن کس بود که از حسد ششش	24	گر برادر به چه در اندازد
او عبیر لباس خود خواند	25	گر بجیب برادر اندازد
واعظم گشت سنگ هستی کو	26	که شکستی بمنبر اندازد
ذوق وعظم نماند و میخواهم	27	که سخن طرح دیگر اندازد
سر بسر شکوهٔ ستم گردد	28	رسم شرم از جهان اندازد

29 خویشتن را از تنگناے دلم — بطرب گاهِ دلبر اندازد
30 گو بیداے بیوفا کرشمهٔ تو — شور تا کے بهر سر اندازد
31 نقش راجح مباز با عرفی — مهره تا کے بششدر اندازد
32 کاشکے آن شکیب هم میدانست — که شکایت به محشر اندازد
33 رو بجوئیش مباد آن مست — زهر آفت بساغر اندازد
34 رو که آن تشنه بهانهٔ مدح — ترسمش عقل در سر اندازد
35 که شکایت بخون بیالاید — بدر گوش داور اندازد
36 میر ابوالفتح کز سیاست او — غمزهٔ زهره خنجر اندازد
37 گر ضمیرش کند نثار قبول — آسمان مهر انور اندازد
38 نافهٔ صحراے چین شود هر گاه — قاتلش نافهٔ تر اندازد
39 دانه از کشتِ جودش ار مرغی — چیند و در گلو در اندازد
40 همچو سیمرغ آسمان هر روز — بر زمین بیضهٔ زر اندازد
41 بهر سامانِ بزم گر نظرے — جانب فرش گستر اندازد
42 چمن جنت آورد رضوان — جاے فرشش بمنظر اندازد
43 مایهٔ انتعاشش مظلومان — گر بدامان صرصر اندازد
44 آشیانه خراب کردهٔ باز — پیشش برج کبوتر اندازد
45 روز هیجا که بر کشد شمشیر — نام رستم بخون در اندازد
46 خامه هنگام شبِ هیبت او — لرزه در نقش مسطر اندازد
47 در مصافِ قیامت آشوبش — که روا رو به لشکر اندازد

قصائد عرفی

قصائد عرفی

نعره را تا تازیانه فعل کند	٦٨	حمله را باد در سر اندازد
نعره سیلی بر آفتاب زند	٦٩	صدمه سد سکندر اندازد
دشنه بر سینه فلک شکند	٧٠	نیزه در ناف اختر اندازد
زهره آهنگ رزم بردارد	٧١	وز برون چنگ و مزمر اندازد
حله مطرانه چاک زند	٧٢	زره زلف دلبر اندازد
تیغ سیماب گون در آمد و شد	٧٣	سپر و دست دو پیکر اندازد
آفتاب اندکشا و ناوک او	٧٤	جوشن حوت بر سر اندازد
گر بریزد به زیر ماهی گاو	٧٥	گرز را دیدن به مغفر اندازد
باد آتش نهاد حمله او	٧٦	بحر را تشنه در بر اندازد
علت رعشه بسکه عام شود	٧٧	چون بمیدان تگاور اندازد
بچ فولاد عرض مدح زند	٧٨	تیغ الماس جوهر اندازد
تا بسنجد متاع بازویش	ق ٧٩	آنکه زین پس جدل در اندازد
سر خاقان به تیغ بردارد	٨٠	ور ترازوی قیصر اندازد
ای که خشمت در آزمودن تیغ	٨١	سر بهرام صفدر اندازد
گر کشد باز هیبت تو صفیر	٨٢	مرغ تعبیر شهپر اندازد
حلمت ار سایه افگند بفلک	٨٣	سینه بر روی محور اندازد
گر قضا قدرتت بدست آرد	٨٤	بی عرض طرح جوهر اندازد
عطری از جیب خلقت ار گردون	ق ٨٥	در گریبان خاور اندازد
جای نور آفتاب چون سایه	٨٦	بر جهان فرش عنبر اندازد

باتو گر حاتم از رهِ دعوے	ق	طرح دادو ستد در اندازد
تو مطالب فشانی و حاتم	68	آرزو در برابر اندازد
دشمنت بسکه هست بخل سرشت	ق	به لغات از نظر در اندازد
فعل از رو اشتقاق نتوان کرد	70	چون نظر سوے مصدر اندازد
شقهٔ مردے تو گر مریم	ق	معجز آسا بسر در اندازد
مایهٔ نشهٔ انوثیت	72	باز در بطن مادر اندازد
داور الحن مدح گستر تو	73	رقص در سمع کر اندازد
خود از غور کنهِ خلق توام	74	در ته جیبِ عنبر اندازد
حور گر خاک قطرهٔ یابد	75	در لباسِ معطر اندازد
زیب حورِ خیالم ار سنجد	76	لیلی از شرم زیور اندازد
ابر جودت شنیده زان قلزم	77	هردم از عطسه گوهر اندازد
گرچه طبعم زشرم مدحت تو	78	سر بپالین چو عبهر اندازد
عرشیان بر سر کلاه زنند	79	مرغ فکرم اگر پر اندازد
نیک دارو مدح گر عرفی	80	در نهایت عنان در اندازد
چه کند توتی گرسنه بگو	81	گر نه خود را به شکر اندازد
ورنه به تشنگی بشوق مدح بگو	82	کشش بدل سایه کمتر اندازد
بهر تسکین شوق مدحت تو	83	نظم رنگین بدفتر اندازد
انوری عاجز ست ومن عاجز	84	طرح مدحت که در خور اندازد
کو بدهنت که معنی لائق	85	در زبان ثنا گر اندازد

گو کجا مدحت آتش افروزد — تا ضمیرم سمندر اندازد
آب گشتم ز شرم تهنیت — به که مرغ سخن پر اندازد
تا فلک دلق اشهب و ادهم — روز و شب را ببر در اندازد
روزِ خصم تو شب لباسش باد — نه لباسی که از بر اندازد

در مدح میر ابوالفتح

1 چهره پرداز جهان رخت کشد چون بحمل — شب شود نیم رخ و روز شود مستقبل
2 چشم شب تنگ شود دائرهٔ مردمکش — دیدهٔ روز بتدریج برآید احول
3 مردم دیدهٔ آن شر اگر بالصفت — بیضهٔ دیده کاین روغن دیده بمثل
4 خون سودائی شب ابرو فاسد گردد — لاجرم نشتر روز رگش بگشاید اکحل
5 روز چون کرم بریشم همه برخویش تند — هرچه شب و کند از معده چو زنبور عسل
6 بعد ازین ترجمهٔ روز شود صاحب گل — بعد ازین شب به نگین ثبت کند عید اجل
7 وقت آنست کنون کز اثر عیش و نشاط — می نگنجد بصراحی و صراحی به بغل
8 جام یاقوت و می لعل بهم یا لاید — اثر نامیه چون لاله و داغش بمثل
9 نامیه چون چمن سبزه دهد آماسش — ناقص از کارگه آزند بباغ از مخمل
10 عرق از شبنم گل داغ شود بر رخ حور — اخگر از فیض هوا سبز شود در منقل
11 چمن آید بچمن بهر تماشای جمال — بلبل آید بر بلبن بتمنای غزل
12 گیرد از فیض هوا طبع جواهر دارو — خصمت ار سودهٔ الماس کند در مکحل
13 بسکه هر خار گلی کرده عجب نیست اگر — یاسمین بشگفد از نشتر زنبور عسل

قصائد عرفی

به پیش باغ و چمن هر کنون گر رضوان	14	نسخهٔ خلد برین باز گشاید بمثل
صورت خلد ازین باغ مفصل یابد	15	سیرت این چمن از خلد ببیند مجمل
حور گیسو بمیان بسته در آید به چمن	16	تا لبالب کند از سنبل و گل جیب و بغل
بسکه از سنبل و گل یافت صفا نزد کسبت	17	گر پی بوسه دو لب ابهم آرد جدول
شاهد ار عذر پرستار بذیرند بحشر	18	بسکه برداشت صفا صورت عزی و هبل
انبساطیست درین فصل که بی کاوش عقل	19	شاید ار باز شود عقدهٔ بالا نجل
لیلی از گوشهٔ محمل بنمودست جمال	20	یا بود لاله که سر برزده از گوشهٔ تل
حاسد آزار شوم زین غزل تازه که باز	21	موسم شادی بلبل شد و اندوه جعل
ای شب هجر تو در دیدهٔ خورشید سبل	22	چشم روح القدس از شوق جمالت احول
مژه برهم نزدم دوش که در بیت حزن	23	تا صباحم در دل کوفت تمنای اجل
از دل و دامن آلوده در یاس مزن	24	دجلهٔ عفو بانیها نشود مستعمل
بعذاب ابدی دل نگذارد غم دوست	25	این نه موعیست کز آتش بکنند ترک عسل
لذت تلخی دردا اگر شرح دهم	26	نوشدار و نفرستم بسلام حنظل
چند ازین نقش حسن نعش برانگیزی دو	27	ای بخوش جوهری آئینهٔ حسن تو شل
آستینی زوفا بر مژه ام کش تا چند	28	پوشم این چشم تر از حد بن خداوند اجل
میر ابوالفتح که در سینهٔ دولت مهرش	29	آفتابیست که تحویل ندارد ز حمل
روی در روی رود سایهٔ او با خورشید	30	چشم بر چشم کند پایهٔ او خنب زحل
لب برون خندد اگر چشم جهان گریه زار	31	دشنت او جنبد اگر دست قضا گردد شل
باهواداری لطفش ز سر سبزه تیغ	32	بهمن و دی بربایند کلاه مخمل

قصائد عرفی

یکدم ار وا رنیاید زر خالص بیرون		گر ضمیرش ز خورشید در آرد لعل
عنفش اندر کنف عدل نخوابیست و بود		راز دار عدم و مصلحت اندیش اجل
در مقامیکه کند روی کنایت بعدو		ضرب شمشیر ندارد اثر ضرب مثل
آسمان گفت ندانم که حلول انچه نکرد	ق	صورتش پیشتر از صورت عالم مجمل
زانکه چون روز ازل حرف جهان برزد		صبحدم دولت او زاد و شبانگاه ازل
زین سخن جوهر فعال برآشفت و گفت	ق	کای تنک بهره ز فهم رصد علم و عمل
نیم آن لیک ز خاصیت یکتائی او		که هیولی نپذیرد صور مستقبل
ای تجلی وجود تو جهانگیر بقا		وی تمنای حسود تو عنان گیر اجل
صفوت ذهن تو همراه مطالب چو دلیل		جودت لفظ تو کشاف دقایق چو مثل
فلک عدل تو هر دم بجهان آرائی		آفتاب دگر از حوت برآرد بحمل
تا گرفت ز سحاب تو جواهر دارد		جود حاتم شده در دیده امید سبل
بهر پاتابه خدام تو چون رفت بچرخ		گر نبود اطلس افلاک چنین مستعمل
چون دماغ فلک از صیت تو مختل گردد		عیسی از بهر نشاید که کند دفع خلل
گر جعل درد سر از رائحه گل یابد		بلبل از بهر دوایش بساید صندل
جمله هم سنگ گهرهای طبع من ست	ق	این جواهر که نشاند کف جود تو بگل
فاش گویم نکنم شرم همانست که کرد		اشتیاق کف تو صورت نیسش بدل
توسن الله رتبه گیر سمندت که هست	ق	دو دمان کسل از شوخی او مستاصل
آن سبک سیر که چون گرم عنانش سازی		از ازل سوی ابد و ز ابد آید به ازل
قطره هائش دم رفتن چکد از پیشانی		شبنم آسا بنشیند گه رجعت بکفل

قصائد عرفی

گر بخورشید دهد سرعت او در یک دم	52	آید از ثور بترتیب منازل بحمل
سکنات قدم از شوخی او نا معلوم	53	حرکات فلک از سرعت او مستعمل
گر نهد خصم تو بند بپا یشگه نزع	54	تا قیامت نگاتش نرسد چنگ اجل
در عنان گردش او تا کرهٔ نار و هوا	55	طی شود دائره بر دائره مانند بصل
داورا او ربیت هست اشارت فرما	56	تا بساید فلک از بهر صداعش صندل
داور یک شهر ز عرفی بستان کین مغرور	57	کبر و نازش نه باندازهٔ قدرست محل
پی بحرور بیست که تا من در مدحت نزدم	58	این گمان داشت که دورانش نیاید بدل
نیم تحسین مکن ار گوید صد بیت بلند	59	که دماغش شده از حسن طبیعت مختل
نه بهر موئیش اگر باز نشگافی بخرد	60	سو مناتیست که چندیست ز زلات و هبل
سبهر اصل و نسب پیش نویسد بیرون	61	هر چه خواهد ز نسب نامهٔ ارباب دول
گہر آماس رمز نیست دریا و نه کان	62	حکمت آموز عقول است نه علم و نه عمل
در وی هست از شرم سخندان ز خلوت	63	نشکند رنگش اگر جامه نباشد مخمل
گر ببازیچه نهد در کف اندیشه عنان	64	می نهد غاشیه بر دوش جریر و اخطل
چه بلا عیب تراشم که حسد کم بادا	65	مشنو عیب ز رد و هبی از سیم دغل
گر چه او بود کنون هست و دگر خواهد بود	66	انیک آن ماضی و حال انیک و این مستقبل
هر که با او چو عطارد نبود مرد مصاف	67	صلح و تحسین خوش آید نه تهور نه جدل
آنچه ابیات بلندست که از طبعش زاد	68	انتخابیست ز دیوان سخن بخش ازل
آنچه ذرات معانیست که بر وی جوشند	69	همه خورشید شود گر بشناسند محل
دارد از عزت اصل گهر و لذت شعر	70	پای در تحت ثری دست در آغوش زحل

71 غیرت او نه شهیدیست که حشرش باشد ⁂ ورنه بگریستمی از ستم مدح و غزل

72 اگر او نامزد ننگ شد از لذت شعر ⁂ شعر از غیرت او نیک بر آید ز زحل

73 شعر از و نیک و گر بد تو بدانش دانی ⁂ شرح این با تو غلط جز تو برم ابلہ و مبل

74 بحمد الله که تا قدر تو نشناخت نبود ⁂ جوهر بندگیش چون هنرش مستعمل

75 آنکه در عهد تو عهد جم و کے گر بودے ⁂ همه بر خویش فشاندے گهر مدح و غزل

76 شکر طالع کند و چون نبود شکر گذار ⁂ آن یک اندیش که چشمش بتو افتاد اول

77 صله نپذیرد و این حسن طلب نشماری ⁂ خود تو دانی که چها کرده بامید و امل

78 او که پروانهٔ قدرست نسوزد زین نار ⁂ او که عمامهٔ عرش ست نیفتد بوحل

79 صله برهان گدائی و ستایشگریست ⁂ بر ثنا گستری این آیه مبادا منزل

80 آنچه دادی و دهی گرچه بمعنی صله است ⁂ صله دوستیش باد نه مدح و نه غزل

81 قصهٔ مهر و وفا با تو نیارم گفتن ⁂ کین حکایت چو نهایت نپذیرد اول

82 گویم از ما صیداتش هر چه نوشتست بخوان ⁂ این نگویم که مفصل شنو یا مجمل

83 در نثارت گهر چند طمع داشت قضا ⁂ زان باخلاص تو بشکست غرورش اول

84 عرفی افسانه نخوان نوبت نیرنگ شوست ⁂ گوشهٔ چشم نمود ندکه تنگ ست محل

85 مدح صاحب و حرف خود و این طول کلام ⁂ هیچ شرم آیدت از نکتهٔ ما قل و دل

86 بدعا رو که اجابت نظرش بر لب تست ⁂ گرچه محتاج دعا مانده مسعود ازل

87 تا ز تحویل حمل خاک زبر جد گردد ⁂ تا نزول از عمل نامیه ماند بحمل

88 کشتهٔ مزرع بخت تو نپذیراد نمود ⁂ تا بجدیکه جرز ش بمیان جدی و حل

89 بعدم خصم درون خسته چو در توبه گناه ⁂ تو برون تاخته از علم چو از علم عمل

در تعزیت ابوالفتح و تهنیت خانخانان

ز آسمان و زمین مژده ناگهان آمد	1	که آفتاب زمین تاج آسمان آمد
لوای فوج حکومت بقلبگاه رسید	2	همای اوج سعادت بآشیان آمد
دو جنبشی ست که از غایت جلالت قدر	3	لباب جملهٔ تواریخ در جهان آمد
نخست هجرت سلطان دین که از کعبه	4	سوی مدینه بتکمیل انس و جان آمد
دوم مراجعت فخر و مهر و مرکز ملک	5	بتختگاه شهنشاه کامران آمد
مجدد ملکت شاه رفت عالم گفت	6	که صدر مجلس دنیا بآستان آمد
چو باز گشت نی اقصای ملک دوران گفت	7	که روزگار بسر رفته درمیان آمد
سپهر گفت بهل مدح روزگار و بگوی	8	که آفتاب سوی ناف آسمان آمد
جهان بگفت که نی نی بگو که جان جهان	9	بلب رسیده دگر در تن جهان آمد
من این شنیدم و گفتم که گر غرض مدحست	10	همین نه بس که بگوئی خدایگان آمد
بگو خلاصهٔ تقریر خانخانان ست	11	که همعنان شهنشاه انس و جان آمد
بهر قدم که همی زد زمین زمان را گفت	12	که بخت سم آمد و فرخنده و جوان آمد
بهر دیار که آمد زمان زمین را گفت	13	که تاجم آمد و بر فرق فرقدان آمد
درون دایرهٔ آسمان ز آمدنش	14	بعرش و فرش بگوییم که آسمان آمد
زهی بلندی همت که تاج و تارک نظم	15	چو ویک و زهی و چند او بیان آمد
بیا بیا که ز اقبال ای بهشت نسیم	16	زمانه بر سر از امید کامران آمد
اگر هوای چمن داشت نوبهار رسید	17	وگر امید ثمر داشت بوستان آمد

قلم بنان تو سنجید و نه فلک بگفت	خوشا هلال که هم شکل این بنان آمد
فلک عنان تو بوسید و شش جهت را گفت	خوشا زمانه که در تحت این عنان آمد
حریم روضهٔ جاه ترا بود چمنی	که آفتاب درو شکل اقحوان آمد
تویی که در ازل اندیشهٔ بدین قضا	گذشت بر اثرش امر کن فکان آمد
اگر ثنای تو از طبع میکند شبگیر	که گوش بر در دروازهٔ دهان آمد
اگر دعای تو جوشد ز دل بحسن قبول	شگافت برقع و تا سرحد زبان آمد
فلک بلجهٔ هستی بعکس فرمانت	دو غوطه زد به عمر جاودان آمد
امید بر اثر نقش پای احسانت	دو گام زد بسر گنج شایگان آمد
ز عجز دم زدم اندیشه لب بگزید و گفت	که راز سینهٔ اندیشه بر زبان آمد
فلک بموج تو دوشینه کرد تحریکم	چنانکه نطق بنزدیک داستان آمد
خدایگانا حال دلم تو میدانی	چه گویمت که دلم چون ز غم گران آمد
چه احتیاج که گویم که مرد عرفی را	چه بر سر از هوس مرگ ناگهان آمد
درین مصیبت عظمی که هر سنگین دل	ز گریه بر سر مو چشم خون فشان آمد
چنان فریفت مرا گریه های روحانی	که چشم از هوس قطرهٔ بجان آمد
که رهبرش بعدم شد که مرگ از مرگش	سیاه پوش تر از عمر جاودان آمد
برفت لطف تو بر من گماشت این بد بیست	بنزد عقل که تاوان آن زیان آمد
ولی بنسبت او وصاف وحدت ارواح	همان که رفت بنزدیک من همان آمد
تو آگهی که مرا از غروب این خورشید	چه گنجهای سعادت زیان جان آمد
من آگهم که گران شب چراغ گم کردم	چه گوهرم تلافی آن زیان آمد

بهار باغ مرا گر قضا بجنت برد | بهار باغ بهشتم ببوستان آمد
هزار عروس که در نور شد ز حجله نطق | ز راه تهنیت اینک باستان آمد
همیشه تا رسد از آسمان بگوش این قول | که عهد دولت بهمان شد و فلان آمد
ز دورهٔ تو بگو باد آسمان تا حشر | که دور حشمت این رفت و دور آن آمد

در مدح حکیم ابوالفتح

1 ز بهر گلی که هوای دلم نقاب کشاد | فلک بگلشن حسرت نوشت و رفت بباد
2 بر آن گره که در و نقد مدعا بستند | بدامن طلب مدعی نهاد و کشاد
3 زمانه غیر الم نامه نیست تصنیفش | دلم ز صفحهٔ فهرست برگرفته سواد
4 مخند اگر بفسون زمانه دل بستم | نه بهتر من ز سلیمان که تکیه زد بر باد
5 ق کدام شهوت از آبای سبعه شد صادر | کدام نطفه که از امهات اربعه زاد
6 که روزگار بود دشمنان توام | دو صد کرشمه نیفشاند در مبارکباد
7 چراغ مهر نمی میرد الفلک یک صبح | برویم از نگشائی دریچه بر باد
8 چه خیزد از نفس سرد من بسهل یک روز | که ز مهر مزه بجوشد ز کورهٔ حداد
9 دگر بناله نمی ریزم آبروی نفس | که چشمه چشمه ازین آب داده ام بر باد
10 کدام ناله میانش بشعله بربستم | که روزگار بمنع اثر فرو نگشاد
11 کدام ناله سرشتم بداغ دل کورا | زمانه در کرهٔ زمهریر غوطه نداد
12 گرفتم آنکه ز فریاد منع دل نکنم | که مهربان شود این عمر نوح زین فریاد
13 بجنت بی هنرم آن کند خجالت عجز | که ضعف باد و تحمل زفاف بادا باد

14 مرا از زندگیم بر ملالتیست وگیاست — دروغ مصلحت آمیز و تیشهٔ فرهاد

15 ازان ز دست هنرهای خود همی نالم — که بر ظهیر ازین شیوه هیچ در نگشاد

16 بدین صفت که بعهد حیات بگشانید — هزار چشمهٔ خون از دلم بنیش عناد

17 چه دل کشاید از آنم که بعد ازین گویند — که بوده است فلان در امم اسم استاد

18 ازین که بعد بریدن تمام شانه شود — گره گشاده نگردد ز طرهٔ شمشاد

19 بچشم صدق نظر میکنم بهرچه گذشت — جز این صواب نبینم که دارم دلشاد

20 که در مدائح دونان طبیعت ملکی — ز باغ قدس نبردم بگشت هزل آباد

21 کنون که میکنم انشای مدح مدح کسی — که جبرئیل بحسنش فزوده بر اوراد

22 حکیم عهد ابو الفتح آفتاب هنر — که از دمش برود اعجاز عیسوی برباد

23 زباد را اثر قهر او کند شنجرف — جماد را اثر لطف او کند شمشاد

24 اگر بقصر جلالش روند پایه شمار — که نیم پایه بود زان شمار سبع شداد

25 عجب مدان که قدم سوده باز پس گردد — هم از بدایت سلّم نهایت اعداد

26 زهی تلون جاه تو زینت امکان — زهی تجلی ذات تو علت ایجاد

27 بسیر مرتع قدر تو آهوان حرم — برو ز سفرهٔ خلق تو گرسنه‌ای زباد

28 نثار مقدم اندازهٔ تو چشم ملوک — غبار دامن آوازهٔ تو گوش بلاد

29 نفاذ امر تو گر پنجهٔ ز موم کند — کشد انامل وی آتش از دل فولاد

30 حسود جاه تو صد ره ز رنگ و بوی هوس — بدستیاری امید بست نقش مراد

زمانه بعد حصول مراد باوی کرد — همان که بعد نظام بهشت با شداد

ببلغ طبع تو جوشند طائران بهشت — چنانکه فوج مگس بر دکان حلوا قناد

قصائد عرفی

چو راز دار تو گردد ز مردن شیرین | ملال را ه نیابد بخاطر فرهاد
اگر صبا بمزار برد غبار درت | کنند تهنیت از هم بزیر خاک اجساد
بر آسمان نهم ظلمت ار فشاند پای | بجز تو بعد سپهر نگردد از ابعاد
اگر ز نام تو وقت دعا چو بر گذرد | بشارع نفسم فوج فوج از اعداد
برای رفع تقدم عجب ان کو زند | صف آیات شبیخون بلشکر آحاد
خدا یگانا دارم حکایتی بر لب | که چون مدیح تو نتوانم بلب استاد
خیال بندگیت و نقش می بستم | ز روی کسب شرف نی ز روی استعداد
که ناگه از در اندیشه خانه شاهد عقل | که شمع خلوت اسرار مبدأ است و معاد
اگر شمه سنج و تبسم کنان در آمد و گفت | که عهد بندگی صاحبت مبارکباد
من از تعجب این حرف دلکشا گفتم | که ای ز لطف کلام تو ملک جان آباد
نه آسمانم و نی آفتاب و نی بهرام | کزین مطایبه گردم ز ساده لوحی شاد
تو هم ز حرف تنک مایه بر زبان نشوی | بگو که صورت این مژده از چه معنی زاد
جواب داد که این مژده را دلیلی هست | که دست فطرتم آن را بطاق حصر نهاد
همین نفس ادب آموز قدسیان جبریل | دریچه حرم قدس را بدیده گشاد
بسوی کاتب اعمال بانگ برزد و گفت | کای رقم کش کردار خوب زشت عباد
بشوی نامه عرفی که ایزد متعال | ز بندگان خودش برگزید و کرد آزاد
اگر ز بندگی صاحبت بفال آمد | سبب بود که جبریل این ندا در داد
من از تساهل برهان بشرم غوطه زدم | شکست بر رخ اندیشه رنگ استعداد
بحضرت آدم اینک بگو چه مصلحت ست | بر آستان تو باید نشست یا استاد

گرم تو بنده شمردی ز خواجگی صد شکر | دگر قبول نکردی ز ناکسی فریاد
بگو هرم مفشان آستین بیع مباد | که شب چراغ شود بی صفا ز گرد کساد
بگویم از گهر خویش گرچه بی ادبیست | که در حقیقت شما سر کنم ستایش خاد
ز دودمان اصیلم همین گواهم بس | که شعر من این سخنم خوی ز جبهه بیرون داد
مرا رسد که بنازم به نسبت آبا | چنانکه تا لبقیاست الطبع من اولاد
دگر نه شعرم جلال تو مهر لب بودی | نزادی از نفسم جز مدائح اجداد
نگه نکرده گوهر درج نثار کس هرگز | گهرشناس ضمیرم که گنج ریز افتاد
کلید جاه تو یارب چه شوخ و زبان است | که مهر گنج طبیعت شکست قفل گشاد
بگیر تحفه نظمی که زاده از طبعم | در و بسیر بندیش کاین لطیفه نهاد
نه گوهرست و لیکن نهست زاده دریا | نه جوهرست ولی هست قابل ایجاد
خدایگانا نازان گهی سربلندم کن | که همتم نکند سری به سیخ شداد
چنان ز گریه غم بازدار چشم دلم | که خنده ریز تو ایم گذشت بر جساد
بعید نیست نما لقه ... قبول میاید دم | ز شاهدان بهشتی سرشت و حور نژاد
کشیدن غاشیه با فلان اش مرورم | که شمه های عروسان خلخ و نوشاد
نگاه ز منشی رایت شنیده عالم | که رشته های حریفان همید هی برباد
همیشه تا لب الیاس خضر سیراب است | ز چشمه که هنوزش کند سکندر یاد
لب عدوی تو سیراب لیک زان آبی | که ضربت تو چکانند ز دشنه فولاد

در مدح خانخانان فرمایش میر ابوالفتح

قصائد عرفی

1 بیا که باد لم آن میکند پریشانی ۔ که غمزهٔ تو نکرد ست با مسلمانی

2 ز دیده رفتی و مردم همان نفس زیاد ۔ که بے تو مردم وانگه چنین بآسانی

3 کسیکه تشنه لب ناز تست میداند ۔ که موج آب حیات ست چین پیشانی

4 نه هشت غمزهٔ اسلام دشمنت که دو روز ۔ محبت تو کنم جمع با مسلمانی

5 بجے نکند حسن بر دلم گوئی ۔ که در زمانهٔ یوسف نبود زندانی

6 اگر گفت مطلع دیگر چنین بیاری گفت ۔ که تازه سازد ازین مطلع آفرین خوانی

7 مطلع ز ہے وفاے تو ہمسایهٔ پشیمانی ۔ نگاه گرم تو تکلیف نا مسلمانی

8 متاع حسن تو سرمایهٔ تهیدستی ۔ خیال زلف تو مجموعهٔ پریشانی

9 لب تو جرعه ده بادهٔ دل آشوبی ۔ غم تو شانه کش طرهٔ تن آسانی

10 گل کرشمه بخند و چو چشم باز کنی ۔ بهار عشوه بریزد چو رخ بپوشانی

11 ز دین خویش سوالش کنند در محشر ۔ کسیکه عشق تو نگزید بر مسلمانی

12 چنین که شکرے از مرغ نامه بردارم ۔ مرا رسد که کنم دعوی سلیمانی

13 فسے نوشت و نیامد جواب نامهٔ دوست ۔ قلم که دست من آمی برد به گریانی

14 چه دست در خم اندیشهٔ میرزد دیگر ۔ نگر بجوش در آمد شراب روحانی

15 ملے چو سینهٔ الهام و وحی میجوشد ۔ ز شوق انجمن فهم میرزا خانی

16 ز فرّ عدل وے امروز یک بها دارد ۔ متاع نوشروانی و خانخانانی

17 بعون مکرمت او نیاز کاسه تهی ۔ ز فقر تا بغنا میبرد بمهمانی

18 دمیکه دست برآرد ز آستین جودش ۔ بچشم آز کند موج بحر سو هانی

19 بعهد او شود ار صفحات زلف بتان ۔ کنند نقل بجمعیت از پریشانی

ز سهم او که بسیار دفشاند گرد فتور | فلک بدامن احوال انسی و جانی
کنند ز حیله برای گزیدن مردم | نگاه مستی از و التماس ترخانی
بوصف رایش اگر خامهٔ زن شوم گردد | اناملم همگی چون هلال نورانی
بوای وصف کمندش بخاطرم موج | گره شد افعی اندیشه ام ز پیچانی
دل حسود تو ویران ترست زان بوضع | که در زمانهٔ جود تو میکند کانی
تو زیب محفل و بین بنیت که در میدان | سر زمانه بفتراک بسته پیرانی
نهال بخت تو در گلشنی بود سرسبز | که راه کاهکشانش کند خیابانی
چو شده ریشه دوانیده در جهات ابد | درخت عمر تو در چارباغ ارکانی
زحد گذشت حق خدمت فلک ترسم | که زیر مسند خویشش ہوس بنشانی
زمانه جمع کند شش جهت بیک جانب | اگر تو رخش حکومت بیک جهت رانی
سمند دولت جاوید تست که در هرگام | بساط کون و مکان بایدش بمیدانی
برهنه پا و سر آید ابد بدنبالش | اگر عنانش بصوب ازل بگردانی
بخرق عادت اگر ملتفت شوی شاید | که کنه خویش در ادراک عقل گنجانی
شجاعت تو ولی نعمتی بود که کند | بمطبخش جگر شیر شرزه بریانی
چو عرض معجزه را تربیت دهی شاید | که سایه در بغل آفتاب پالانی
چو رخش کینه بتازی بروزگار ستیز | که گرد تخت شری بر سپهر بنشانی
قلم براه صلاح تو میرود ورنه | کجا رسد بدو انگشت نی جهانبانی
همان عصای کلیم ست خامهٔ تو ولی | صلاح در تکلی دیده نی به ثعبانی
رقم کشان یمین و یسار دشمن تو | که میکنند سخن سنجی و قلمرانی

قصائد عرفی

زبهر شدت خذلان او بدل کردند — طبیعت ملکی را بنفس شیطانی
ستیزه کانه گوهر والا نژاد و دوده کون — که نفس معدنی و نامیه است و حیوانی
از آن میان وجود و عدم فرود آید — که حرف رد و قبولت شود بآسانی
فلک بگرد رکاب آفتاب گردیدے — بروز عدل تو چون حسن زمانه فانی
بماندے از حرکت آفتاب ز مطلع — مثال دیده عاشق نگاه حیرانی
گرفته سا در پیش پاے مین منج — تمام بین که ز برق تو باد ارزانی
نمانده منج و بیند پایمال نسیان کن — مباد چیره دگر باد بر سر افشانی
[illegible] — متاع من که بغیبش مباد ارزانی
تماش دست زده شهر دو مین مطلب — متاع من [illegible] باکانی
ز بسکه لعل فشاندم ز نیزه ام قیاس — که نیست نسبت شیرازی بدخشانی
ز بس بلند و حسین [illegible] ز تربت — [illegible] بنظم کمال القصانی
کنون که یافت چو من [illegible] دیرینه — خود [illegible] گشته صفاهانی
بگنج تافته ابریشم چه خانی یافت — ز تاب اطلس من [illegible] شروانی
زمانه مین که [illegible] جلوه داد تا از رشک — [illegible] خاقانی
گرفته روی زمین را آفتاب صفت — [illegible] زبان شهرم بآسانی
بغنداے درو دیوار روزگار خراب — که [illegible] سلیمانی
چه گرم [illegible] میدام بر بت — که اصل ظلمت [illegible] خاقانی
[illegible] عبارت من — [illegible] ربانی
[illegible] — [illegible] شراب [illegible]

قصائد عرفی

نوشش و باک مدار این شراب به رسالت خاصه	که نیست خوردن این باده را پشیمانی
ازین شراب گر آلوده دامنی خیزد	بکش که بر تو حرام است پاکدامانی
زمانه خواند و فلک بیاض دیده نوشت	که این قصیده بیاضی بود نه دیوانی
بدستان معرض گنج شایگان ریزد	چو آستینت اگر نامه ام برافشانی
مده براو می ناجنس نامه ام که مرا	درین قصیده بروز کمال نشانی
مرا ز نسبت همدردی کمال غم است	دگر نه شعر چه غم دارد از غلط خوانی
ز همعنانی طبعم بشاعر شروان	بعهد کودکیم ذهن کرده شروانی
کنون که رتبه حکمت گرفت شعر از من	کند به نسبت این اعتبار یونانی
هنوز هست امیدش که یابد از فیضم	بعون خدمت صاحب خطاب گیلانی
مفرحیکه من از بهر روح سازدهم	نه انوری نه فلانی دهد نه بهمانی
چه صاحب آنکه درابهام خدمتش نشنید	قضا ز صورت دیوار عذر پیچانی
همان که هست ترا باروان افلاطون	خطاب لفظی و با او تکلم جانی
همان که گریه کلکت از آن وداد داری	که نو بهار طبیعت بر و بخندانی
همان که فرق فلک را به تیغ بشگافد	گرت ز حادثه چینی فتد به پیشانی
همان که ابر عتابش چو فتنه بار شود	جهان ز حفظ تو جوید کلاه بارانی
همان که نشکند از هیچ دست طرف کلاه	که تو نثار وفا تیر بران بیفشانی
سخن صریح بگویم حکیم ابوالفتح است	که تو سپهر فضائل بآثرش خوانی
دلیر زاتش پیستم که از لیاقت او	گر فته بر همنی صورت سلطانی
ذخیره نهد ز من که مانی از صورت	نه تسبیح برم از وی که صورت زمانی

قصائد عرفی

ازان ندیده تمنا گو بیت که می بینیم
دلیل و عدم این بس که مدح خود میخواست
تو چون گذر کنی آنجا به نظم رنگینم
ضمیر وے بمن اینجا نشان دهد هر جا
درین زمین دو سه بیتے گزیده ور خوش
قصیده ناشده و نارسانده میخوانم
تبارک الله زہے گوہر محیط عطا
ز نفس کلی و دریاے گوہر دانش
عدو اوش : گهر سیمیاے مملکتے
بجاے دیو ملک راکند نشیشه اگر
نخست خود شیشت بجتبد از گران گهری
زمانه را و فلک را بوسے خطا بے بود
زمانه گفت تو پرویز و من تریخ زرم
سپهر گفت تو آنی که تو من اینچه منم
شگفته بخت وے و شکسته طالع غم
به جور سم خدمت او بما مگشت گردون گفت
زمانه گفت فلک را اگے بیا برابر
فرو گریست که آری گیے که نفس فلک
سخن شناسا دیدی و دیده باشی هم

ترا و او را یک تن مجسم روحانی
مرا بمدح تو فرمود گوہر افشانی
که معرعش چنے کرده بیت بستانی
که ناخنے بزنی یا سرے بجنبانی
ذخیره دارم از انعامهاے ربانی
که شوق من به ثنا خواندنش تو میدانی
که از افاضت او قطره کرد عمانی
ز عقل اول و استاد جوهر ثانی
عنا تیرش به اثر کیمیاے رحمانی
کسے بخلوت خلقش کند پریخوانی
چه دست همتش آید بگوهر افشانی
ز دوش دی دم اشراق صبح مکانی
بکام جود نظرارم چنانکه میدانی
براه جنبه برانم چنان که میرانی
مدیم سیکده و کام جوے زندانی
که داغ صحبت عین تازه شد پریشانی
مرا بکف چه دشمن گهر افشانی
بعلم چه سر او ل رسد ز گردانی
علم تا یه من در مقام نجانی

غلام ملک مربّی و من تربیت پذیر این بس … ز فضل خود به زنم لافهای طولانی
دراز شد سخنم جای شرم و ترس نیست … گر فتم آنکه لآلی ست جمله عمّانی
طریق ذیل چه گویم درین خجالت گاه … که لنگ شد خرد م را سمند جولانی
ثنای صاحب مدح تو همچو شیر و شکر … بهم سرشتم و بگرفت شکل وحدانی
نوای لاف گزافی که سنت سعراست … زدم چنانکه دلم خون شد از پشیمانی
نمی وزد زجهان لکنهٔ باد برد لم هرگز … که زلف شاهد نطقم کند پریشانی
حدیث آب و علف خود بنزد من باد است … که نظم و نثر خودم کرده آبی و نانی
تمام همت و سر تا قدم مراد دلم … اگر دهی نستانم دهم چو بستانی
دگر چه ماند دعا کی کنون بگو چه کنم … طلب کنم که نه تحصیل حاصلش خوانی
همیشه تا نه بود ثانی اقدم از اول … همیشه تا که بود سر بتاج از ارزانی
بسایهٔ تاج ده فرق بخت عرفی باد … همای دولت مخدوم اوّل و ثانی

در مدح امیر المومنین علیه السّلام

ز تاب شعشعه مهر سایه بهر پناه … بنزد که بگسلد از شخص و پیش گیرد راه
فروغ مهر به تفسیدگی چنان گردید … که شعله بر سر خود زند ز دود دل خرگاه
شود برشته چو ماهی درون روغن گرم … چو عکس ماه نوافتد درین هوا بمیاه
ز شهرهی هوا پرتو شهاب دهر … ز بسکه تاب هوا بر فروخت گونهٔ کاه
بنزد که شعله چو ماهی ز عکس خود گه موج … ز فرط حدّت گرما کند در آب شناه
مگو در آئینه آب عکس مهر افتاد … که آفتاب ز گرما برد بآب پناه

ز غایت اثر حدت هوا شاید — که گرمی جگر موم گردد آتش گاه

بغایتی شده آتش اثر ز گرمی روح — که دست مرگ بود از تصرفش کوتاه

ز تاب اشتعال کند و زیدن باد — که شخص موج ز گرما کند بآب شناه

همین نه شخص پناه آورد بسایه و بس — که سایه نیز ز گرما برد بشخص پناه

چنین که شیر زبون شد ز تاب مهر سزد — که بهر نطع کشد پوست از برش روباه

ز تاب مهر خور فلک تنافته گرم — چنان که معرکه کین بگاه حدت شاه

شهنشه سریر ولایت امام خطه شرع — محیط عالم دانش علی ولی الله

زهی فروغ ضمیر تو شمع بزم رسول — زهی وجود شریف تو ختم صنع اله

طواف کوی تو سرمایه تجارت قدر — صفات قدر تو پیرایه تجمل و جاه

بجان حادثه آن کرده بناوک خشم — که ترک چشم بتان با دل از خدنگ نگاه

چنان که دیده عفوت براه عصیانست — سزد که عین ورع گردد ارتکاب گناه

ز بحر طبع بر آورده ام گهر صدفی — به تحفه آورم اینک نثار حضرت شاه

ز فیض گلشن روی تو چون شوم آگاه — که سوزد آتش حسن تو بال مرغ نگاه

چه سود ازین که ز شوق لبت شدم همه جان — چنین که آتش سودای تو بود جانکاه

بروی رحم بدان گونه بسته در دل — که شوق کشتن من در دلت ندارد راه

ق

چو گیری آینه در کف ز شوق عارض خویش — ازان کرشمه نرگس وزان فریب نگاه

شود مثال در آینه مضطرب ز انسان — که ز اضطراب دل آب عکس عارض ماه

بیاد روی تو چون آه جا نگیرد از شرم — بصورت تو سزد گر برآید آتش آه

زنی به تیغ و فریاد از شریعت عشق — که آرمیدن کفرست و اضطراب گناه

چنان ز لطف تو نظارگی هجوم آورد	که عارض تو نه بینم ز ازدحام نگاه
نواری آیینه را پیش رو چندین شوق	اگر بجا شکنی حیرتم شوی آگاه
بسی به خنده گشودی ز کار بسته گره	زهی به غمزه ربودی ز فرق فتنه کلاه
ز شهد فرده لطف تو کام جان شیرین	بعهد وعده وصل تو عمر غم کوتاه
عنان عشوه نگاه تراست ساویز	بساط فتنه سمند تراست جولانگاه
دل زمانه هراسان ز چشم ظالم تو	چنان که فتنه ز آسیب عدل شاهنشاه
شها منم که بلا را بجز فضای دلم	نگاه عرض سپه نیست عرض گاه سپاه
بااین غرض که شود حسرتم فزون دایم	زمانه یوسف عیشم نماید از هر چاه
زهی امید طواف تو رهنمای مراد	زهی سجود جناب تو آبروی جباه
شدم هلاک ز حرمان خویش آن زمان که شوم	بخاک بوسی کوی تو چون سپهر و ماه
چنان نیاز فشانی کنم که عشق برد	خمیرمایه عجز از غبار آن درگاه
زهی محبت آل تو پای مرد ورع	زهی حمایت لطف تو دستگیر گناه
ز روی لطف بفریادرس مرا چو بحشر	بپای افتم و گویم که حسبة لله
منم غلام تو عرفی تنگ بود که ز لطف	بحال من بگشائی لب شفاعت خواه

در تحریص مخاطب بسوی همت

گر مرد همتی ز مروت فشان مخواه	هم جا شهید شو دیت از دشمنان مخواه
بستان ز جاج و در جگر افشان و غم مجوی	بشکن سفال و در دهن انداز و نان مخواه
خاک از فلک مخواه و مراد از زمین مجوی	باه از زمین مجوی و وفا از آسمان مخواه

ترصیع تخت و تاجت اگر خسروی دهد / بشکن کلاه و مسند و گوهر کان مخواه
گر ماه و آفتاب بمیرد عزا مگیر / گر تیر و زهره کشته شود نوحه خوان مخواه
شیریان ز پوست برکش و در کام تیغ نه / لب را گلو بگیر وز قاتل امان مخواه
گر بی شهادت از در عشقت روان کنند / تیغ کرشمه و دل نامهربان مخواه
گر مژدهٔ وصال رسد در زمان بمیر / ور بعد مرگ گریه رسد دست جان مخواه
طاوس همتی سر منقار تیز کن / یعنی که بال و پر بکن و سایبان مخواه
مجلس نوحه گرم کن از نی نوا مجوی / خنجر بسینه تیز کن از کس فغان مخواه
رو بیضه را بسنگ زن ای هدهد بهشت / بر شاخ سدره جا بکن و آشیان مخواه
گر کعبه‌ات بزیر لب آرند لب بدوز / بر خاک بوسه زن ز حرم آستان مخواه
ای مرغ سدره در طیران ابد بمان / منشین بشاخ طوبی و انس مکان مخواه
آهوی عصمت ار بگریزد ز صیدگاه / گیرائی از کمند شتاب از عنان مخواه
گر نافه گهت بروی هوس دیده وا شود / بهر خراش تیزی نوک سنان مخواه
تا میزبانیت نکند رحم و غرور / تنها بطرف سفره نشین میهمان مخواه
دنیا حلاوتی نرساند بکام کس / این لقمه را مناسبتی با دهان مخواه
دستان زنی و بال کشائی که دلکش است / از کبک طالع من و زاغ کمان مخواه
از من بگیر عبرت و کسب هنر بکن / با بخت خود عداوت هفت آسمان مخواه
نام قبیله را مبر از فضل خود بعرش / تا نفخ صور طنطنهٔ دودمان مخواه
عرفی چه احتیاج که گوید بداستان / کین از فلان مجوی ز جان فلان مخواه
لب بستن از طلب روش همت است و بس / گفتم مخواه تن زن و صد داستان مخواه

ایضاً همدرین معنی

عادت عشاق چیست مجلس غم داشتن / حلقهٔ شیون زدن ماتم هم داشتن

بر سر عمان ... موج حلاوت زدن / بر در میدان دل نوبت ستم داشتن

حمد غم و نعت درد بر لب دل دوختن / شهر دل و باغ جان تفت الم داشتن

نغمه ... او را از لب شیون زدن / آتش نمرود را باغ ارم داشتن

با خط آزادگی بندگی آموختن / با دل بی آرزو چشم کرم داشتن

از ابدی ذوق غم رخ بزبان تافتن / وز ازلی بیع درد سود کسالم داشتن

حسن عبادات را برقع نسیان زدن / رشتهٔ اعمال را لوح و قلم داشتن

در ته دوزخ ز شوق جرعهٔ کوثر زدن / بر لب کوثر ز شرم حسرت سم داشتن

آئینهٔ دیده را صیقل حیرت زدن / زاویهٔ سینه را خرمن غم داشتن

هم ز غبار کنشت عطر کفن ساختن / هم تبر از دیر بر سنگ حرم داشتن

در دهن بخت عیش ناوک لا ریختن / در کمر دست عشق دست نعم داشتن

تا به ثری آب چشم از پی هم ریختن / تا بفلک داغ دل بر سر هم داشتن

در جگر اشتها آب هوس سوختن / وز اثر امتلا درد شکم داشتن

مستی و دیوانگی جام مسیحا شکست / صرفه درین بزم نیست ساغر جم داشتن

دین و دل و عمر و جان جمله بسیلاب ده / دشمن درویشی ست خیل و حشم داشتن

خامه تراشی ستم نامه خراشی گناه / ساده و بی زخم به لوح و قلم داشتن

شیب نگویم بطبع بهر شباب است لیک / به ز رعونت بود قامت خم داشتن

بهر نعیم بهشت طاعت ایزد مکن | بر لب جیحون خطاست چشم به نم داشتن

با صنم آمیختن کفر ادب دان ولی | شرط بود در میان فاصله کم داشتن

رهروی راه عشق بر تو شمارم که چیست | گام بفرسخ زدن پاس قدم داشتن

رو بقفا کن ببین عمر تلف کرده را | تا تو روشن شود رو بعدم داشتن

چند به تزویر و فن پرده کشیدن بعیب | صورت مدح آمدن معنی ذم داشتن

عدل و کرم خسرویست ورنه گدائی بود | بهر دو ویرانه ده طبل و علم داشتن

صرفه زبانم ببست ورنه بشبه گفتمی | کرد دل درویش ریش فوق ستم داشتن

دم مزن از دور چرخ زانکه نه از او بیست | ز دوست اثر شدن پس گله هم داشتن

این ده کثرت اساس بشکن و آنگه ببین | مالک وحدت شدن مالک قدم داشتن

نسخه را این تاج راز به زر بکن پس بست | از سر گل تا یکی منت شبنم داشتن

مایه ارزندگی از گهر خویش گیر | تا کی این غره ناز از اب عجم داشتن

مذهب عرفی بگیر ملت قارون بهل | گنج هنر ریختن به ز درم داشتن

اوست مسیحا وقت لیک مسیحا که هست | دون اثرهای اوست معجز دم داشتن

تیغ زبانش فگند بر سر هم مهر و ماه | شهرت او را حلال ملک عجم داشتن

طے کنم این نامه را گر نه کنم چون قلم | حوصله خامه نیست تاب رقم داشتن

در مدح جلال الدین محمد اکبر شاه

ای دل معنی سرشت رازدان آفتاب | تا ابد بر خوان دولت میهمان آفتاب

بر کمال دولتت هر کس ببیند بنگرد | از شراب تربیت رطل گران آفتاب

قصائد عرفی

دولتِ جمشید همدوشی کند با دولتت ‌‌ ‌ چون بمسند آسمان زیر رانِ آفتاب

نوبتی نطقم چو در مدحت شکرخائی کند ‌ ‌ ‌ آب گرم از ذوق گردد در دهان آفتاب

تا لوای دولتت را نگذرانند از اوجِ عرش ‌ ‌ ‌ اهل معنی را نه شد معلوم شان آفتاب

کاروان سالار شاهان آفتاب آمد ولی ‌ ‌ ‌ چون تو ماند یوسفی در کاروان آفتاب

دهر سرکش رام شد در زیر ران دولتت ‌ ‌ ‌ کی تواند سایه بودن همعنان آفتاب

همچو شمعی کان برافروزند از شمع دگر ‌ ‌ ‌ از یکی نورست جانِ شاه و جان آفتاب

فیض می‌تابد ز رویت چون نتابد کز ازل ‌ ‌ ‌ گوهرت را پرورش دادست کان آفتاب

سجده‌گاه هفت اقلیم است مسندگاهِ تو ‌ ‌ ‌ نیلگون هفت آسیانست آسمان آفتاب

بسکه عکس آفتابت دیده در آن آسمان ‌ ‌ ‌ کرده نام سینه‌اش آئینه‌دان آفتاب

هر حباب آماجگاهِ طلعتت آماده کرد ‌ ‌ ‌ نی جهد تیر سعادت از کمان آفتاب

گر همای آفتاب آرامگه میداشتی ‌ ‌ ‌ جای اکبر شاه بودی آشیان آفتاب

وصفِ شاه از ناکسی چون من کجا لائق شود ‌ ‌ ‌ هرچه کردم نقل کردم از زبانِ آفتاب

گرچه سیر آفتاب اندر جهانِ ظاهر است ‌ ‌ ‌ باطن شاه است در معنی جهان آفتاب

گر پس از قرنی بود سعدین را با هم قران ‌ ‌ ‌ چون بود هر صبحدم با شه قرانِ آفتاب

حکمِ خورشیدست و حکم شه که در معنی یکیست ‌ ‌ ‌ روزگار دولت شاه و زمان آفتاب

در مه بدرم چو ماه نو نورش افزون شود ‌ ‌ ‌ هرکه پیشانی نهد بر آستان آفتاب

دیده از عینک چنان نظارهٔ اشیا کند ‌ ‌ ‌ همچنان بیند دلت از نهانِ آفتاب

مرغ خورشید و مثل شه کند عرفی مدام ‌ ‌ ‌ گر مریدان شه است و عاشقان آفتاب

در فرین رشته گوهر طرازانِ وجود ‌ ‌ ‌ گوهرِ ذاتِ تو آذین زکانِ آفتاب

هر که چون آفتابش چو شد از سر تا قدم | نور بارد از سراپایش بسان آفتاب
آنکه گردش عیان راز نهان آسمان | تا دهد زیب جهان حسن عیان آفتاب
وقف دولت باد سر لایزال آسمان | نور حشمت او حسن جاودان آفتاب
مایهٔ اخلاص مخلص طرز نشان شاه باد | همچنان کاخلاص شه خاطر نشان آفتاب
بر سر شه سایه افگن چون شود بال هما | چون پر خفاش گردد سایبان آفتاب
گر بدان غایت که شه بشناسد او نشناخت | از مسیحا هم نپوسد او نشان آفتاب
آسمان داند که چون شاه جهان هرگز نبود | قدردان آفتاب اندر زمان آفتاب

در مدح ابوالفتح بطرز تهنیت

داور اسلام نوبت مخلص طراز سور باد | تهنیت گویان ملامت غیر منغفور باد
ای از اسلام این بگذشته بهر تهنیت | بلبلی در ساحت اسلام نوبت محصور باد
...... | همچنین آرایش بازار عشرت سور باد
میرزا ابوالفتح آفتاب دولت نام تست | این مبارک نام یارب تا ابد مذکور باد
گفت رای صایبت حجت بحکم عالم است | آسمان گفت آفتاب من تا ابد پر نور باد
دولت در باغ عالم گفت شهلا نرگسم | زهره گفتا چشم من چون نرگسم تا نور باد
هر نهالی کشتی افزایش بود مصداق اسم | در میان کودکان با لذت مشهور باد
هر لغت کاندیشه باید بهر تعلیم ادب | جمله بر عنوان لوح هستیت مسطور باد
در سماع انداز صد خرابات شراب | حشر و نشر لفظ و معنی از دم این صور باد
دولتت بر دشمنان شب شب بر احباب نیش | نوش نیش هر کسان از نیش این زنبور باد

ز فلک محصور باد اندر حصار دولتت — نے غلط گفتم فضاے لامکان محصور باد
شاخ تاکے کش بود بخت بلندت باغبان — طارم گردون شکن از خوشهٔ انگور باد
قبضهٔ شمشیر کینت دستگاه آفت است — سایهٔ شمشاد رایت چشمه ساز نور باد
عالم عیشت که با تطبیق شرع آمد قدیم — آسمان او بهشت و زهرهٔ او حور باد
عالمے هست از جزین عالم که او را ناظم است — هم ترا با ناظمش عدل ترا مزدور باد
بهر اخذ نعمت تسخیر عالم بر درت — دامن دریوزه در کف سایه باد و نور باد
گر قضا خود را شمارد دستیار حکم تو — جاے تو نیست آنا گوئیش معذور باد
در محیط عشق موسائی که موج جوش و الم است — لجهٔ قرب ترا هر موج کوه طور باد
عنقت از بازیچه در بزمے اگر مستی کند — شیشهٔ مے را شکستن بر سر فغفور باد
مدح لائق مشکل است اما بملک مدح تو — رایت اندیشهٔ روح القدس منصور باد
چون دعاے شاعرانه هست عرفی بے اثر — ساده گوئی کن بگو هستیت نا محصور باد

در مدح شاهزادهٔ سلیم

صباح عید که در تکیه گاه ناز و نعیم — اگر کلاه بمدح کج نهاد دست دیهیم
فشاط طبع بجدیکه نشنود دانا — بجز ترانهٔ اطفال و ترهات ندیم
بساط مجلس دهر آنچنان نشاط آمود — که دست را بسماع آستین دهد تعلیم
بر از معانقهٔ نازکان به لمس شجاع — لب از مصافحهٔ شاهدان ببوسه کریم
نوائے مرثیهٔ صوم و شادیانهٔ عید — کشاد از اثر انبساط گوش صمیم
بخوان مائده شد دست اشتها مطلق — بکام و معده عداوت فزود طبع لئیم

قصائد عرفی

بچشم و هم ز فیض شگفته روی دهر — نمود چهرهٔ امید داشت صورت بیم
جهان چنین و خوش من خوشتر آنچنان مشتاق — نشسته با خرد اندر تعلّم و تعلیم
که ناگهان ز درم در رسید مژده دهی — چنانکه از چمن طالعم بمغز شمیم
چه گفت گفت که ای مخزن جواهر قدس — چه گفت گفت که ای مطلب بهشت نعیم
بیا که از گهرت یاد میکند دریا — بیا که تشنه لبت را طلب کند تسنیم
زلال چشمهٔ امید نقد اکبر شاه — طراز دولت جاوید شاهزاده سلیم
ازین پیام دلم شد شگفته و شاداب — چنانکه باغ ز شبنم چنانکه گل ز نسیم
بره فتادم و گشتم چنان شتاب زده — که دست اهل کرم در نثار گوهر و سیم
چو روزگار رسیدم بدرگهی که کند — زمانه طوف حریمش بدیدهٔ تعظیم
رسیدن من و اقبال آن همایون فال — چنان فتاد موافق دران خجسته حریم
ق
که گر ادب نکشیدے عنان من قدمش — ببوسه گاه همیشه کشید بر تقدیم
مرا چو دوش بدوش ادب بدید استاد — بلطف خاص بدل کرد التفات عمیم
رموز کورنش و تسلیم را ادا کردم — بداب مردم دانا نه بذله سنج ندیم
چه گویمت که بکامم چه مایه لذت داد — گزیده نو بر کورنش نمک چش تسلیم
نگفت وزین شنودم هر آنچه گفتن داشت — که در بیان نگهش کرد بر زبان تقدیم
لبش چو نوبت خویش از نگاه باز گرفت — فتاد سامعه در موج کوثر و تسنیم
بخنده گفت که دستور این گناه بزرگ — که رفته نام تو بے حکم ما بهفت اقلیم
ازین [illegible] آستان نوشته بیار — گزیده نسخه از زادهاے طبع سلیم
ازین سخن سر و دستار من گلستان شد — ز بسکه چیدم و بر سر زدم گل تسلیم

قصائد عرفی

چو باز گشتم از آن آستان خرد جزوی … نوشته داد که این تحفه گل است و نسیم

بگیر و زد دبیر با قصیده که بود … بشاخ و برگ سخن نسخهٔ ریاض نعیم

ز جا شدم که کدامی قصیده باید گفت … بلهجه که دهد روح در عظام رمیم

متن نمودن بطلان عهد های قدیم … بذکر منقبت عهد شاهزاده سلیم

تولدش بنهاد شریر دهر آن گرد … که با طبیعت آتش نزول ابراهیم

نهیب هیبت او در مشیمهٔ تقدیر … شکست گوهر گفتار بر زبان کلیم

بعهد معدلت او که عاملان فساد … ز بس هدایت تعطیل فارغ اند از بیم

کشیده فتنه بهر زوال سر بزیر لحاف … دریده ظلم فراموش طبل زیر گلیم

اگر عیادت مرضی کند عدالت تو … جهت بقاعدهٔ اعتدال نبض سقیم

بروی ازمنه گرد آستین بر افشاند … شود بسعی تموج زمان حال قدیم

زهی وجود تو در سایهٔ عنایت شاه … که کرده بذل سعادت همای را تعلیم

همه مراد چو امید در قبول دعا … تمام فیض چو اندیشه در دماغ کریم

حسود ناز و نعیم تو بر در طالع … چنان غریب که طامع بر آستان لئیم

ز فیض لطف تو شاید که بی سرایت عشق … شود باهل محبت دل کرشمه رحیم

زمانه را همه فرزند گر چو تو بایست … ترا برادرے و بودے دگر همیشه عقیم

ز بحر و کان کرمت آن نفائس آورده است … کز احتیاج نه گوهر برآمدن ست و نه سیم

ز عفو و حلم تو دلها بغایتی جمع است … بمعصیت نه امید آزموده است و نه بیم

همای قدر تو اوجی گرفته در پرواز … که دام کسب [illegible] نظیم

بهار خلق تو عطری فشانده بر آفاق … که بوسه [illegible] طفل یتیم

خدایگانا گویم به مدح خویش دو بیت / کزین نیارد پرهیز کرد طبع سلیم

نزاده دو ولد طبعم اگر شود آگاه / باصلِ خویش بنازد نه شرم در تیمیم

مثال طبعِ من و هر طبیعتی کز جز اوست / زلالِ ماءِ معین ست و دردِ ماءِ حمیم

خموش عرفی ازین ترهات و تحتِ دعاست / برآر دست بدرگاه کردگارِ کریم

همیشه تا که نگردد هلال بر فرزند / جمیله‌ای که شود با پدر بحجله مقیم

عروسِ دهر بفتوای ذره تا خورشید / حلال اکبر شه باد و شاهزاده سلیم

قصیدهٔ ذو مطلعین در مدح خانخانان گفته

ز خود گزیده و بربندی چگویم کام جان بینی / همان کز اشتیاقِ دیدنش زادی همان بینی

کسی کز ملکِ معنی در سخن خود راه بنمائی / اگر گرمی و انمائی کیمیا را ارمغان بینی

زرِ ناقص عیارست پیش از آن کیمیای زن / که هم زر هم محک آتش مسی را زامتحان بینی

تو سلطانی غیوری در کمندِ نفسِ بدگوهر / بکش زان پیشتر خود را که جور از آسمان بینی

روان از خشمِ شهوت عذاب بهتر تا کی / دو گرگ پیش پرور را جگر خای شبان بینی

ز نصرت شاد شو هرگه غمی برگرد دل گردد / ز غفلت داغ شو هرگه که خود را شادمان بینی

درِ ابای برهنه زن که جنت انجلی یابی / هوس را دست بر دل نه که دوزخ را تپان بینی

به نزهتگاهِ معنی میهمان شو تا ز استغنا / مگس را بادزن در دست بر اطراف خوان بینی

زبان از شکرِ نعمت تا به بندی کی ز عرفان شد / که قدرِ نعمتش پروانهٔ عزلِ زبان بینی

چنان مشتاقِ خذلانی که با صد بند و صد زندان / گریزی در شقاوت گر سعادت را ضمان بینی

ز تر دوری آدمی و آنگه تو شانِ قدر و رخ بینی / هما در آشیان وانگه تو زاغِ آشیان بینی

قصائد عرفی

بچون تو دوده ست تیغ غازی ندهد تحسین ‌ ‌ ‌ تو داون ز عیب سپ زینت به گستوان بینی
به آب دانه خو کردی بلے هنگام صیادی ‌ ‌ ‌ چو بر صید افگنی شهباز دل را ماکیان بینی
بطاعت آن زمان ارزنده کز لذت تهی باشی ‌ ‌ ‌ چو سر در سجده مانی در جنان خود در استان بینی
مزن لاف شجاعت ور زنی آنگه که در میدان ‌ ‌ ‌ عدم شمشیر دلها بی فنا شبدیز جان بینی
اگر خواهی که باشی عیب جو شاگرد همت شو ‌ ‌ ‌ که نام هر چه بردی عیب آن نقش بر زبان بینی
بجنت خوانمت نے بهر عشرت بهر آن کانجا ‌ ‌ ‌ غذای آتش همت ازان کون و مکان بینی
سر روحانیان داری و لے خود را ندیدستی ‌ ‌ ‌ بخواب خود در آ تا قبلهٔ روحانیان بینی
فساد عالمے پیدا از پیشانی نقصت ‌ ‌ ‌ ببین در آینه تا آتش صد خانمان بینی
مخور غم گر ز بال پشه کمتر نهد خود را ‌ ‌ ‌ که چون فال هما بیما ز پیل دمان بینی
ز بیرون پنبه ها در گوش و افغان اندرون بر کش ‌ ‌ ‌ اگر از نفس واعظ انتعاشی در میان بینی
غزل پردازم اینک از دو بیت خود دو مصرع را ‌ ‌ ‌ کنم مطلع که حسن آفتاب از فرقدان بینی
بخواب خود در آ تا قبلهٔ روحانیان بینی ‌ ‌ ‌ مطلع ببین در آینه تا آتش صد خانمان بینی
برید ار تو دل شاد ند با هم دوستان تو ‌ ‌ ‌ ترا هم شادمان چه اهم چو خود دوستان بینی
بلا کم میکند گردون و غمگین همت آرے ‌ ‌ ‌ تو نتوانی که بر احباب دشمن مهربان بینی
تو محبوب جهان وانگه مدارا با ورم ناید ‌ ‌ ‌ تو شمع انجمن باشی و در پروانه جان بینی
بحفظ گریه مشغولم اگر بینی درونم را ‌ ‌ ‌ ز دل تا پردهٔ چشمم دو شاخ ارغوان بینی
دلت الماس همت بود اگر وا بینی اکنونش ‌ ‌ ‌ ترنج زر دست افشار پرویز جهان بینی
بوعظ اندر مشو از راه غزل عرفی ترنم بس ‌ ‌ ‌ ز شیون آن نعره مردن خود چون عیان بینی
نه بینی در مقام نفس و طبع آسودگی هرگز ‌ ‌ ‌ به هفتم پایه نه مسند که راحت گاه جان بینی

قصائد عرفی

نشان جان ببینی تا نشان بی نشان بینی
ز جور و سیر ره هستم بهره در بیست نی دیده
ز جنگ ... تا ... ب... مرز
من از گل باغ ... گل از باغ ... جوی
ز ترتیب نظام آفرینش چون ... گر
... آفتاب ... کوته ... ان ...
... مصلحت ... معمات نظم ... را
... ملت ... میان ... اگر خواهی
... ملک ... آن ... کر ... مت ... پیش
... ملک ... زبان ... سر ... علامت
... مینی ... نیا ... ن ... یخ ...
هر ... نیه ... احسان فطرت ... در دریا
بدام اندر کشیده اهل معنی طائر دولت
... خورشید ازل ... ظرف ...
تو ... عاشقی ... میا ... خوردی ...
نظارہ ... تیغ ... حقیقت ...
... غیبت ... فطرت
... ندی ... ناکسته
... ... آسیب ... ان

... ان الطالب ... منظان ... نمی بینی
تمامی ... کتابی ... بینی
قوانین ... کتابی ... زبان بینی
من آتش را زدخان هیچ ... از آتش دخان بینی
حوادث را ز تاثیر نجوم آسمان بینی
... بینی
... بینی
... بینی
گر خواهی ... هندوستان بینی
... بیان بینی
... ان بینی
... ان بینی
... ان بینی
... ان بینی
... ان بینی
... ان بینی
... ان بینی
... ان بینی
... ان بینی

درآ در پردهٔ بینش که مدهوشان حیرت را — فروغ دیده ستر عورت دوشیزگان بینی

چه نقصان بینی از حیرت که خارش گلستان یابی — چه لذت گیری از دانش که خوش استخوان بینی

مخاطب گر نباشد مستمع خامش مشو عرفی — که هست او هر چه هست اما تو در معنی زبان بینی

سخنور را خموشی نقص خود میدان خطا باشد — که خاموشی بلبل را زیان مهرگان بینی

نوا را تلخ تر میزن چو ذوق نغمه کم یابی — حدی را تیز تر میخوان چو محمل را گران بینی

مشوش خواهمت گاهی که بینی رهروی خسته — در آتش خواهمت جائی که دستی بر عنان بینی

ق

برآ از پردهٔ صورت قدم در راه معنی زن — که در هر منزلی سری ز اسرار نهان بینی

اگر شوقت امان ندهد به بزم خانخانان رو — که نقش لوح محفوظش ز پیشانی عیان بینی

دکان چیده خلقش به سر بازار انسانی — که جنت را متاع روی دست آن دکان بینی

اگر آگه شوی از نیت او وقت گفتارش — زبانش عین دل یابی دلش عین زبان بینی

گر از باد خلاف آتش قهرش علم گردد — بر اندام فلک هر مو بسان خیزران بینی

سمند عزم او را سرعت گردون عنان یابی — حسام عقل او را جوهر اول فسان بینی

چو با حلمش ببینی کاه عجز کهربا سنجی — چو با عدلش ببینی ماه نساج کتان بینی

چو مهرش در جهان جان و تن والی شود زان پس — ز تن امکان تن یابی ز جان امکان جان بینی

چو خوانی ای ثناخوان مدحت گفتار و کردارش — که قول و فعل او را قول و فعلش ترجمان بینی

جهان علوی و سفلیست او شخصش در آمیزش — اگر خواهی که حد ارتباط این و آن بینی

ببین در صورتش تا آن جهان را این جهان یابی — ببین در معنیش تا این جهان در آن جهان بینی

به فخر دودمان عالم سفلی مکن نظرش — درآ در عالم علوی که فخر دودمان بینی

مجلس خم گدا را عشرت افزایی در خلوت — گشادی و شمنش یابی به اندره مهربان بینی

برون ز تشنگی در آتش است آه درون بنگر | که نهر سلسبیلش در گلوی دل روان بینی
کنار بحر بی پایان عرفان رو سطا یابی | اگر باز ورق دل شوق را بادبان بینی
اگر عادت بترتیب فصولت راهزن نبود | از آن آهت بباغ آرد که گل را در خزان بینی
دعای عقد اخوت با اجابت ستان عرفی | دعا کن از تمنا بگذر که دیگر وقت آن بینی
بدرویشی تمنای خانخانان بکنی آری | خوشا مرد تو نه تا روی حشمت زینسان بینی
دعای تو برسم مدحت اندیشان نمیگویم | که یا رب تا خلان باشند تو سهان فلان بینی
تو خیر اندیش خلقی پس چنین باید دعای تو | که یا رب بحر خلق اندیشی همان بینی

در مدح میر ابوالفتح

باز گلبانگ پریشان میزنم | آتشی در عندلیبان میزنم
تحلّهٔ گل بهر من بستند و من | سر بدیوار گلستان میزنم
در بن هر خار خنجر میخورم | بر سر هر نیش جولان میزنم
خون گرم از ریشهٔ دل میکشم | جام زهر از شیشهٔ جان میزنم
صد محیط زهر دارم در سفال | مرحبای گو که آسان میزنم
بسکه لذت دوستم یک لخت دل | بر بساط صد نمکدان میزنم
آن خلیلم من که قفل الحذر | بر دهان دوست مهمان میزنم
آن چراغ بکشته ام کز دود گرم | آتش اندر آب حیوان میزنم
بادشاه عالم درویشیم | مهر بر پایین فرمان میزنم
پای هجرم راه حسرت میروم | دست عجزم چاک دامان میزنم
جاه را کوس بلند آوازگی | بر فراز بام نسیان میزنم

قصائد عرفی

بحر طوفان خیز دردم موج زن
از تحیر کمان شهریان میزنم

مرغ تجریدم نوا در فصل دے
بر فسر از شاخ عریان میزنم

میکنم در گلشن جنت فغان
نغمه در کنج زندان میزنم

زلشره می ذره ونواے خونچکان
زخمه چون بر عود افغان میزنم

تا بکے هر سو دوم در سومنات
تیشه بر پاے ایمان میزنم

بت پرستان میفریبدم بسے
شیشه بر سنگ ایشان میزنم

از بساماتم رود سیلاب خون
تا شراب از جام رهبان میزنم

آتش طورم مے و جام آفتاب
حیف کاین مے در شبستان میزنم

گردم از راحت زنم برمن محنت
کاین نفس در کام ثعبان میزنم

چون نباشد داغ گوناگون مرا
تکیه بر غمهاے الوان میزنم

بسکه کج پنداشتم نقش درست
خنده بر بازیچه پنهان میزنم

فرش را هم دیده عصمت بود
لیک پا بر نیش عصیان میزنم

بسکه بر نیش ست پایم هر قدم
دشنه بر خار مغیلان میزنم

کعبه در آغوش دل دارم ولے
فال آتشگاه گبران میزنم

من و سلوے بر لبم ریزند و من
بر دل صد پاره دندان میزنم

دمبدم چون کشتی از شوق شکست
سینه را بر موج طوفان میزنم

میفشاند بر لبم خون مراد
عطسه کز مغز ایمان میزنم

میکنم تعظیم روز قتل خویش
بشتنه بر عید قربان میزنم

بحر خون و پاے آتش سیل زهر
میکنم در جام و خندان میزنم

در شراب افتاده ام جام و سبو / زان جهت بر سنگ بطلان میزنم

گریهٔ شوقستم ز آتشگاه دل / شعله بر خاشاک مژگان میزنم

تا به مژگان تو گردد آشنا / دیده را بر نیش پیکان میزنم

تا شوم پامال خیل غمزه ات / خیمه را در کافرستان میزنم

تیشه زد بر بیستون فرهاد و من / بیستون بر تارک جان میزنم

دست شیون در گلستان نشاط / بر سر گلهای خندان میزنم

شیشه از زهر هلاهل شد تهی / کاسه در خون شهیدان میزنم

آتش اندر خرمن مقصود خویش / در میان آب حیوان میزنم

من که از کلک نظام روزگار / نقشها بر لوح امکان میزنم

کوس افلاطونی از یونان زمین / میبرم در ملک گیلان میزنم

ور سبب جوید کسی در گوش وی / این نوا از عود برهان میزنم

کان ولایت مولد آشوب نیست / کاتش از نامش بیونان میزنم

میر ابوالفتح آنکه لوح دانشش / بر سر افهام و اذهان میزنم

ذکر خلقش میکنم تا نغمه / در صفات باغ رضوان میزنم

نام جود دستش میبرم بادشنه / بر دل دریای عمان میزنم

فارس حکمش بجولان رفت و گفت / آفتابم گوی چوگان میزنم

مرکب اقبالش بمیدان راند و گفت / و هر میدانیست جولان میزنم

[illegible] میگوید گل اکسیر او / بر سر تقدیر امکان میزنم

عشق میگوید عبیر جیب او / بر دماغ پیر کنعان میزنم

قصائد عرفی

گفت جاهش دهر بر من تنگ شد — چاک در افلاک دارکان میزنم

گفت جودش سیم و زر در کان نماند — سکه بر پیشانی کان میزنم

گرگ میگوید بدورانش که من — بر صف اعدای چوپان میزنم

داورا تا سایه کردی بر سرم — خنده بر خورشید تابان میزنم

تا مرا در بزم خود جا داده — تکیه بر دیوار احسان میزنم

تا حیات آموز من لطف تو شد — طعنه بر معزولی جان میزنم

گوش کن کز بام همت صبح و شام — طبل نظم آرای شروان میزنم

چشمهٔ انورست چشم فطرتم — خنده بر گل صفاهان میزنم

تا بر آرم گوهر از زر نده — تیشهٔ اندیشه بر جان میزنم

هر گلی کز باغ طبعم بشگفد — بر سر غلمان و رضوان میزنم

تن زنم عرفی نیم آخر چرا — بر نوای خود پرستان میزنم

در حضورت گر دعا گویم چه سود — گوی راز تو دبستان میزنم

ساکتم این نغمه را در نیم شب — همره مرغ سحر خوان میزنم

خاموشی ۱۲

در مدح میر ابوالفتح

مرحبا ای شاهد ایام را عهد شباب — ای بهین نوبادهٔ باغ دعای مستجاب

مرحبا ای نخل بخش بر حضیض افتادگان — کز تو در بازوی عصفور است شهبال عقاب

مرحبا ای نوشداروی مزاج روزگار — کز تو در کام حسود است افعی [illegible] لعاب

مرحبا ای کز لیاقت یافته تجدید نزول — آیت جاهت برون از نسخ چون ام الکتاب

در حضور و غیبت از فیض تو عالم مستفیض / مدح و ذم را من تو ام آفتابی آفتاب

آفتاب گفتم و مهر از شعف بیهوش گشت / از خوی گل عارضانت بر دماغش زن گلاب

کے عروس بخت اعدای تو گردد حامله / کز سفیدی داشت گهواره گیسوش خضاب

در محیط عصمت گر شست و شو یابد شود / دامن آلوده عصیان مصلای ثواب

نغمه از ارغنون بزم احباب تو عیش / نشئه از کوکنار بخت اعدای تو خواب

منشاء فخر عقولی چون کلام مستدام / مظهر حسن قبولی چون دعای مستجاب

معتبر در ذات تو دولت چو هستی در قدم / تعبیه در طبع تو همت چو مستی در شراب

بره از آهوان مرتع جاهت حمل / تره از سرخ بید روضه قهرت شهاب

نام عدلت چون برم معمور گردد جان لفظ / وصف خشمت چون کنم گردد دل معنی خراب

پرچم رمح تو در آشوب گاه معرکه / لیلة القدر در هنگامه روز حساب

میکنند از گلشن خلقت عروسان بهشت / سنبل اندر جیب لطف و گل بدامان نقاب

خیمه جاهت کجا و تنگنای لامکان / در فضای قدر خود میکشی طناب اندر طناب

در دیار رکش بود نظم امور از عفو تو / معصیت را کفش و وزند از دوال اجتناب

نو عروسی دان دل اعدای جاهت کش بود / اشک لعل نیم تاب و مرگ چشم نیم خواب

رشته نورش دمی دیگر نماند بر زمین / بسکه دارد آفتاب از رشک رایت پیچ و تاب

ماهتاب از شوق پا بوست دل خود میخورد / تا ز بهر نقره خنگت آورد زرین رکاب

چون در آید همت مطلب شگافت در سوال / تر زبانی چون تمنا خشک ماند در جواب

آسمان از زیر بامت گیدای عالیمکان / ق / جوهر گل زآستانت گیدای عالیجناب

طوق گاخت کان خیال آمد مراج قبول / سهو رایت کان مجال آمد مدار اے صواب

گفته‌ام در گوشهٔ زندان حرمان قطعهٔ | در حضورت خوانم آنانما جم دان در خطاب

زین بنم محرومی اندوز نار همایون آن کبست | پنجهٔ نومید از عنان و دیده محروم از رکاب

گرنه سیر آسمانها از نظام افتاده است | از چه رو منیم عطارد را جدا از آفتاب

جوهر خود را عطارد خوانده‌ام و دیدم که خصم | زهر خندش بر لب از بار حسد ریزد لعاب

ای حسودان گر عطارد نیستم لیکن کیستم | آسمان در زیر ران و در بغل دارم کتاب

صفحهٔ فرهنگم انا ایوان فطرت تختگاه | شاه بیت طبعم از دیوان فکرت انتخاب

نغمهٔ مستانه‌ام تحریک فلک هست کرد | هندوی کلکم مرا یا رب که داد این شراب

هان بکش عرفی عنان مستانه مدح خود مسنج | ترکتاز سیما مستم لاف سنجیها صواب

زین نوای تلخ لب در چشمهٔ کوثر بشوی | پس ادا کن قطعهٔ کز شسته‌اند و تهذیب

لا مکان سیر آفتابا عالم آرا نیرا | ای که باغ جنت از فیض تو گیرد آب و تاب

اندران فرصت که از آرایش کون و مکان | از ره صورت معطل داشتی رای صواب

عالم و جاهل شدند از بهر این سر فال گیر | این یک از کنز الجبال و آن یکی ام الکتاب

دیده و حکمت شناسی بود در هر قیاس | نقش این بر لوح سنگ و طرح آن بر سطح آب

منکر حکم انداز علمم ناوکی بستم نره | گر کران بگشاده صید مدعا کردم کباب

گفتم این نادان ما دانا درد و خفاش نیست | هم ز عرفی کشف سر آفتاب آمد صواب

آفتاب این شیوه دارد اندرین حکمت نشست | گو در آید در حجاب و باز بگشاید نقاب

این مثل هم با عوام الناس گفته بین ز دم | ورنه حسن آفتاب ست عالم آرا در نقاب

آن مهندس کش نظر دائم محیط عالم است | داند آن مینی که شب هم در طلوع ست آفتاب

گرنه گفتم نام ممدوح اندرین مدح ای حسود | جای آن دارد که خود را جوهرت خود نخواب

قصائد عرفی

جمله دانند و تو هم دانی که این خنده مدح	مختصر مصداق صدق ست کان نگنجد در کتاب
در تجاهل میکنیم هم فاش میگوئیم که کیست	میر ابوالفتح آفتاب جهل سوز و علم تاب
دشمنان را کشتم و احباب را دادم حیات	این بهانه رفتم بترتیب دعای مستجاب
تا فنا مطلق رود و زترکتاز انقراض	تا بقا رونق برد در کارگاه انقلاب
عمر اعدای تو شبگیر فنا را همعنان	عهد اقبال تو توفیق بقا را هم رکاب
عیش میران جاودان در نگارستان هند	وار بی اسباب نعم بر سر لب لباب
مجلست از زهره قوال و مگس رانت زحل	آبدار ابر نیسان و خواصت آفتاب

در مدح میر ابوالفتح

صاحبا عید بر تو میمون باد	عید نیز از رخت همایون باد
هر متاعی که ملک تهنیت ست	نه روز و شب تو مرهون باد
آستانت پناه دوران ست	آستینت کلاه گردون باد
امتناع حصول شوکت تو	نشتر سینهٔ فریدون باد
انقطاع حیات دشمن تو	جوهر دشنهٔ شبیخون باد
هر شرابی که در خم انشا ست	به لب خامهٔ تو معجون باد
هر سرابی که در جهان عطا ست	از نم خامهٔ تو جیحون باد
علم بر فطنت تو مفتون ست	لوح محفوظ نیز مفتون باد
صورت از بینش تو ممنون ست	عقل فعال نیز ممنون باد
شست و شوی لباس گیتی را	عدل نزهت گر تو صابون باد

قصاید عرفی

بیخواب، بنظر، فی دریا، جیحون، نام دریا است، درمیان، خراسان، ماوراء النهر، نزدیک

خاندانِ رموزِ عیسیٰ را — کلکِ دانشورِ تو خاتون باد

دورهٔ روزگار و دولتِ تو — جسم و جان باد و لفظ و مضمون باد

فتنه و حادثات و دشمنِ تو — زخم و خون باد و خواب و افیون باد

لاشهٔ حاسدت بعهدِ حیات — طعمهٔ کرگسانِ گردون باد

مضجعِ دشمنت بشرطِ وفات — صدرِ ایوانِ ربعِ مسکون باد

گر نه ظلِ تو ابره‌اش باشد — قاقمِ صبح شبهٔ اکسون باد

خونِ سردی که بر تو جوش زند — از عروقِ وجود بیرون باد

روحِ خصمت که زنده در گورست — در تهِ پای فتنه مدفون باد

آز را دست از سخاوتِ تو — در گریبانِ گنجِ قارون باد

وعدهٔ روزگار همتِ تو — دلش از عمرِ کوتهی خون باد

ذاتِ پاکت که والیِ علم ست — باج گیر از کمالِ ذوالنون باد

اسمِ فرّوت که میر ابوالفتح ست — تاج بخشِ کلامِ موزون باد

در تماشای حسنِ دولتِ تو — لیلیِ روزگار مجنون باد

دردِ یار و وجودِ دشمنِ تو — عافیت را مزاجِ طاعون باد

مهرِ ماهت بجای لعل و گهر — سوده اندر میانِ معجون باد

دشمنت خسته باد گو بعبث — جادوی بابلش ز افسون باد

حاسدت در مصیبتِ طالع — تا به مژگان نشسته در خون باد

مطربی را که دشنه مضراب ست — سینهٔ دشمنِ تو قانون باد

عرفی ست این که سحر می سنجد — نخلِ تحسینش از تو موزون باد

هر کجا ابر فیض تشش بارد | قطره خسو دُرِّ مکنون باد
هوس تکیه گاهِ دانش او | خسکِ بستر فلاطون باد
آن زمین باد بر طبیعت من | روی فیض تو نیز گلگون باد
داورا دولتی که لازم تست | حی توانم کرگویمش چون باد
گر قضیه تو اندیشش افزود | تا جهد امتناع افزون باد
ورهمین ست حدّ افزایش | جاودان یاعیار اکنون باد
گر خزینهٔ فلک اطاعت تو | کافِ کن منفصل ترا ز نون باد
ختم کردم باین دعا که سرت | سایه پرورد لطفِ بیچون باد

در منقبت امیر المؤمنین علیه السلام

این بارگاه کیست که گوئی بی هراس | کای اوج عرش سطح حضیض ترا مماس
منقار بند کرده زمستی هزار جا | تا آولین و ریخته آن طائر قیاس
آورده گوشواره مرصع بر گوش عرش | کز روی علو شان بستاند با التماس
نے سایه اش لباس سیه کرده از علو | نے کرده نور مهر ز راندودی لباس
از بسکه نور بارد ازو در حوالیش | خورشید روشنی کند از سایه اقتباس
گر بشنود نسیم هواے حریم او | بر مغز ذی بهار بجوم آورد عطاس
گفت آستان مرا که بگو اینچه منظر ست | کز رفعتش نه وهم نشان داد و نه قیاس
گفتم که عرش نیست که جا جست کبر یا | گفتا نعوذ بالله ازین طبع دون اساس
نه سدره گفتمش چه عرش و چه کرسی غبارها | گفتم ایعرفی حرف زن ای پایه شناس

قصائد عرفی

این قصر جاه واسطهٔ آفرینش ست ‌‌ ‌ یعنی علی جهانِ معانی امامِ ناس

آنجا که لطفِ او عملِ کیمیا کند ‌ زر دارد التماسِ طلاییت از نحاس

معجونی از بلاهتِ خصم و شعورِ اوست ‌ کیفیتی که کرده قضا نامِ آن نعاس

لب از شمیمِ جعد عروسانِ خلقِ او ‌ پیچیده در مشامِ نسیمِ صبا عطاس

نه اطلسِ فلک نشود عطفِ دامنش ‌ بر قدِ کبریای تو دوزند اگر لباس

دشمن چو یافت حرمِ ترا گفت با زحل ‌ چون بختِ من بخواب که فارغ شدی ز پاس

با صیقلِ ضمیرِ تو چون عکسِ آئینه ‌ مرئی شود ز ظلِ بدن صورتِ حواس

لیل و نهار نسبتِ شان منعکس شود ‌ گر مه ضیا کند ز ضمیرِ تو اقتباس

زنفین مهوشان نپذیرند صیدِ دل ‌ عفوِ تو عام سازد اگر منعِ احتباس

حفظِ تو گر ندای امان در دهد به بحر ‌ شاید که سطحِ آب شود شعله را اساس

گرمایهٔ جهانِ جلال ترا بود ‌ از مهر و ماه جامِ زر هفتم سپهر طاس

جاهِ ترا سپهر سمندی بود که هست ‌ از آفتاب غاشیه در گردنش قطاس

شاهانم که چون فرسِ طبع زین کنم ‌ گیرد بدوش غاشیهٔ عجز بو فراس

فرماندهی نداشته چون من جهانِ نظم ‌ این حرف با ظهیر توان گفت بی هراس

طرزِ کلامِ غیر کجا وین روش کجا ‌ نسناس را کسی نشمارد ز نوعِ ناس

در شعرِ من چه کار کند ناخنِ حسود ‌ بس فارغست خوشهٔ پروین ز جور داس

نظمِ حسود و شعرِ مرا در میان بود ‌ بعدی که واقعست میانِ مید و یاس

عرفی بس ست بیهده بهر دعا بر آر ‌ نزدِ جلیلِ عز و جل دست التماس

لبریز باد جامِ حیاتِ موافقت ‌ تا هست گرمِ دورهٔ این چرخ گونه طاس

بی خوشه باد کشتِ مرادِ مخالفت	چندانکه دانه آرد شود در دهانِ آس

در وصف کشمیر

هر سوخته جانی که به کشمیر درآید	گر مرغ کباب است که با بال و پر آید
بنگر که ز فیضش چه شود گوهر یکتا	جائی که خزف گر رود آنجا گهر آید
وانگه چه چنین فصل بر ساحتِ گلزار	از لطفِ هوا چاشت نسیمِ سحر آید
از بلبلِ خاموش دلِ باغ گرفته است	او را چه گنه محملِ گل دیر تر آید
گل هم چه کند بادِ صبا خواست که عرفی	آید سوی کشمیر و گلش بر اثر آید
کو هفته که از شاهدِ گل حجله تهی باش	تا بلبلِ شیراز درین باغ درآید
نشگفته گلی بایدش از برگِ شاخی	گر پای نهم خونِ گلم تا کمر آید
وقت است که گل برفگند پرده ز رخ باز	ز افسان که ز فانوس چراغی بدر آید
مهتاب گل از هم نشگافد قصبِ شاخ	وز لمعهٔ او سیبِ قمر لعل تر آید
فردوس بدروازهٔ کشمیر رسیده است	گو مردهٔ عیسی گر نگر زنده است درآید
زیبائی کشمیر گرش باعثِ عشوه است	من می خرم از زالِ فلک عشوه گر آید
این سبزه و این چشمه روان لاله و این گل	آن شرح ندارد که بگفتار درآید
آن چشمه که رضوان چو رود تشنه لب سوش	کوثر بسبیلش تیز تر و تشنه تر آید
آن لاله که هنگامِ تراشیدنِ خارا	از رخنهٔ سنگ و دهنِ تیشه برآید
در چاشت که از شبنمِ گل گردفشان است	آن باد که در هند گر آید جگر آید
تا رنگ گلی نشگفد از تابشِ خورشید	حربا نکند میل که خورشید برآید

قصائد عرفی

از بسکه کند جذب رطوبت خطرش نیست / گر ساغر چینی ز هوا بر حجر آید
حاجت بدو زخم از فندش قطع محالست / گر سنگدلی مائل قطع شجر آید
زان کز مدد نشو و نما زخم نخستین / مصمت شده تا زخم دگر بر اثر آید
کشمیر بهشت ست فریبنده که شبلی / آید چو در صومعه بر روی سفر آید
طاوس مثالی که نه افشانده پر و بال / هر لحظه برنگ دگر اندر نظر آید
زیبنده عروسی که بیفزوده جمالش / هر دم بنظر خوشتر و شاداب‌تر آید
هر لحظه که شاداب‌ترش بینم و گویم / بگشای بغل تو که از آغوش در آید
یاد از روش خود کنم و بزم خداوند / هرگه که صبا از چمنش جلوه‌گر آید
چون بوی گل آید کنم از انجمنش یاد / تا نکهت گل مایهٔ صد دردسر آید
هرگه که بعزم سفر از شوق تو عرفی / آید بوداع وطنی و با چشم تر آید
زاری کند از رشکش جهت آغاز که شتاب / ق کین فصل و سه فصل دگرم بر اثر آید
لیک از همه خلد ست کی بی طوف جناب / پندار نکند مکث که وقت سفر آید
کشمیر بر و واله و او واله کشمیر / اما نه چنان کش بدل از دیده در آید
کارش همه انباشتن چشمهٔ گریه است / هرگاه که سیمای تواش در نظر آید
ترسد که درین خاک چو از شوق تو گرید / خون جگرش گل شود آنگه بدر آید
از بسکه ملائم صفت افتاده هوایش / نسیمست کز او سحرش نه اثر آید
حکم تو اگر آورده به کشمیر وگرنه / کی از سر آن خاک بخاک دگر آید
می‌آید و میسوزد ازین رشک که کشمیر / چون یافت که آید به کجا بر اثر آید

در موعظت و ترک خودرائی

قصائد عرفی

بستی جوهر اندیشه را ز دین بکشای
کلید موم و سر قفل آهنین بکشای

بهشت راز مقام درانده‌ستان نیست
در مشاهده بر روی میوه‌چین بکشای

جمال علم لدنی گرت ز خامه چکد
مثال ظن منما چهرهٔ یقین بکشای

به همنشین مکشا راز دل نه بیگانه
دگر ملازم طبع ست همنشین بکشای

هنوز در رحم ست آنکه طبع دایهٔ اوست
بروی شهر ازل دیدهٔ جنین بکشای

شهر آن گره که زند بر دلت نهفتن راز
بکاوش نفس تیز و اپسین بکشای

جهان هرچه در دست لطف کن در بند
در معارضه با حکمت آفرین بکشای

بهشت حضر خوان تنگ عیشان ست
باین قدر ز جبین نیاز چین بکشای

خدنگ طعنهٔ همت نشانه می طلبد
مشبک قره بر روی حور عین بکشای

اگر به کیش مروت عمل کنی زنهار
گره ز کار دل عافیت گزین بکشای

اگر دلت ز خرابی عافیت تنگ ست
هزار گونه عمارت بهل همین بکشای

براه ملک قدم میروی بسعی حدوث
تماز و دیده برونان همنشین بکشای

دریچه که غمے سر برون نیارد زان
بروی صرفهٔ کار دل حزین بکشای

محل شناس طرب باش یعنی آن ساعت
که گرد غمزه نشیند برخ جبین بکشای

بطرف چشمهٔ کوثر چو تشنه لب برسے
فرو میاے گرانی ز رخش زین بکشای

اگر تو مرد رهی ز زحمت وجود ببر
ز آسمان در تشنیع بر زمین بکشای

ز جان و دل بکشا عقده که فرصت رفت
گره ز رشتهٔ اسرار باطنین بکشای

بدست دل بکشا قفل معنی از در جان
هزار در که بود بسته غیر ازین بکشای

دمے که باید از افتادگی گشاده شود
بر فشاندن دامان و آستین بکشای

دلے کہ صحبتِ عشق ست مایۂ طربش — بنظم و نثر مکن خوش نہاد و ہین مکشاے

ز آب و رنگ چہ خیزد بغنچۂ لالہ — بگو کہ بند قبایش یاسمین مکشاے

بہ تیغِ غمزۂ جانان کشاے پہلوِ دل — دلیکہ در غم او تنگ شد چنین مکشاے

متاعِ دل کہ نباید کشود در برِ دوست — اگر بہاش سلیمان دہد نگین مکشاے

بناے عمر بر الطافِ دوست نہ زبان — در شہورِ قرآن غزوہ سنین مکشاے

بہشت خاک نیرزد ولایتِ دارا — دے کشاے کہ تحت ملک چین مکشاے

ز شیخ و راہب اگر استماع می طلبی — ز خوب و زشت مگو لب بکفر و دین مکشاے

لبِ صفا بکشا در بیانِ سادہ دلی — زبانِ عقل بہ تشریحِ مہر و کین مکشاے

بیانِ وحدت و تفسیرِ آیتِ توحید — زبانِ بوقلمون را بآن و این مکشاے

ہزار مردہ بروبِ زمین بود بہ سپار — اگر تو مردہ ندیدی خیالِ زمین مکشاے

ز نخلِ صاحبِ خرمن نصیحت ست این حرف — کہ رحمت کن و دامان خوشہ چین مکشاے

ز ہر سخن در بازیچۂ فراز کنم — بزادۂ خردم چشمِ ہزل بین مکشاے

خموش عرفی ازین نغمہاے شور انگیز — لبِ ترانۂ بلبل بافرین مکشاے

رموزِ حکمتِ اسرارِ قدس جلوہ دہد — بمدحِ خویش لبِ عقلِ اولین مکشاے

در مدحِ اکبر شاہ

منادی ست بہر سو کہ ای خواص و عوام — بے نشاط حلال و شرابِ غصہ حرام

فضاے عالمِ ہستی ز غصہ تنگ آمد — مشابۂ دلِ عاشق مثالِ چشمِ لئام

ہواے روضۂ گیتی شگفتہ شد زانسان — کہ نو بہار خطِ گلرخان نسیمِ اندام

قصائد عرفی

قضا نهاده بکام زمانه بعجونی — که بهر ساختن آن قدر گرفته بوام

بشاشت دل اطفال در شب نوروز — نشاط خاطر صائم بصبح عید صیام

هم از دریچهٔ امکان نمود صورت امن — چنانکه عارض خورشید از شگاف غمام

هم از نتیجهٔ افیون امن شاهد تیغ — نهاده پهلو براحت بخوابگاه نیام

بگوش عارضه صورت عدم رسید از دهر — بچشم حادثه میل فنا کشید ایام

ز اتفاق طبائع در آشیان وفاق — شود بطعمهٔ شاهین بزرگ بچهٔ حمام

نیاید از دهن باز یک نفس بیرون — زبان کبک طمع لباس طرف خرام

ز غایت شفقت تیز میکند ناخن — بعزم خارش اعضای آهوان ضرغام

ز پنجهٔ شانهٔ گرگان همی شود هموار — چو موی کج شود از باد بر تن اغنام

زمانه در کنف عافیت قرار گرفت — چنانکه در دل عاشق نگار سیم اندام

دراز شد سخنم مختصر کنم تقریر — زمانه را بکف عدل شاه داده زمام

ز بانگ هیبت و از نورهٔ صلابت او — فلک فگنده عنان و صبا گسسته لگام

نماز شام نه از پرتو لوامع مهر — برنگ لاله بود ذیل چرخ ازرق فام

بجرم آنکه برالیش سر معارضه داشت — قضا بریده سر آفتاب بر سر بام

برشم عنبرتش اکنون سپهر گرداند — بگرد خطهٔ عالم به نیزهٔ بهرام

از آن زمان که سراپردهٔ معالی او — ورای منظر کون و مکان گرفت آرام

بروی بستر لیل و نهار می غلطد — فلک ز رنج حسد چون مریض بی آرام

وگر چنانکه حدیثم نمیکنی باور — دلیل قاطع اینک کبودی اندام

چه سود پوشد اگر دشمنش زره از بیم — نمیکند به بدن مرغ روح وی آرام

چه منع طائر آبی نماید از طیران — بروی آب ز بس موج افگند صبا گردام
بتازه میکنم انشا گهرفشان نظمی — که داد عکس سوادش ضیا بماه تمام
زهی رمیده مرا آهوی وصال از دام — چنانکه از نظرم خواب و از دلم آرام
بسوی او نفرستم پیام زان ترسم — که بر حکایت من مطلع شود پیغام
نگاه عربده دشنام چون بسوزم — که ناگه از لب او لذتی برد دشنام
چه نازکیست که بینم نگاه جلوهٔ قدس — گرانی نظرم باز داردش ز خرام
ز اضطراب دلم پای هوش می لغزد — چو میرسد بخیال آن نهال سیم اندام
به نیم جرعه شود مست درد دلم گویی — گر آن لب نمکین رشحه فتاده به جام
بفرّ حیرت او جام زهر می نوشم — گه از نصیحت خاص و گه از نصیحت عام
ز ذوق کشتن عرفی بحیرتم که چرا — چو کینه در دل سپهر او گرفته مقام
زما زمانه چو رخش سمند صبر ببست — عنان نگسند چو فرمان شهریار انام
زهی وجود سخاوت مشخص از کف تو — چنانکه ذات احدیت جدا ز تخصص بنام
بود برات عطایت بدست هر فردی — چو نامهای عمل و حساب گاه قیام
فشرده ذوق سخا در دل تو پا محکم — چو استقامت زر در خزینهای لئام
بنای دولت خصم تو هست بی بنیاد — چو دوستی هوسناک و اعتقاد عوام
بعهد عدل تو شاید که توامان نشوند — صحیفه و صبی از نشیمهٔ ارحام
دوام جاه تو آن عالمی که دورش را — ذخیرهٔ ابد آید بیک دقیقه تمام
درون منبع جاه تو مهر و ماه بود — ز دو قرص نان که یکی پخته است و دیگر خام
زبان حادثه تا کی قضا تواند بست — اگر نگیخته تیغ تو هر سحرش الزام

زرزخم نشتر فصاد انتقام تو شد | درون حادثه پرخون چو شیشهٔ حجام
حروف قدر ترا صورت فلک جسمی ست | که عکس قاعده پایین فتاده در ارقام
بعهد عدل تو کز کحل خرم بهجو غزال | بخون گرگ سیاه است دیدهٔ اغنام
خلاف قاعدهٔ صیاد پیشگان شاید | که پرورند به آهنگ صید باز حمام
شعله ببزم تو چون این قصیده بر خوانم | که ملک نظم زفیضش گرفته است نظام
سزد بجائزه یا جیب پر گهر گردون | بدوشم افگند این جامهٔ زمرد فام
همیشه تا زدم عنکبوت پرده صبح | بود لعاب لوامع تنیده بر ایام
بجای شربت مقصود خصم جاه ترا | لعاب افعی تیغ تو باد اندر کام

در شکایت فلک

کسی در عهد ما سامان ندارد | کسی گر آب دارد نان ندارد
منادی میزند در شش جهت یاس | که درد مفلسی درمان ندارد
بشیرینی سخاوت جان بود لیک | کسی کو زر ندارد جان ندارد
چنان عام ست بی آبی درین عهد | که بهرام آب در پیکان ندارد
زقحط نان بمهمانی عیسی | بجز یک نان فلک در خوان ندارد
هنرور نان کجا یابد که عیسی | بگردون رفت و جز یک نان ندارد
مجو لولو که از بس تنگدستی | خزف هم در صدف عمان ندارد
حدیثم از زبان دیگران ست | زمن این گفتگو امکان ندارد
چنان از بیزری شاد ست عرفی | که پنداری بزر ایمان ندارد

همه این تنگ عیشیها ز فسق ست ... دگرنه بذل حق پایان ندارد
غلط شد راه نعمت خانه ورنه ... نعیم حق در و دربان ندارد
نیابی هیچ شیخ پاک دامن ... که داغ فسق در تنبان ندارد
گدائی ساده زن بر نفس یابی ... که بر سر چادر از دامان ندارد
چنان بر خضر بوسه گذر بست ... که ره در چشمهٔ حیوان ندارد
چنان گرم آمد در عصیان که دوزخ ... غم بیکاری شیطان ندارد
عمل این و آنگه لب نغمه پرداز ... که مسکین این نزار و وان ندارد
مکافات عمل ارزاق خلق ست ... هوای نفس قوت جان ندارد
چرا دستی نگه دارد زمانه ... که بر دل نشکند تاوان ندارد
بدریا در مشو کامروز آشوب ... جهان یک قطرهٔ بی طوفان ندارد
بیابان طی مکن کش هر بن خار ... کم از صد غول سرگردان ندارد
بیابان چیست آن عهد دگر بود ... کدامی شهر غولستان ندارد
زنافرمانی و ناشکری حق ... هزاران عید و یک قربان ندارد
کسی کز بیم حق نعمت شناس ست ... بدست از شکر جز دستان ندارد
لبی در شکر جنباند برانند ... که منعم نعمت ارزان ندارد
معاصی باعث خذلان نفس ست ... درین معنی سخن تاوان ندارد
بباید ترک این اعمال زنهار ... که روح آسایش از خذلان ندارد
کسی کو رانده و مغلوب نفس ست ... ز مردم عیب خود پنهان ندارد
که دشمن چون بطعنش لب کشاید ... همان نفسش ز کبر انسان ندارد

کسے کو داند و ترکش تواند ‖ ولے آهنگِ ترکِ آن ندارد

اگر مومن بود زنجیرِ قلاب ‖ وگر کافر به بت ایمان ندارد

کسے کو ترک گیرد گر بداند ‖ همانا ایزدش حیران ندارد

کسے کو نے بداند نے تواند ‖ بمعشوقِ ازل پیمان ندارد

همین گفتن نکو آید ز عرفی ‖ نکو بشنو که گوشِ آن ندارد

در تهنیتِ تولدِ فرزندِ خانخانان

بود در کتمِ عدم بکرِ طبیعت را جاے ‖ گر خرد بر سرش استاد همیگفت بر آے

چند در پرده نشیند خلفِ دودهٔ کون ‖ محرمے نیست مگر هم تو شوی پرده کشاے

نه ترا عقدِ زفاف است درین پرده ضرور ‖ نه مرا صبر و سکون داد درین دیر خداے

حرمی کن تو که فرزندِ مسیح است و مسیح ‖ حاتمی کن تو که توفیق گدا ایست و گداے

این سخن گوش زدِ بکرِ طبیعت چون گشت ‖ خنده زد گفت که رو صبر کن و ژاژ مخاے

گوشه گیر و جگر میخور و تلخی میکش ‖ تا بعهدے که شود صاحبِ تو ملک آراے

خلق از قرزه برو قرده شتر جمع شوند ‖ جمله جویندِ طلب جوهری گنج ستاے

فلک آماده شود زهره مهیا گردد ‖ آن یکے حلقه طراز آید و این غالیه ساے

من بصد ناز و کرشمه همه رنگ و همه بو ‖ به سرِ حجلهٔ ارکان نهم از خلوت پاے

پس در آید ببرم آنکه نهش نام زدم ‖ او کشد نه نقابِ من و من بندِ قباے

بعد ازان کشمکش و طے شدنِ لتِ حمل ‖ لبِ گستاخی اگر باز کنی دارد جاے

لله الحمد که آن وعده بپایان آمد ‖ هم تو را کام روا آمد و هم بار خداے

دوش بر دوش قضا دست آغوش قدر ‌ ‌ ‌ ‌ آمد از پرده برون پردگی صنع خدای
وهم با طالع او گفت که باشم در عرش ‌ ‌ ‌ ‌ گفت گر گم نشوی بیشترک هم می آی
بخت با گوهر او گفت که دولت لیکن نیست ‌ ‌ ‌ ‌ گفت دانم که بجا حالهٔ روحی زای
سال مولودش از آن شاخ گل بدل است ‌ ‌ ‌ ‌ که ندارد بدلے در چمن دولت ورای
مرحبا اے گہرت را شرف ذات پدر ‌ ‌ ‌ ‌ مرحبا اے خدمت را اثر ظل ہمای
مرحبا اے زعنایات ازل رمز فروش ‌ ‌ ‌ ‌ مرحبا اے بعلامات ہنر خویش ستای
مرحبا اے نظر بخت تو کیوان پرور ‌ ‌ ‌ ‌ مرحبا اے گہر ذات تو امکان آرای
مرحبا اے بکنار آمده از صلب پدر ‌ ‌ ‌ ‌ جاودان در کنف فضل پدری آسای
خانخانان که کمالیست معنو گہرش ‌ ‌ ‌ ‌ کو شناسای گہر تا نگرد صنع خدای
ناخن قدرت او پردهٔ تحقیق شگاف ‌ ‌ ‌ ‌ خانهٔ دولت او چهرهٔ توفیق گشای
زیب فرماندہیش در شکن طرف کلاه ‌ ‌ ‌ ‌ نقد زینت گنجیش در گره بند قبای
دشمنش را بود آن مایه شقاوت که بود ‌ ‌ ‌ ‌ گرد آلایش او دامن حیوان آسای
دیدهٔ عقل شود خیره ز آئینهٔ وہم ‌ ‌ ‌ ‌ گر شود صیقل اندیشهٔ او زنگ زدای
عدل او چون روش آورد مکافات شود ‌ ‌ ‌ ‌ پیر وجبهٔ ذرهٔ کاه شود کاه ربای
بخت او گر بدل نغمه طرازان گذرد ‌ ‌ ‌ ‌ شاخ طوبی شود از برگ قلم پیکر نای
زان بود زنده حسودش که جهان گشته زننگ ‌ ‌ ‌ ‌ در وجود و عدم دشمن او بی پروای
آنچنان پیر شده است که از غایت قرب ‌ ‌ ‌ ‌ که گہے سایه رساند بسر شل ہمای
اختلاف صور از نوع بشر برخیزد ‌ ‌ ‌ ‌ خانهٔ معدلت او شود از چهره گشای
اے که در سایهٔ عدلت به امن است دو عالم ‌ ‌ ‌ ‌ عالم فتنه فروشد فلک نابه سرای

قصاید عرفی

تا بهوش آورد بصافی صهبا رموز | گرد دار پردهٔ دل قاید دانش بالای
شام اعجاب از طلعت خورشید اندود | صبح اعدای تو از ظلمت خورشید اندای
نزد اوراکی نواسه از قضا برکف دست | پیش فرمان قیم احکام خالک سرپای
بس کار از لطف عطا نغزت حرمت بخشد | عالم آرای دل دوست تو بهر سرپای
وقت آنست که دختر طلبد از پی عقد | دو دمان کرم از سلسله آن گدای
گر بخشیت کرمت جامی اصناف اثم | احتساب نشدی عامل معزول کجای
زهر بار از نگه خود بمکد چشم بتان | هر کجا عدل تو از ظلم شود پرده کشای
ای که از سیر تماشا گه بیت تنگ بست | بر لب نکته سرایم خرد تا دره نرای
همت تیز تو لغتواری یک اندیشی من | چون غم و شادی مغلوب طبیعت بجای
ترص کسب شم لب تو ای آنکه شود | ای گر معذرتم غرض تو بیهودی ترای
دیده فلکم زانه انگشتان بست | هر گهم نامهٔ مدح تو شود دست آرای
جانیم از دیده کند عقل و عینیم دارد | هر گهم کعبهٔ مدح تو شود ناصیه سای
گل اندیشه تن سحر غلط معجزه رنگ | بلبل نطق من الهام غلط وحی سرای
کلکم از سحر حسن حسنی یامن سرور پیس | و ز علو سخنم تارک او گردون سای
ز شعر و طبع اگر قطع کند وادی خواب | بر سر گنج معانی همه ره دارد پای
عرفی آهنگ عاکن لب از این لاف گزاف | وجه کفاره بدست آرد و گر راز منی
تا خیالست که حساب جگر پیماید | تا بود در غرض خلق فلک ناپروای
باد نساج فلک در غرض آباد جهان | بزراع نرخت مزرع دوران پیمای
یاس امید محبان تو مقصود انگیز | بود و نابود حسودان تو حرمان آلای

قصائد عرفی

حسب حال خود گوید

کردم ز شراب ناب توبه ‌ ‌ وز گفتهٔ ناصواب توبه

می ساختمش بباده ممزوج ‌ ‌ بی خستگی از گلاب توبه

در لفظ شراب چون لب آب ‌ ‌ با تشنه لبی ز آب توبه

در وصف بباده چون شکر ریست ‌ ‌ صد بار ز شهد ناب توبه

مستانه رود اگر سمندم ‌ ‌ پا کی کند از رکاب توبه

گر عرض کنم زبان مستی ‌ ‌ از نشئه کند شراب توبه

گر دور و نداستم بسنجد ‌ ‌ ز آسیب کند عذاب توبه

با باده بخواب هم نبینم ‌ ‌ شاید که کنم ز خواب توبه

مستی دیدم و پیچ و تاب خوردم ‌ ‌ ز خوردن پیچ و تاب توبه

چون دید ز توبه لذتم کرد ‌ ‌ ز راهزنی شراب توبه

هر دم ز نتایج گناهم ‌ ‌ صد بره کند کباب توبه

صد نوح گنه کشد بیک دم ‌ ‌ چون تیغ کشد قراب توبه

دل توبه کنان و نفس گوید ‌ ‌ از توبه ناصواب توبه

در عهد شباب توبه کردم ‌ ‌ باد از می شباب توبه

در کشور هند عشرت انگیز ‌ ‌ کی دیده کسی بخواب توبه

میلم به فغان و شیون اولی است ‌ ‌ نه آهنگ نی و رباب توبه

لب زهر ترانه چند ریزد ‌ ‌ از ریزش این لعاب توبه

حسن تنک بتان چه بینیم | از دیدن آفتاب توبه
از در گه مرگ باز گشتم | تا گفت عنان متاب توبه
آن را که درنگ توبه روزیست | عمرش کند از شتاب توبه
درحالت بیم موت کاندم | بیدار شود ز خواب توبه
ز اندیشهٔ مرگ توبه کردم | وان را نکنم حساب توبه
چون صحت یافتم ز تشویش | از صحت نا صواب توبه
نو توبه بشرم که خانهٔ فسق | بی شبهه کند خراب توبه
زین پس من و عزت عبادت | وز صحبت شیخ و شاب توبه
از هر که نه اهل شرع پرهیز | وز هر چه نه در کتاب توبه
گردد همه گوش و لب به بندد | با هر که کند خطاب توبه
گو حور و ملک سوال می کن | من کرده ام از جواب توبه
عرفی چه کنی به توبه نازش | هشدار که شد خراب توبه
از توبه بناز تا نه گردد | بی مغز تر از حباب توبه
مخروش که تائب از شرابم | تا گه نشود شراب توبه
منت بکه مے نهی که کردی | از آب دن و گلاب توبه
سی سال ز نفس معصیت زاد | اکنون دهدش سداب توبه
سی سال گنه خجالتش کو | گیرم که بود صواب توبه
بر توبه مدوز کیسهٔ اجر | تا نگسلد از عتاب توبه
این بسکه با آستین رحمت | راند ز رخت ذباب توبه

ما تو به بهر دوست گیریم — وز ما کند اجتناب توبه
این بس که وبال ما نگردد — در کشمکش حساب توبه

در نعت

نه شهد لطف کز او کام جان شود شیرین — نه وعده که گاهی گمان شود شیرین
فغان ز زهر فروشنده غمزه اش کو را — ز جوش جان رو بام دکان شود شیرین
کسی که از هوس نوشخند او میرد — بکام ماتمیانش فغان شود شیرین
دمیکه شوق لب او دلم بجوش آرد — ز ناله ام دهن آسمان شود شیرین
ز بسکه شوق سرشتم ز خون من و قتل — دهان تیر و زبان سنان شود شیرین
ز بوس چو رو ملک چون شود زبان شیرین — خدنگ غمزه او در کمان شود شیرین
ز نوشخند او و لطف عمیم او شاید — که زهر در دهن دشمنان شود شیرین
ز نسبت لب و دندان او عجب نبود — که لعل و در بدل بحر و کان شود شیرین
بیا بگریه تلخم بزن شکر خندی — که اشک در مژه سیل روان شود شیرین
چنان خلد برگ و ریشه ام شمائل تو — که مغز سوخته در استخوان شود شیرین
چو آشیانه زنبور شهد روزه وصال — ز نوشخند تو ام خان و مان شود شیرین
بشهد جنت اگر خون بدل کنم مشکل — که در مذاق تو نا مهربان شود شیرین
چنین که شد لبم از زهر فتنه تلخ مگر — ز مدح داور سلطان لسان شود شیرین
شهی که گر بگشاید دهان درج آسا — لب عطارد گوهر فشان شود شیرین
ز فیض ابر عطایش گلوی شاخ شجر — ز مایه ثمر اندر خزان شود شیرین
به آستانه طبعش کسیکه سجده کند — ز نور ناصیه اش آستان شود شیرین

چو بر بساط کلامش نیارد اندیشه | ز نعل توسن او تا عنان شود شیرین
زهی ستم شکنی کز حلاوت عدلت | دهان راحت کون و مکان شود شیرین
بعهد شاهد عدلت ز فرط آرایش | بچشم اهل تجرّد جهان شود شیرین
ز کشت عیش تو گر دانه چین شود شاهد | که بیضه در شکم ماکیان شود شیرین
ز آتش عهد تو گر دود فسانه گو شحنه | که خواب در نظر پاسبان شود شیرین
ز نور شمع جلالت که موم شهد لقاست | هوای انجمن لامکان شود شیرین
اگر نه مصدر ذات تو بود چگونه قضا | لبش ز زمزمهٔ کن فکان شود شیرین
زهی حلاوت نامش که وقت بیهوشی | چو در خیال در آید زبان شود شیرین
چو آسمان نگرم ای ز فلک چو شد رهبر | چو بر زمانه بخندی زبان شود شیرین
عبارتت چو در اندیشه دبیر آید | چو نیشکر قلمش در بنان شود شیرین
شمائل تو چو در دل در آورد مادح | لباس بر بدنش چون بیان شود شیرین
ز حمیده صفاتی که از ستایش تو | زبان عرفی رطب اللسان شود شیرین
منم که چون بتکلم خبر ز دل افشانم | دهان سامعهٔ انس و جان شود شیرین
چو شیرین به سبز افتد هوای طبع منش | عجب مدار اگر طیلسان شود شیرین
اگر بگوهر منظوم نظم خود سنجم | ز چاشنی گهر ریسمان شود شیرین
چگونه شیر نگردد ز شکر لب دوست | ز کلک من لب تنگ بتان شود شیرین
بکام قافیه سنجان ز لذت سخنم | سزد که قافیهٔ شایگان شود شیرین
مروّج خسرو از این فارسی شکر دادم | که کام طوطی هندوستان شود شیرین
ز گلعذاری شیراز کش منم اکلیل | کمال را ز نظر اصفهان شود شیرین

چو در ستایش تهنیت شود زبانم تیستر | ز تیز کردن تهنیت فسان شود شیرین
چنان بمدح تو دوستان زنم که از لذت | بکام اهل حسد داستان شود شیرین
از آن حیات ابد جویم از عنایت تو | که لب بمدح تو ام جاودان شود شیرین
وجود خویش بجز ابدال کنم که مرا | ز مدحت تو که کام و زبان شود شیرین
سخن دراز کشید آن قدر بگو عرفی | که کام مستمع از ذوق آن شود شیرین
همیشه تا دهن گفتگوی اهل وفاق | ز نقل زمزمهٔ دوستان شود شیرین
حدیث تلخ دهانی دشمنان تو باد | حکایتی که ز نقلش دهان شود شیرین

در فخر خود گوید

ای طعن فلک نوشته بر نم | وی زلف صبا بریده از دم
ای در بر توسن فلک شوخ | زان گونه که پیش شعله هیزم
بر غنچه سبکروی بد افسان | کش غنچه فرو نشاید از تبسم
تا از نی به لب فسانه پرداز | زان گونه که نشکنی تکلم
از گام شمرده خط نگاری | بر نقطهٔ نوک نیشش گژدم
گرد از تو شتاب وام زان کرد | سیمرغ وجود خویش را گم
هشتم فلکی و ذو ذوابه | چون وقت روش علم کنی دم
زان راست روی که طبع عرفی | راندت به مسالک تعلم
اول قدم ریاض طبعش | آخر چمن بهشت هشتم
بی فیض قبولش آسمان بود | جامی تهی از شراب خم خم
ننشست اگر بوقت خوابش | دریای معانی از تلاطم

قصائد عرفی

درهم شکند نگاه جمله — صد فوج معانی از تصادم
چون آتش طبع بر فروزد — طوبی طلبد رواج هیزم
در پردهٔ اطلس فلک دوخت — رایش ز بیاض صبح قاقم
رضوان ز پی شراب پرورش — انگور بپرورد بطارم
بر خاک درِ طبیعت او — دریای محیط در تیمم
گردون بنظارهٔ ضمیرش — یک دیده و آفتاب مردم
از آب سخاش خوشه برداشت — نوک قره چون رخت گندم
عرفی بمدیح خود شتابی — هشدار مباد ره کنی گم
داد صنعت بده که مردند — معنی و عبارت از تظلم
هان شرم مکن ثنای خود گو — گو باش حسود در تبسم
شایسته توئی بمدح امروز — ای خاک درت به فرق مردم

در مدح شاهزاده سلیم

دگر سفیر طبیعت باز آگاهی — بعالم ملکوت ست مختلش راهی
بملک رود بجستن بداری جواهر قدس — ز بهر تحفهٔ یک دانه گوهر شاهی
طراز دولت جاوید شاهزاده سلیم — که یافت بازو او صولت ید اللهی
ستوده که بعنوان نامهٔ صفتش — حسود او بتصور نوشته جهاهی
زهی ضمیر تو پاک از عبور سهو و خطا — چو زهرهٔ ملکوتی نه مختلطی و ساهی
بملک مصلحت اندیشی قضا و قدر — قبول و رد تو احکام امر و ناهی

حدیث روشنی مهر با ضمیر تو هست ... بصدق کذب چو تمثیل های افواهی
چو مهر کاهش مه را ز رشک رای تو دید ... بخنده گفت زهی ابلهی و گمراهی
هنم فتاده بصدر رنج زمین حسد در شرم ... ترا کسی چه شمارد تو خود چه بیگاهی
زبان زمان به مسیحا وجود می سپرم ... ز بهر رعشهٔ اندام و چهرهٔ کاهی
چو خلق و رای تو آتش فروزد هر شود ... سزد که دود کند عنبری شهر باهی
دمیکه آهوی خلق تو نافه انداز د ... هجوم عطسه نگیرد ز ماه تا ماهی
ز حسن عهد تو مشکل که بوح خواب و خیال ... شود نگاشته از شکلهای اکراهی
حسود جاه تو در تنگنای غم هر دم ... فراق نامه نویسد بمرگ ناگاهی
چو طل جاه بر ارقام هندسی فکنی ... بدون صفر کند پنج فرو پنجا هی
فلک ز سهم تو با روزگار دیگر رنگ ست ... چو پاکبازی تنین زنا توان باهی
سر دعای مسیحا ز اوج عرش گذشت ... ز آستان جلال تو کرد کوتاهی
ز فتنهای زمین و زمان مهیا باد ... منافقان ترا برگ سالی و ماهی
ز ر فقهای قضا وقت ر مهیا باد ... موافقان ترا ساز مالی وجاهی

در مدح اکبر شاه

کجا بحسن بود با تو همعنان نرگس ... تو چشم عالمی و چشم بوستان نرگس
بعشوه باج گرفتی ز بوستان امروز ... اگر چه چشم تو بودی کرشمه دان نرگس
فتاد چشم تو بیمار و ترک عشوه گرفت ... ز پشت پای سر آرد سر زبان نرگس
نثار مستی خود را بغمزهٔ تو فروخت ... دگر نماند متاع عیش در دکان نرگس

نهاد چشم تو مسند به پیشگاه بهشت ... اگر بزیر نگین یافت بوستان نرگس

نکرده جسم روی از شرم بر زمین بنهاد ... ازین صفت شده مقبول بوستان نرگس

بعالم آمده خسرو ترنج زر بر کف ... زجهل نامش کردند ساده‌گان نرگس

گهی شراب گهی شربت بنفشه خورد ... زجام لاله که شو خسته و ناتوان نرگس

بحسن لیلی باغست لیک مجنون وار ... نهاده بر سر هر موی آشیان نرگس

عروس حجلهٔ باغست از حریر سپید ... کشید مقنعه بر گرد روی زان نرگس

زبان طعنهٔ سوسن بکام چون نکشید ... اگر ز روی چمن دید در میان نرگس

زلاله کرد بظاهر قبول دعوی حسن ... ولی نهان زده چشمک بارغوان نرگس

بجای خون خورشش در رحم مگر می بود ... که مست شد متولد به بوستان نرگس

ز بسکه نیست بخویش اعتمادش از مستی ... نهاده در بغل لاله سرمه‌دان نرگس

برای طفل بنفشه ز غنچه سیراب ... فرو گذاشته پستان چو دایگان نرگس

چمن ز سایهٔ سنبل هزار شب دارد ... اگرچه ساخته خورشید را عیان نرگس

کشد ز هر سر مو شعله لیک این عجب است ... که بی فتیله بود شمع بوستان نرگس

فراسیاب چمن راست بهر حرب خزان ... سمند باد و زره سبزه و سنان نرگس

لباس خضر بپوشید و طاس بازی کرد ... ز شنجکان مشعبد بدنشان نرگس

سحر که دیدهٔ گردون بششجهت بازست ... کند شعبده تقلید آسمان نرگس

کسی ندید بعالم قماش نور افشان ... مگر گرفته ز برجیس طیلسان نرگس

چو غنچه کیسه پر از زر کن ای چمن که دگر ... رساند بر در دروازه کاروان نرگس

مگر بدامن احسان شاه زد پنجه ... که گنج سیم و زرش دید از نهان نرگس

قصائد عرفی

قصائد عرفی

خیال گرد رهش سایه بر دماغ افگند / کش او فتاده ز سر مغز در دهان نرگس
اگر ز مدحت خلقش بباز جوان آراست / که چشم دوخته به صحن بوستان نرگس
ز بسکه حور و ملک دیده بر درش سودند / سزد که ریزدش از خاک آستان نرگس
اگر بخواب ببیند خیال رفعت تو / کلاه گوشه رساند بآسمان نرگس
قیاس از حاجب او زنج سرمه می پرسد / اگر بخاک درش دوخت دیدگان نرگس
اگر به صحن چمن فی المثل شجاعت او / دهد نهیب که بین یاسمین دهان نرگس
چو عکس لاله زند یاسمین در آب آتش / چو شاخ بید کشد خنجر از میان نرگس
به صحن باغ ز گنجینهٔ امانت او / بدوش دیده کشد گنج شایگان نرگس
اگر بدست کند گرد راه او نهسد / دکان سرمه فروشی زند ز دیدگان نرگس
ز بهر گوشهٔ دستار جاه او گردون / ز آفتاب گل آرد ز فرقدان نرگس
اگر بنامیه عنقش تسلط آموزد / بدست قوس قزح بشکند کمان نرگس
سیاست تو جهان را برنگ و بو دارد / ز خستگی ست چنین هرم و جوان نرگس
کنند سجده بدرش سرکشان باغ اگر / نشان دهی که نچیند کسی فلان نرگس
نجوم ثابت و سیاره بر تو افشانند / اگر هوس کنی از باغ آسمان نرگس
دو چشم خویش بناخن برآورد رضوان / اگر طلب کنی از روضهٔ جنان نرگس
ز بحر دست تو جدول گر بریده که هست / بجای آب ز فواره زرفشان نرگس
اگر ز لذت مدح تو آگهی یابد / بجای چشم برون آورد زبان نرگس
ز باغ لطف تو گلها دمد که بر چیند / فضاله چین ز کران چمن از میان نرگس
چنان هوای تو بگرفت پای تا بسرش / که جای مغز نماندش در استخوان نرگس

قصائد عرفی

نعیم جود تو مخصوص جنس حیوان نیست — ز پای تا بسر آید شکم ازان نرگس
شمایل تو نوید بهور سان چمن — زبان کلکش ازان گشت گلفشان نرگس
بیار زان که از اشتیاق چهرهٔ وچشم — ز تیغ لاله برون آید از سنان نرگس
نظر به بخت حسود تو کشاد زان رو یافت — سپیدی قره در بر و عنفوان نرگس
و یا ز خلق تو فضله انگیختان که خرند — برای هیزم گلخن ز باغبان نرگس
برون ز فیض تو بینا شود کجا هر چند — ز بوی جامهٔ یوسف دهد نشان نرگس
ز دلش بر سر دستار زرین خیال گذشت — که سر برآورد از بیت آشیان نرگس
ز باغ مدح تو دوشیزگان خاطر من — بستر دند ز شوخی یگان یگان نرگس
سزد که زیر نظام روضهٔ تو رسد — که گرد دامن هر بیت راگران نرگس
چو مجلس تو ز گلهای چلیش تنگ ست — برای آن که کنند این بهشتیان نرگس
بر این چمن نظری کن که از میدهٔ او — دمیده سنبل و ریحان و از کران نرگس
تبارک الله ازین باغ و رنگ کشاکرد او — بهار و فیض بود تازه و جوان نرگس
نسیم بت مدحت کشاد غنچهٔ او — وگرنه چون رهد از آفت خزان نرگس
ز بسکه داشت ز خلقت امید عفو و عطا — بشهر مدح تو آورده کاروان نرگس
به بزم مدح تو مهمان بود ولی ز ادب — صف نعال گزیند چه میزبان نرگس
ز فیض نسبت مدح تو تاجداری یافت — ز پشت پای برآرد سر از زبان نرگس
ببین که آن چمن طبع من مجلس تو — چگونه گشت ز نهال هر روان نرگس
نهند گوش ملائک بجای نرگسدان — ز باغ طبع چو چشم بهشتیان نرگس

در مخمسه خود گوید

گر سر بصحبت گل و سوسن برآورم / دست چمن گرفته بمسکن درآورم

با هایهای ناله کنم راهِ عشق طے / باشد که هول در دل هجران درآورم

گر طاعت چنین بدرم از خانقه بدیر / زنار را بشیخ و برهمن درآورم

شرم دروغ بین که زبانِ فصیح را / در گفتگوی لطف تو الکن درآورم

تا زاغ ظلمت افگنم از شاخسار طبع / خورشید و ماه را به فلاخن درآورم

همت ثمر فشان و شجر طوبے و هنوز / شرمم آیدم که میوه بدامن درآورم

هر گوهری که برکشم از معدنِ خرد / پرداخت کرده باز به معدن درآورم

صد پرده مصلحت به یکے راز بر تنم / ترسم که تنگ بخاطر کودن درآورم

کو بخت آنکه منفعل آید به صبح و من / با آفتاب دست بگردن درآورم

از بس هجوم حادثه در بزمگاهِ عشق / خود را نیافتم که بجوشن درآورم

یک عذر با کسے بغلط گر بیان کنم / صد لاف در میانه مبرهن درآورم

آئینه اصالتِ خورشید و کان شود / هر دانه گهر که به خرمن درآورم

در معرضیکه راه زبان را کنند عرض / امید را شکسته سر و تن درآورم

هر شب هزار بتکده را میکنم طواف / تا خویش را بحلقه شیون درآورم

تا خواب عافیت ندهد خو بغفلتم / از زیرگاه فتنه بدامن درآورم

معجون همت از گهر سوده بایدش / یاقوت آفتاب بهاون درآورم

گر شاهد هوس کند آهنگِ دلبری / رویش سیاه کرده ببرزن درآورم

خرمن بمور بخشم و با این کرم هنوز / ترسم که سر بدانه ارزن درآورم

هرگه که جیبِ دل بدرانم ز درد دین / زنار بهر بخیه بسوزن درآورم

خورشید را بگو که در آ بیرون ز نم | زان پیش کین کمند بگردن در آورم
هرگه که آورم گل روی تو در نظر | گلشن ز راه دیده بدامن در آورم
هرگه که ناله کنم از اشتیاق گل | شیون ز بلبلان نوازن در آورم
ای طائران همت سدره مدد کنید | کان عندلیب قدس بگلشن در آورم
ای مهر شاد باش که گوهر کمال یافت | اکنون وسیله شو که بمخزن در آورم

در مدح اکبر شاه

نوبهار آمد که افشاند چو حسن یار گل | چون وصال یار ریزد حسن هر خار گل
گلفروشی بود مخصوص لب رخسار را | کرد سلب عزت بهار آخر ببازار گل
بسکه طبع کائنات از خرمی آبستن است | بردماند بادهٔ مجهر بان بردار گل
بعد ازین از فیض رنگ آمیزی فصل بهار | خامهٔ هر رنگ ریزد بر در و دیوار گل
از نهال قامت خوبان زمین سم رواست | گر بجای عشوه ریزد در دم رفتار گل
مشهد بخت مرا پژمرده گلبرگی رسید | بسکه از بذل چمن گردیده بمقدار گل
در چنین فصلی که از فیض هوای نوبهار | در زمین شیر روید ز نوک خار گل
گرچه مستغنی بود عاشق ز نور مهر هوا | روید از نور نگاهش در دم دیدار گل
شاید از گلبن صفت بر گلخن از فیض هوا | پردهای عنکبوت انگیزد از هر تار گل
سایه گرد موج زن بی جنبش گل از نسیم | چون کند با این رطوبت سایه بر دیوار گل
گر همی داند که تاراج خزانی در پی است | از چه می نازد بمشت درهم و دینار گل
مغز عالم را معطر کرد گویا میکند | از شمیم خلق دارو شمهٔ اظهار گل

قصائد عرفی

گلشن اقبال و دولت شاه اکبر از ازل
بوی خلقش کرد از خواب عدم بیدار گل

گر صبا از رزمگاه او در آید در بهشت
از دهانش خون چکد در خواهش زنهار گل

خلق او گر توبه فرمای گنهگاران شود
از لب تائب دمد هنگام استغفار گل

جاه او دیو آسمان و چشمهٔ خورشید گفت
بلبلی از باغ ما بگرفته در منقار گل

گر نسیم باغ لطف او وزد در صحن دیر
بر دمد مانند شاخ از رشتهٔ زنار گل

جوهر اول طلب کرد از ضمیر او گلی
مهر و مه را پا بسر زد که هان بردار گل

در گلستانی که باد لطف و جان پرورست
از دم عیسی شود پژمرده و بیمار گل

عزم او گر باغبان دهر گردد دور نیست
گر شود چون آفتاب اندر جهان سیار گل

اگه از اندیشهٔ عدل صلاح اندیش تو
بر نفس نبرد ره غمازی اسرار گل

از دماغ باغ بگشاید شمیمش سیل خون
گر ز آب چشمهٔ تیغت شود نمدار گل

گر ز راه کوی خصمت رو بگلزار آورد
گردد از فیض نسیم صبحدم بیزار گل

در بیاد روی اعدای تو گل بر سر زند
رنگ نیلوفر برآرد بر سر دستار گل

ق

گر نگردد طبع رنگ آمیز تو گلشن طراز
ای ز فیضت خرم و خندان بهر گلزار گل

در حریم روضهٔ ارکان کجا از یک نهال
بر خلاف رنگ و بوی هم بروید چار گل

در دل خصم لئیمت گر عبوری نیستش
از چه میناز دهشت درهم و دینار گل

باد حشمت گر وزد بر گلشن از تحریک برگ
چون دل بلبل کند الماس افگار گل

گر ضمیرت مایهٔ آرایش بستان دهد
آسمان آسا شود سر چشمهٔ انوار گل

باد اگر با مژدهٔ لطفت بعالم سر نهد
صورت چین آورد از گوشهٔ دستار گل

مرگ در عهدت بخلد از بهر گلچیدن رود
تا برد گاه عیادت بر سر بیمار گل

قصائد عرفی

در دلِ تنگِ تهیدستان از فسادِ عهدِ تو ... ره سر از پیکانِ ناوک غنچه در سوفارِ گل

تا در افشانی کند بر شاهدانِ بزمِ تو ... این غزل در باغِ طبعم میکند تکرارِ گل

چون ز لطف آری ببالینِ منِ بیمار گل ... از پی آرایش تابوت هم بردار گل

گر بجنت بگذری جا شاکه رضوان در رهت ... سوسن و سنبل میفشاند بلے ناچار گل

جلوه کن در روضه تا حوران بدستِ انفعال ... از فروغ چهره بر پایت کنند ایثار گل

زاهد ابوے مراد از هر گلے باید بیاد ... تا ئے آلوده آوریم از خانهٔ خمار گل

رسمے ای طالع بروے شاهدِ امید ما ... مشت خس تا کے فشانی بر فشان یکبار گل

وقت گل بر سر زدن گر از دلم یاد آورند ... مشت خون گردد کسانرا بر سرِ دستار گل

جنت از کوئین و باغ حسن از عرفی کرده ... هر نگاهش را ز دامن هست صد خروار گل

عهده اور بین گرنان لف و جبینِ حسنِ غیور ... میفشاند هر طرف بر خوابگاهِ یار گل

داه را بالیست طبع دلعنه ورم کاندرو ... غوطه در آتش زند چون مرغِ آتشخوار گل

گر بتابد نور خورشیدِ ضمیرم بر چمن ... رازها سازد عیان از پرده عینک وار گل

در سرود وصفِ اخلاق تو میریزد برون ... بلبلِ طبعم بجاے نغمه از منقار گل

در مزاجش ره نیابد خشکیِ طبعِ خزان ... گر ز آبِ طبعِ من گردد رطوبت دار گل

نے نزاعش از چه در خوبی مسلم داشتند ... گو نبرد از حسنِ طبعم مایهٔ در کار گل

آنکه برگے از ریاض جوهر اول ندید ... گو بیا در باغِ طبعِ عرفی و بشمار گل

تا ببیدادِ خزان در گلشنِ عالم شود ... منظرِ مرجان اساسش با زمین هموار گل

بادا ایوانِ دماغ و دیدهٔ عمر ترا ... از صفا جوهر عطر نفس معمار گل

بطورِ چیستان از مدحِ شمعِ بزمِ پادشاه

[illegible marginal glosses]

چیست آن جوهر بروایت فن	آسمان مولد و زمین مسکن
شوخ آئینه روی روشن دل	زنده رو لیک موی تر دامن
سوزنش در حراست رشته	رشته آتش ریاست سوزن
گردنش تا بفرق سیمانی	سیم ساق است پای تا گردن
چون عروسان هند در دم رقص	از حسیم گیسوش چکد روغن
چون زر قلب شاهد دنیا	چهره تاریک و برقع آتش روشن
نو ز باد لالهٔ حمراست	بور و هست غنچهٔ سوسن
کیمیائیست گوهر تاجش	که ازو زر شود مس و آهن
عزت تاج او بمغز ابد	جلوه گاه عاقبت سهیل یمن
جوهر هیکلش هیولائیست	در قبول صور چو جوهر ظن
جامه اش گاه سبز گاه سپید	چهره آتش روز تیره شب روشن
گیسوش نور بافت چون مریم	ابروش چون هلال چشمک زن
هم زباد صبا شود جوزا	هم زبرق صفا سهیل یمن
ماهتابیست بر درفش کتان	آفتابیست سبز پیراهن
بر خط استوا کند حرکت	آفتابش چه تیر و چه بهمن
قصب ماهتاب او اکسون	شرف آفتاب او ایمن
سگه گهی از میان تاج خروس	بر فشاند بعشرق خود از زن
زندگانیش مردن شبگیر	دید بالینش کوری رهزن
وسته هاون طلاست ولی	سوده آن سرکه نیست رهاون

گاہے از دانہاے اشکِ نیاز | سبحہ آویختہ است در گردن
ہم شگفتہ است در مصیبتِ سوز | ہم برہنہ است در دے و بہمن
شاہِ تیرِ جہاز زرّین ست | بر سرش موجِ نور سایہ فگن
رازِ دل بر زبان چو مے آرد | مستفید از زیرک و کودن
چون بخلوت زبان بجنباند | راز بیرون فشاند از روزن
معنیش روحِ موسیِ عمران | صورتش نخلِ وادیِ ایمن
صوفیان گردِ او نشستہ بذوق | ہمہ سبّوح گوے و یارب زن
روز بر ہم فشردہ مژگان لیک | شب کشادہ است دیدہ روشن
چون شکر مشتریانِ ہندستان | تیرہ زرتار و چرب پیراہن
چون بمیرد تنش نفرساید | زندہ گردد بکاہشِ سر و تن
دیدہ بر آسمان چو عاشقِ مہ | گریہ در آستین چو دیدہ من
با ہمہ حدت و حرارتِ طبع | دامنش تر شود ز آبِ دہن
خرمن از سنگِ آہن ار باشد | بزبان آرد نمیکند جز من
شاہِ اکبر کہ ہست ترکیبش | نور و خورشید و سایہ ذو المنن
شاہِ چین و حبش غلامِ تو اند | دو وزرین آستان اسیرِ محن
زان نوشت ست عبدہٗ و فداد | بدیارِ تو ملکِ چین و ختن
بلبلِ باغِ عمرِ دشمنِ تو | نزند نغمہ بجز بشیون
مرغِ جاہش بزیرِ شہپرِ حکم | از بدخشان گرفتہ تا بدکن
بگذراند چو رشتہ حکمش | آسمان را ز چشمہ سوزن

عدل او را بعدل نوشروان	که بسنجد سپهر نادره فن
این بسنجد کسی که نشناسد	صافی جام جم ز دُردی دن
لطف دشمنش بصلب پدر	داده پیوند تار و پود کفن
تا ارادی بود جفای سفر	تا طبیعی بود هوای وطن
وطنم آستان جاه تو باد	تا نگردست جان سفر ز بدن
خاطرش بحر فیض را معبر	گوهرش سرّ غیب را معدن
هر کرا لطف او حیات دهد	نوبت جامه کی رسد به کفن
نصب را روی بخت او مرات	عزل را لحد خصم او مدفن
ای غبار حریم حرمت تو	عطر پیراهن عروس چمن
پرورش مهر مادرش هر لیک	شام عاشق بود سحر دشمن
بزبان خنده در گلو گرید	خنده تا فرق گریه تا دامن
گریه از شوق دیدن خورشید	خنده از عیش بزم شاه زمن
شاخ گندم که دیده خوشه رز	انیک ای بزم شه ببین روشن
گریه و خنده اش گدازش عمر	همچو اعدای شاه قلب شکن
همچو انگشت پنجه خورشید	صد اشارت کند بشاه زمن
جوهرش در حریم خاطر شاه	ماه نخشب بود چه بیژن

در فخر خود گوید

من کیستم آن سالک کونین مسیرم	کز بخیه جوهر قدس ست خمیرم

قصائد عرفی

در صفحهٔ تصویر جلال ست مثالم — در پردهٔ تقدیر محال ست نظیرم
چون حسن کشد جام صفا رنگ شرابم — چون عشق دهد رنگ جبین آب زریرم
در قامت عاشق شکن آموز کمانم — در غمزهٔ معشوق کشایش ده تیرم
آنجا که وفا تشنه شود چشمهٔ خونم — آنجا که صفا غسل کند آب غدیرم
بر کتف ریاضت طلبان شال پلاسم — بر دوش زلیخا نفشان بردهٔ حریرم
در هندسهٔ فقر و غنا صفر الوقم — در مزرعهٔ عز و علا ابر مطیرم
در کوزهٔ لذت شکنان چشمهٔ زهرم — در کاسهٔ کودک نفسان جرعهٔ شیرم
آنجا که ادب نغمه طراز ست سمیعم — و آنجا که نظر جلوه فروش ست بصیرم
در مرغسلهٔ جوهر فردم در یکتا — در سلسلهٔ علت معلول کثیرم
پای طلبم در روش سعی تمامم — دست او یم در کشش کام قصیرم
چون سجدهٔ حیرت گرم شود ناصیه سوزم — چون تیغ صنم کند شود تپیده میرم
خفاشم و خورشید خرد در ته بالم — دراجم و بلبل پرواز شاخ صفیرم
عشقم که برآسوده دلان نیست گذارم — حسنم که ز خونین جگران نیست گزیرم
در خانهٔ مجنون که خراب ست غبارم — در حجلهٔ لیلی که بهشت ست عبیرم
با ناطقه گل ریزم و با سامعه گلچین — با واهمه نابالغ و با عاقله پیرم
در دل تو یم گرچه باثار ضعیفم — در دین غنی ام گرچه باظهار فقیرم
از کلک بنان لوح خراشندهٔ ماهم — در تیغ زبان خامه تراشندهٔ تیرم
در گنبدی شمشیر زبان قاتل سیفم — در پردهٔ اندیشه خرد پوش ظهیرم
از اوج سخن سهر فرود آمدن طبع — برداشتم این نغمه که اعشی و جریرم

طبعم ز غضب گفت نه آنم که به نسبت — در دام سرشت تو قضا کرده اسیرم

گر جوهر خود می نشناسی ز چه کانی — از گوهر من پرسیم کن کابر مطیرم

بر تافت عنان سخنم رخش طبیعت — برگشتم ازین تا که نه این بو نه سپیرم

بر تارک ارباب فنا ترک کلاهم — در صفحهٔ اصحاب صفا نقش حصیرم

در آب و هوای چمن خلد سرورم — در بست گشاید در فردوس صریرم

توفیق چو صورت شکند قوت دستم — تحقیق چو معنی طلبد جوشش ضمیرم

میگویم و اندیشه ندارم ز ظریفان — من زهرهٔ رامشگر و کن بر منیرم

سر بر زده ام با مه کنعان ز یکی جیب — معشوق تماشا طلب آئینه گیرم

در بارگه سلطنتم چون گذرت نیست — بر ناصیهٔ ماه ببین نقش سریرم

هنگام رقم سنجی احکام کواکب — بر جبههٔ نه تجربه در پیش دبیرم

آن چشمهٔ قربم که ز لب تشنگی وحی — جبرئیل در آید به نگاه ضمیرم

عرفی بکجا میروی این راه کدام است — مشتاب عنان در ازین راه خطیرم

ز آشوب هم ریش دل کونین بر آشفت — تا سر قلم نغمه تماشا نگه بگیرم

در منقبت جناب امیر علیه السلام

چون گرد باد آه ز خاکم کشد علم — بر فرق روزگار فشاند غبار غم

چون دل بجای خویش بود کز نهیب درد — زین آشیانه طائر آرام کرده رم

در عهد من ز دهر محو شد دلی که هست — در شیشهٔ زمانه وجود جهان عدم

ای طور وعدهٔ تو فراموشی وفا — وی طرز غمزهٔ تو هم آغوشی ستم

ذوق غم تو شانه کش طرهٔ طرب | شوق لب تو سرکش شحنهٔ الم
از وعدهٔ تو شوق به تشویش مبتلا | در عشوهٔ تو فتنه بآشوب متهم
بخشند هزار کشتهٔ چشم ترا حیات | معلت لطیفه که برون آرد از عدم
گیرد بهر دو دست سر خود اجل زبیم | جائیکه غمزهٔ تو کشد خنجر ستم
لعل حیات بخش تو جائیکه دم زند | نبود مسیح راز خجالت مجال دم
زاعجاز حسن تست که کلک قضا نوشت | بر لعل آتشین خط سبزت چو زد رقم
هم خود بگو روا بود ای بیوفا که من | محروم باشم از تو و اغیار محترم
محرم بزم وصل تو غیر و مراز بیم | مرغ امید تیر زند گرد آن حرم
دست افکنی بدوش رقیبان برغم من | در چنگ من و آن کشتی آن الف خم بخم
من جان دهم برای تو و آن لعل روح بخش | از معجز مسیح زند بار قیب دم
ق
با دوستان بکینی و با دشمنان بمهر | من بعد اگر سلوک تو اینست لاجرم
خواهم شدن بمحکمهٔ عدل تا شود | طبع سلیم عادل شاه جهان حکم
سلطان دین وصی نبی قهرمان شرع | شاه نجف علی ولی معدن کرم
آن واهب النعم که ز داود نطق او | نشنید گوش از بجز نغمهٔ نعم
اول بآب چشمهٔ کوثر وضو کند | جبریل گر بخاک جنابش خورد قسم
عزم طواف کعبهٔ کویش چنان بود | کاینه از برای تیمم برون زنیم
اندوز زاد از عبادت یزدان عدو تو | اجری که برهمن برد از طاعت صنم
ق
از قدر خواستم که فلک خوانمش قضا | گفت ای بری ز شیوهٔ تمییز مدح و ذم
اورا سپهر گوئی و این نگری هست | او منبع عطوفت و این مصدر ستم

مشاطهٔ ولایتش از زیب گر شود / زاعجاز عیسوی کند آرایش صنم
وی طوف بارگاه تو با آیهٔ شرف / وی دودمان جاه تو همسایهٔ قدم
در باغ فطرت تو مسیحاست یک نسیم / در فوج حشمت تو سلیمانست یک خدم
مست غرور کرد عروسان خلد را / دعوی باغ لطف تو با روضهٔ ارم
هرگز زمین رزم تو از خون نگشت خشک / از بسکه خنجر تو رساند نم به نم

ق

آن کینه پروری که ز بغض تو دم زند / وان خون گرفته‌ای که بکینت کشد علم
با تیغ روزگار کند قصد کارزار / با قهر کردگار بمیدان نهد قدم
هر شام گه نه از اثر مهر خاوری / زنگ لقم گرفته سپهر جفا رقم
چون سرگشته بحکم تو اندیشه کرده است / خونش فگند بیم سنان تو در شکم
حفظ تو گر ستون نشود بر سر او فتد / از تند باد حادثه این نیلگون خیم
شاها منم که درد و غم و غصه متصل / آیند از قفا چو سپاه از پی علم
تا بر کنار خوان وجودست جای من / پرورده روزگار مرا از نعیم غم
هرجا غنیمتیست کرده بتحویل من مگر / از بهر دیگران بمن اکنون کند رقم
عرفی شکایت تو نهایت پذیر نیست / این قصه را بیا بدعا ساز مختتم
تا خامهٔ خیال که نقاش معنویست / مدح تو بر صحیفهٔ هستی کند رقم
خصمت که هست صورت عصیان آفریده باد / گریان و بیقرار و نگونسار چون قلم

فخر ارادت خود بجناب علی علیه السلام

آن طوبی‌ام که برگ و برش داغ و اخگرست / زاغ و تذرو شاخچهٔ او سمندرست

آن روضه‌ام که هر شجرش باغبان اگر — آبش ز خون دل نه‌دهد خشک و بی‌برست

آن پای تا بسر همه زخم و جراحتم — کور الجواب عافیت الماس نشترست

آن خسته‌ام که در تب صفرا و جوش خون — فصادش آتش جگر و شعله نشترست

آن هدهدم که در چمن لاله زار عشق — تاجش ز شعلهٔ شجر طور بر سرست

آن تیغ آب دادهٔ زهر بلاستم — کش پای تا سر از اثر زخم جوهرست

آن شعله دست هیزم خشکم که خاک وی — صندل فروش ناصیهٔ عود و عنبرست

آن کشتیم که بر نزند بحر شعله موج — آشوبگاه موجهٔ طوفانش معبرست

آن بحر جوهری طلب و تشنه دوستم — کش برق موج و آبلهٔ سینه گوهرست

آن کشته‌ام که در دهن زخمهای او — قنادخانهای لبالب ز شکرست

آن عالمم کش از زبر عرش تا ثری — اشیا بدون صورت نوعی مصورست

آن ره نورد وادی بیت المقدسم — کورا صدای شهپر جبریل رهبرست

کوته کنم عبارت معنی کنم دراز — آن بلبلم که نغمه زن باغ حیدرست

در مدح خانخانان

تا بازم از وصال جدا کرد روزگار — با روزگار شوق جفا کرد روزگار

آن دست را که بر فگندی حجاب وصل — بند قبای هجر گشا کرد روزگار

آن جنسهای فتنه که در شهر غم خرید — قحط متاع بود عطا کرد روزگار

آن چشمهای زهر که در باغ فتنه بود — در کار بیخ مهر گیا کرد روزگار

چون من ستم خری سر بازار ونداشت — ز ودم فروخت حیف خطا کرد روزگار

قصائد عرفی

در دم بکشوریکه عنانِ اثر فگند — بیمار را برگ دوا کرد روزگار
از بوی تلخ سوخت دماغ امید یاس — زهری که در پیالهٔ ما کرد روزگار
در بزم ما ز شعبهٔ و آوازهٔ ملال — هر نغمهٔ که داشت ادا کرد روزگار
ای دل کلاه کج نه و بر پاس تکیه زن — کت جامهٔ امید قبا کرد روزگار
ای دل پیاله درکش و مستی زیاده کن — کت زهر هجر نشئه فزا کرد روزگار
آن دست را که رو نمودی بآستین — دامان سعی گیر و دعا کرد روزگار
آن مست را که بوسه ندادی بدست وصل — در پای فرز میر صبا کرد روزگار
هر وعدهٔ جفا که بکونین کرده بود — با ما ز روی مهر و وفا کرد روزگار
هر ناوکی که زد بشهیدان کربلا — زخمش نثار سینهٔ ما کرد روزگار
درج امید گنج دعا را گهر نماند — دست دلم بجیب رضا کرد روزگار
عرفی بحیرتم که بی نسبت گناه — ما را اسیر تیغ جفا کرد روزگار
آخر نه در حمایت الطاف داوریم — ظلمی چنین صریح چرا کرد روزگار
ما را اگر ز جملهٔ اعدای او شمرد — وین ظلم بر سبیل سزا کرد روزگار
فرزانه خانخانان کز قدر دولتش — خجلت نصیب ظل هما کرد روزگار
در هر کجا مبارز عدلش کمر ببست — تیغ از میان حادثه وا کرد روزگار
از آرزوی سایهٔ ایوان رفعتش — تعمیر ارتفاع سما کرد روزگار
هم روزنامه دار نصیب وی و حسود — منشی نویس خوف و رجا کرد روزگار
هم چیرهٔ مسا و صباح وی و حسود — اندودهٔ صباح و مسا کرد روزگار
ای عدل پروری که بحکم عتاب تو — آجال را برید فنا کرد روزگار

در روزگار قهر تو معموره که ساخت در تحت ظل جغد بنا کرد روزگار
در آفتاب لطف تو رنگ زریر را بالانشین رنگ حنا کرد روزگار
با التفات عالم تو گرد کساد را آرایش متاع دعا کرد روزگار
میخواست تحفهٔ تو کند باغ خلد را از روی همت تو حیا کرد روزگار
گلزار وصل شاهد عزت بدست کرد بر بخت خود چه پایه بنا کرد روزگار
شکل محبت تو ز چشمش نمیرود از بس نظر بآینه‌ها کرد روزگار
با ازدحام جادهٔ یزدان سوی لامکان تاکید بر عموم ملا کرد روزگار
برهان دهر سوز عتاب تو می‌گذشت تسلیم در ثبوت خطا کرد روزگار
صیت افاضت تو بشهری اگر نیافت خاشاک در دهان صبا کرد روزگار
امرت بمصلحت قدمی گر بسنگ زد دستار در گلوی قضا کرد روزگار
فرزانه داورا نفسی گوش کن بلطف تا بشمرد رهی که چها کرد روزگار
آورد در روی بندگی ما بدلبری ما را درم خرید بلا کرد روزگار
شوخی که با وجود وی از بیم فرقتش از بهر جان خویش دعا کرد روزگار
در مصر حسن او نتواند رایگان کنعان صدف دری که بها کرد روزگار
عمری کرشمه اش بشکست دلم گماشت اما بران کرشمه جفا کرد روزگار
آمیزشی چو شیر و شکر داد و عاقبت ما را ز هم بحیله جدا کرد روزگار
هم روزگار داغ شود گر بیان کنم آنها که در میانهٔ ما کرد روزگار
گفتم چنان کنم که شکایت برم به چرخ خندید و خیل فتنه دو تا کرد روزگار
چون گفتمش که شکوه بداور همی برم آغاز عجز کرد و دو تا کرد روزگار

انکار ۱۲

قصائد عرفی

چون قصه‌های رفته شمردم برابرش ... شرمنده گشت وعده وفا کرد روزگار

گفتم بقای دولتت نیست باورم ... عدل ترا ضمان بقا کرد روزگار

هر قصه‌که باز نمودم کر این مکن ... صوت نغم قرین صدا کرد روزگار

هر مطلبی که پیش گرفتم کراین برآر ... بنیاد جمع برگ و نوا کرد روزگار

القصه نام داور ایام چون شنید ... صد عجز بهر صلح و صفا کرد روزگار

عرفی دعای داور ما کن که نام او ... بشنو و حاجت تو روا کرد روزگار

تا در زمان خاک نشینان ملک یاس ... گویند جور کرد و جفا کرد روزگار

آوازهٔ دیار مرادت جز این مباد ... کانیک هزار قصر بنا کرد روزگار

در منقبت جناب امیر علیه السلام

مبارک است از این آسمان شتاب کرنگ ... که لعل آئنه زنگش نه دیر زنگ درنگ

اگر بساحت میدان او در آید غم ... دگر گشاده شود از هجوم غم دل تنگ

درین هوس کر رود ثمنان او نفسی ... شبانه روز زند شاطر سپهر شلنگ

جهنده که بگاه جهندگی شاید ... که جوهر تنش آید برون جامهٔ تنگ

بکرو یکه چنان برده بزخمهٔ تار ... که نغمه لب بگشاید بعرصهٔ آهنگ

اگر کنند شبی سطح ساحت اضداد ... بطبع شهد نگاه رود بطبع شرنگ

دگر کنند بوی نسبت درنگ بسهو ... شتاب فهم شود بعد ازین لغط درنگ

زمانه گفت زهی آسمان مقوس قزح ... بزیر سینهٔ او چون بدید تنگ

ستاره گفت کانیک سپهر و چشمهٔ مهر ... نشانهٔ سم او دید چون بروی النگ

خسابِ ل ال در فضاے میدانش
خرد عرائس افکار گفت و منکر شد
منش معارج افکار گفتم و خجلم
منم که شیشه ام از نوح مدعا بزنگ
تبر بر سایۂ طوبے غنوده ام یعنی
بجار بالش تسلیم تکیه کرده مدام
صنم بجیب نه تا خیزم از درِ اسلام
بکعبه نغمۂ ناقوسم آرد ار به سماع
وگر سرود احد جوشد از دلم در دیر
برنگ و بو نیم آلوده زان سبب و رم
نه در مذاق من از نوش عافیت لذت
ز ذوق لب نگزم گر بشهد غوط خورم
بجویم دعوی من در تساوی اضداد ق
بلے چگونه بود زنگ وار آیینه
شہے که صیقل راے ہدایت افروزش
که بر دو شاہد ایمان برای کحل بصر
مطر فشان شود ار ابر لطفِ او برکوه
ایا شہے که بدل گرمی حمایتِ تو
بکوے جاهِ تو جو یذ زمانه نسبت اتان

چو عرصه ابد ست و شماره فرسنگ
از آنکه دارد ازین نام ہم بغایت ننگ
ز بہر آنکه نه راضی بود ز زنگ برنگ
نه تشنگی کش آبم نه آرزو کش رنگ
نه در عنان شتابم نه در رکاب درنگ
تبسمم نه بصلح و حکایتم نه بجنگ
روا بدوش نه تا بگذرم ز شهر فرنگ
نماز بت نکنم گر قضا شود از زنگ
نفس همی شکنم در گلوی سینۂ تنگ
ز گل فروشی نام و شکستۂ زنگے ننگ
بر جبین من از نیش محنت ست آژنگ
بریزم آب و هان گر فرو شوم بشیر نگ
گناہے ست که آئینه ام ندارد زنگ
که صیقلی کندش راے شاه با فرہنگ
چنان زدوده ز آئینه ها کدورتِ زنگ
سیاہی از شکنِ زلفِ لعبتانِ فرنگ
شود چو آب در آید بزیر صفحۂ سنگ
بروے بیضۂ شاهین نشسته ماده کلنگ
ز فور د سایه کند جلوه در لباسِ پلنگ

اگر دهی بصیرت عنان نظم را ور || رود بصنعت وشنگری طبیعت زنگ

بعون عینک رای تو اعمی فطرت || کند مشاهده از نغمه صورت آهنگ

نگاشتند برای نمونه صورت دهر || جهان جاه ترا میزدند چون نیرنگ

محیط عالم جاه تو دارد آن نسبت || که بر شکوه آئینش نیست دائره تنگ

زهی محال چو خفقطت به بحر خیمه زند || که بعد ازین شکند زورقش در آب نهنگ

اگر نه طبع تو محمل طراز بودی که || عروس علم نشستی بهودج فرهنگ

دل سیاه عدوی ترا اگر گویند || که نعتی ز سپهر نشین بعد بهیات درنگ

برون روند عناصر عصیر وش ز فلک || ز بسکه دائرهٔ آسمان بگردد تنگ

فروغ شعلهٔ قهرت فتد چو در ارحام || بچشمه سار بر آید سمندر از خرچنگ

بزودتر بکف آرم عنان معنی را || که هیبت تو ربا ید ز روی عذار تنگ

در حال نفوس انسانیه

شکست رنگ شبابی هنوز رعنائی || دران دیار که زادی هنوز آنجائی

بحیرتم که چه دارد رهاندت زین درد || که عین جهلی و داری گمان دانائی

خراب کرده جهلی و فارغ از دانش || عظیم دردی داری بس شکیبائی

اگر در آئینه بینی ز شرم زشتی خویش || بجاه و نیل در افتی چو دیده بکشائی

زمانه بهر تو تابوت میدهد سامان || تو خود ز گوشه مسند فرو نه آئی

هزار مغلطه دارد با آستین زنهار || کلاه گوشه دانش به عشق بنمائی

شکسته اند دو داستان همین سنگ گیست || تو تندرستی و برمومیائی افزائی

قصائد عرفی

بگو که جوهر الماسم و مصون از سنگ — که هر سنگ بکف جا فرو تو مینائی

سپهر پیش عنقا بود کنون دریاب — گر تو بدعوی هستی چه راز مینائی

به تلخی غمم اگر آشنا کنی کامت — گمان برم که نه از بیخان بیاسائی

سپید موی شدی ای عروس طبع و هنوز — بطالع من بدروز فتنه میزائی

همه بهشت مجوقربست هم حیز بسیت — قدم فراز ترک نه چو گرم سودائی

چو کودکی شده مویت سپید بیخردی — ازان ز کلبن هوس در بهشت میزائی

بسفر آن همه تن چشم در حریم وصال — تو جمله دست و شکم پیش من و سلوائی

ازان حساب تیغ هر دم تلفات تی دارد — که قدر سرو نه بینی و سایه پیمائی

بزیر جامه نهان کرده برص لیکن — بچشم اهل بصارت برهنه می آئی

چگونه شاهد عصمت ز تو نه پرهیزد — که در شکستن ناموس تا شکیبائی

چه عذرهاے موجه نهی معاصی را — بجوش لعاب دهانت که قند میخائی

تمام عرصه محشر نگس فرو گیرد — اگر چنین بقیامت شکر فروش آئی

بیک عنان شود عهود را بملک علم بیان — ازین چه سود که انگشت جهل میخائی

جنون ز سر نه و دست عقل گیر و بیا — گزین بهانه مسلم نه که شیدائی

عصا بکف نه و تکیه بر تیح خوان و ببرد — که نشنود ز تو همت که تا توانائی

تو شیوه داری در بجر و عرفی از تو بیاست — که تر هات فروشی و عمر فرسائی

سخن دراز شد افسانه تا بلی خوانم — اگر سخن شنوی بس همین که خود رائی

اگر رت هواست که گویم چگونه باید بود — چگونه بنگر و از گونه مے آئی

قطعه در نعت حضرت صلی الله علیه و آله و سلم

قصائد عرفی

ای دل راهزن که از غم شم — بتخفیف ثری فرستادی
ای ستم دوست کز در خلدم — بتضییق بلا فرستادی
ای غلط سیر کز ره قدسم — به مسیر فنا فرستادی
ای عروسی که بهر جلوهٔ خویش — بدو عالم مرا فرستادی
گوش کن تا بگویمت از غیب — چه گهر فتی کجا فرستادی
آمدی باد و کون معنی لیک — بعدم زود زود وا فرستادی
صورت مانه وقف ما کردی — ننگ مردم گیا فرستادی
آمدی ممتلی ز استعداد — روح را ناشتا فرستادی
آبرو یکه تشنه آتش ملک ست — بسبوی هوا فرستادی
کهنه ریشی که مصلحش نمک ست — به شکنج دوا فرستادی
هر کجا بخیهٔ هوس دیدی — به قمیص رجا فرستادی
هر کجا تخم آز بر چیدی — بزمین عطا فرستادی
جای عجز و نیاز کبر و ریا — بدر کبریا فرستادی
در مقامی که روح می لغزد — عشق را بی عصا فرستادی
هر که از طبع هرزه سر بزند — پیش ارض و سما فرستادی
تحفها بهر شهرت انگیزی — بشمال و صبا فرستادی
بغلط شهرت سلیمانی — به دیار سبا فرستادی
نغمهٔ زهره سوز و لاف و گزاف — بسهیل و سها فرستادی
هر چه جبریل در نهانت گفت — بعنان بر ملا فرستادی

هرچه برداشتی از کعبهٔ قدس — به صنمخانها فرستادی
هر کبوتر کت از حرم دادند — در دم اژدها فرستادی
اگه از زمینهٔ تهور بخش — به یلان وغا فرستادی
گه ز شیون چکید مرتبه — نزد اهل عزا فرستادی
از برای ملوک هیچ دروغ — گر نگفتی دعا فرستادی
هر که آید بدینت ورقی — گر نبود از قفا فرستادی
صیدریا نامه ساز کرده مدام — یک بیک جابجا فرستادی
اگه نبزد مسائل علما — لم نوشتی و لا فرستادی
اگه برای مطالب حکما — هکذا هکذا فرستادی
اگاه از نظم و نثر بر شعرا — مرحبا حبذا فرستادی
گاه هی از نقش صورت ندما — تن ترنا تنا فرستادی
مجملا بر رهی که سر کردی — خار در سنه پا فرستادی
ریش و ناسور نفس ناپرهیز — پیش عجز شفا فرستادی
هر کجا خواست شاهد مطلب — شوق برقع کشا فرستادی
هر کجا شهوتی نمود تلبیس — عصمتش رونما فرستادی
از تقاضای نفس بر حسنات — فتنهٔ کربلا فرستادی
کثرت افزود گر بدرویشی — کاسهٔ شوربا فرستادی
چشم بر حلهٔ بهشت بود — گر بوری قبا فرستادی
هر کجا نفس میزبانی کرد — صد شکم امتلا فرستادی

هر کجا دعوت تبسم بود | صد طبق اشتها فرستادی
دود های کلیسهای امید | به گلوی دعا فرستادی
هر کجا موج از تعلق بود | به سر مدعا فرستادی
بد نمائی گر از کسی سر زد | به شمار خطا فرستادی
ناروائی که از تو صادر شد | بحساب قضا فرستادی
هر کجا گردم نیازی بود | به گریبان ما فرستادی
پرتو نور صبح اول خیز | به چراغ فنا فرستادی
شمع ایمان خانه روشن | به حریم ریا فرستادی
تا بقصید آمدت شباب حیات | به عیان فنا فرستادی
اینک آب و هوای عاریتی | هم بر آب و هوا فرستادی
زان جواهر که داشتن ارزد | چه به دار البقا فرستادی
هرگزت دین نبود بان گر بود | کو چه کردی کجا فرستادی
هان روان شو که پیش خانه عیش | خوش بساز و نوا فرستادی
گر بدعا یم کنی وگر نفرین | برگ دوزخ رسا فرستادی
بی آخر اگر دلی این نام | بدو عالم جرا فرستادی
تن زنم بی مروتی نکنم | که شفیع از کجا فرستادی
ای که خود را از شاهراه صواب | بره صد خطا فرستادی
بد نه کردی شفاعت خود را | بلب مصطفی فرستادی
داوری کز لطافت نعلش | قدسیان را غذا فرستادی

قصائد عرفی

اے کہ از حل نعت او بفلک — علت اختنا فرستادی
اے کہ بردی بنزد مہرش دل — مس بر کیمیا فرستادی
اے کہ از مایۂ سعادت خویش — سایہ بخش ہما فرستادی
اے کہ از ہمت بشیر نعیم — بہ مکافات لا فرستادی
اے کہ برہان معجزش صدرہ — بہ ثبوت خدا فرستادی
اے کہ اعداش را بکوبش بعن — سوے تحت الثری فرستادی
اے کہ وقت گزارش پیام — صبح نزد عشا فرستادی
اینچنین قطعہ سبک نفسم — بہ زبانِ ادا فرستادی
خستگان را ز مژدۂ صحت — تکیۂ و تکیہ جا فرستادی
گمرہان را بہ ظلمتِ خذلان — نور شمع ہدی فرستادی
درِ وصلت زدند اہل بہشت — رفتنی و مرتضی فرستادی
سر اعدا بتن عداوت داشت — مظہر لا فتی فرستادی
دو جہان را ز راہ حکمت و عدل — تحفہاے عطا فرستادی
بہر عرفی کہ چشمۂ ہنر ست — آب فہم و ذکا فرستادی
بہر من کز ہنر ہمید ستم — گنج شرم و حیا فرستادی
طلب روضہ چون کنم کز لطف — بدو عالم صلا فرستادی
بہشتی کجا کنی تقصیر — تو کہ مہرت بما فرستادی
بلبم گرچہ چشمہ ز شوق — نوشِ نعت و ثنا فرستادی
لب بہ بندم کہ در طریقِ سکوت — ادبم رہنما فرستادی

قصائد عرفی

در تهنیت تولد فرزند پادشاه

صد شکر که فخر دودهٔ جاه — در دامن دایهٔ بقا زاد
دریای توجه شهنشاه — بنگر که چه دُرّ بی‌بها زاد
این قطره شود هزار چشمه — گز چشمهٔ فیض کبریا زاد
این دانه شود هزار خوشه — گز گشته بسایهٔ خدا زاد
از تربیت عنایت شاه — خورشید شود اگر سها زاد
من دانم و آسمان که اقبال — در کعبهٔ آسمان کرا زاد
یکتا گهر محیط اخلاص — از بهر نثار پادشا زاد
از جبههٔ طالعش چه خوبی — سرخیل قبیلهٔ وفا زاد
او را چه دعا کنم که بخشش — دامان بقا گرفت تا زاد

قطعه

منم عرفی امروز کز کشت طبعم — بود خرمن افشان کف خوشه‌چینان
دلی دارم از جنس یکتائی خود — بوحدت فروشی چو عزلت گزینان
دلی دارم از آب و رنگ طبیعت — گل افشان تر از چهرهٔ مه‌جبینان
دلی دارم از عشوه‌های معانی — برشته تر از حسن صحرا نشینان
دلی تیره دارم ز دونان کودن — پُر از داغ چون دامن لاله‌چینان
گروهی بصورت چو صبح و بمعنی — تنک دغنائی چو صبح خزینان
چه گلها بچینند از باغ طبعم — به کوتاه دستی دراز آستینان

ولی دعویم کس مسلم ندارد
چو مستوری عشوهٔ نازنینان

ز جذب طبیعت به اوج معانی
برآورده ام چشم کوتاه بینان

با آلودگان جرعهٔ می فشانم
بتلخی و نفرین پاکیزه دینان

به افعی دهان نامه می نویسم
منقش به مهر زمرد نگینان

فشانم نویسم چه بیهوده گویم
که آنان کرام و کرام اندایان

قطعه

ایکه در آئینهٔ خود را سیه رو دیده
جنگ بی سود ست و اندیشهٔ زنگی مکن

دو که نافهمیده از علم بجان رنجیده
بی نصیب از فهم رازی بکر و هنگی مکن

در کمان گانش ور زور داری ایک جا حزم
گر بتی تازی بمیدان نیم آهنگی مکن

ور توان دندان من چون آسمان قهرت شکست
جای اندیشهٔ دندان شکن سنگی مکن

وعظ گفتم بی مجازی جای ایت بردن ست
چون تو بیدردی سوال از ذوق دلتنگی مکن

یار عرفی صلح کن عمال رشتت راتیت
یا ابرو با کاتب اعمال هم جنگی مکن

قطعه در مذمت اسپ دادهٔ پادشاه

شاهنشها حقیقت اسپی که داده
بشنو ز لطف تا برسانم بعز عرض

درویش بی عیاش نگیر ز من بمنفعت
طرار مفلسش نستاند ز من بقرض

پیر ست و علتی بخوراکش فزوده ام
آری بود رعایت پیر و علیل فرض

گر صیحه زنند بجوانی ستایمش
در نقطه در رود کنمش نام طی الارض

همیز میزنم بوی از صبح تا به شام
تا نیم گام میرود آن هم بپای عرض

قصائد عرفی

هستم بر و سوار و بمعنی پیاده ام | گاهی بطول میزدم اکنون نیم بعرض

قطعه در مدح حکیم ابوالفتح

بحر هنر حکیم ابوالفتح کان فضل | ای آنکه جز به منهج اولی نیامدی
هم سیرت تو زیور دین ست کو به شکل | جز نقشبند زینت دنیا نیامدی
کی بود کز چمن بچمن در بهشت جاه | نازک نهال رفتی و طوبی نیامدی
صد زیب یافت انجمن خاک هیچگاه | از روزن قمر به تماشا نیامدی
نفروخت مشت خاک طمع هیچکس که تو | با گنج شایگان به سودا نیامدی
چون معنی گفت مظهر باذل منم بگو | کز مجمع مظاهر اسما نیامدی
بر صحن آسمان چو فرود آمدی ز بام | جز توتیای چشم ثریا نیامدی
آمد هزار ردیف تو بر اشهب وجود | در سلک نظم کون مقفّی نیامدی
از غایت یگانگیت در هجوم شوق | اندیشه را بذهن مثنّی نیامدی
فردوس منظرا فلک آرای مسندا | ق | ای آنکه جز بکام احبّا نیامدی
میجوشد از لبم سخنی گوش کن که تو | جز نکته پرور دم عیسی نیامدی
رفتی بصید همره جمشید روزگار | گفتی که اینک آمدم اما نیامدی
از بسکه ناامید ز زود آمدن شدم | گویم بدل بسهو که فردا نیامدی
گر شاه مانع ست میا گرچه گویمت | کز شوق مردم و تماشا نیامدی
درداغم از کرشمهٔ دیر آمدن کنی | این بسکه پیش ز آدم و حوا نیامدی
باز آی و سایه بر سر ما کن در جهان | فارغ ز ننگ تربیت ما نیامدی

قصائد عرفی

قطعه در شکایت روزگار

عرفی آغاز گریه کن شاید — کین کهن خاکدان خراب شود
ناله کن تا مگر ز تاثیرش — دهر نامهربان خراب شود
از فغان سینه ریش و غم بر جای — خان و مانِ فغان خراب شود
منم آن کعبه کز خرابی من — بیت معمور جان خراب شود
اگر سموم وزد ز باغِ دلم — ثمراتِ جنان خراب شود
اگر شرابم کنند در دامن — مشرب انس و جان خراب شود
همتم گر بساط برچیند — کشور لامکان خراب شود
گر من از گفتگو بیاسایم — دار ملکِ زمان خراب شود
دل و طبعم اگر نه عطسه زند — مغز دریا و کان خراب شود
من کجا حبس روزگار کجا — خانهٔ آسمان خراب شود
گر ز طاقِ دلم شکست افتد — قبلهٔ قدسیان خراب شود
چند گویم که گر ز پا افتم — بشکند این و آن خراب شود
شیشهٔ آسمان بدست منست — اگر بیفتم جهان خراب شود

قطعه

بیا ای بختِ سرگردان و بنشین — بزیرِ سایهٔ سرو و گل و بید
که در باغی فرو چیدیم محفل — که در وی خنده لیلی کرد با بید
گدائی باغ باغ از وصلِ دلدار — اگر آبش دهی سر زد ز جام جمشید

زهی باغی که برگ لالهٔ او	ز اندیسلی حسن ماه و خورشید
ازان دم کاستین زد بر دماغم	نسیم این بهشت عیش جاوید
دل و جان هردم از بهر میر باید	قبول همت و تاثیر امید

قطعه

صباح عید صباحی برغبت عرفی	که حسن شاهد فتحی زده گرفته طراز
بعزم سیر مصلا مصلا بکام زدیم	که هست ملجا خلد برین عزت و ناز
بگرد مرقد حافظ که کعبهٔ سخن ست	در آمدیم بعزم طواف در پرواز
ز موج گریهٔ طوفانی از هوای حریم	بصحن کعبهٔ مصلا فگندم از شیراز
گذشت در دل عرفی هوای طوف چمن	ز بسکه ریخته فرو گریه‌های بال پرواز

قطعه

عرفی بحیرت از فلک طالعم کزو	نجمی بهیچ دور عبورش باوج نیست
امید را عنان بکدامی طرف دهم	گر خیل یاس بر اثرش فوج فوج نیست
نبود یکی از سعادت طالع بود مرا	تحت الثری از اوج و سر اثرش ز موج نیست

قطعه

عرفی نصیحتی کنمت گوش دار گوش	تا واری ز کشمکش صلح و جنگ خویش
با عقل و روح اگر به بیضات آرزوست	ناموس عشق جوی مبین نام و ننگ خویش
زان آفتاب نتیجه کند اهل حسن را	گر ز خویشتن نهفته جدا آب و رنگ خویش

قطعه

ای قوی برهانت سواست علم بالسکو	چشمه زهر هلاهل کرده بر تاک خویش

قصائد عرفی

در قیامت شهر مسارم بیرم دوزخ شود | اگر ز شاخ شجرهٔ طوبی کنی مسواک خویش

قطعه

شهرم بادت گفته عرفی فلان را خام گفت | بادت گفت آتش اندیشه زین بتر برفروز
هیچکس گوید عطارد را که تیرش نارساست | در بگوید می توان گفتن به تیرش بر مدوز
هیچکس گوید عطارد را که هست این خام بخت | در بگوید می توان گفتن که این بیرم مسوز

قطعه

برون معنی اگر حسن یوسفی داری | ز صحبت تو زلیخا بود دل افسرده
یقین شناس که صورت تن است و معنی جان | اگر به حسن گرو ز آفتاب و مه برده
برو بصورت تنها مکن به مردم ناز | که دل نرگس تر بر حسن شاهد مرده

قطعه

نه از ان دیر بخشد ایزد کام | که دهد جلوه کبریائی را
زان توقف بکن که دریابی | ذوق دریوزه و گدائی را

قطعه

خدایگانا دی بی تو در وثاق امید | نشسته بودم در بزم مانه کرده فراز
که مرغی زد درم ناگهان آمد و گفت | که ای ضمیر تو اسرار غیب را غماز
بگویمت خبری کز نهایت ندرت | نتیجه هاست خیال ترا بود انباز
همای اوج سعادت فلان که غرت او | ز برد شه بود از غ همگنان ممتاز
به جهد شاهد دولت بدست عزت داشت | رکاب شاه پلنگ فلک نیز انداز
بهشت ناگهش از پی به روزگار قدیم | عنان مصلحت داد در لطیفه فراز

من از شنیدن این حرف غنچه گشتم لیک | شگفتم از نفس عقل و گفتم ای دمساز
شگفته باش که این عقد عین بزم دلیست | عنان زراه توهم متاب و هرزه متاز
تا این لطیفه دلیلست بر نهایت قرب | که ماند در شب معراج رفرف از پرواز
من این بگفتم و اندیشه بانگ بر زد و گفت | که این لطیفه نگهدار در شیمهٔ راز
ز اهل دانشی آخر تو منبجث اول | بدست میکن و آنگه سخن همی پرداز
کرشمهٔ بود این جنس سیمیا ورنه | کجا ز سایهٔ یزدان همای ماند باز
همیشه تا گذرد در لباس لیل و نهار | به کوتهی و درازی حیات عشرت و ناز
حیات خصم تو چون وعدهٔ کرم کوتاه | نشاط بزم تو چون آرزوی حرص دراز

قطعهٔ دیگر

سخن شناسا گر بیت بنده رد کردی | خجل مباش که من هم ز خجلتم آزاد
ترا قبول نیفتاد ناقبولی آن | بدین دلیل که گویم ترا قبول افتاد
اگر بطبع تو بیتی ز بنده جا نگرفت | نه شعر من بد و نی طبع تست کج بنیاد
هم از خوش آبی غلطانی ست گوهر آن | نمیتواند بر سطح مستقیم استاد

قطعه

بحضرت تو مرا نسبتی ست می گویم | بشرط آنکه کند خرده بین زبان کوتاه
بغایتی نه محبت ز نم زلیخائی | که یوسفم تو ملک سیرتی بصورت ماه
اگر تفاوتی اندر میانه یافت شود | همین بود که تو در مصری و منم در چاه

قطعه

قصائد عرفی

در مجالس از دو کس شرمنده ام واکم ز شرم / آنکه پیرو کم کشد بعد از قدم کفش من است
اول از بالانشین خود که بعد از وی نشم / بعد از آن از زیردستی که هم کفش من است

قطعه

دی شنیدم کز سمند افتاد آن نورمش / خاک بودن توتیای چشم کیوان بودنست
آسمانش در خیال فرش مجلس گشتن است / آفتابش در هوای گرد دامان بودنست
چون شنیدم آن خبر بر درد گشتم عقل گفت / بیخبر زین واقعه جای پریشان بودنست
او ز شخص دولت آمد در نظم جهان / بی ثبات دولت از افتان و خیزان بودنست
شاد گشتم از بیانش گفتم الحق در جهان / مستو بودنی وجود فصل حیوان بودنست
سایه صاحب بفرقت باد کاندر ظل او / جا گرفتن در پناه ظل یزدان بودنست

قطعه

لطیفه ز سر صدق گویمت عرفی / بسنج اگر بد و نیک متاع میدانی
تعلم تجربه با آنکه ذره خویش / ز آفتاب عدم در شعاع میدانی
ز کبریای تو یابم که ملک هستی را / میانه خود و ایزد مشاع میدانی

قطعه

تهمت فسق بمن کرد کسی در اندیش / کایزد از صورت و معنی آدم برداشت
این سخن گوش زد شاهد عصمت گردید / شد پریشان چو سر زلفش و ماتم برداشت
روزگار آمد و گفتاش که مخروش که من / پرده زین راز نهانی بخواهم برداشت
گفت زاول غلط افتاد مرا چه باکست / دل ز همصحبتی مردم چشمم برداشت
من ازین حرف بخندیدم و گفتم دل من / آنچه برداشت خود از کون و مکان غم برداشت

قصائد عرفی

تو مرا دانی و من نیز ترا میدانم — پس چرا باید ازین بیدل از هم برداشت

اهل دنیا همگی تهمت گیرند و فساد — رخت خود را که ازین طعنه ستم برداشت

تهمت جهال نم برباد تو رفت — یوسف این را تحمل شود و مریم برداشت

قطعه

لطافت عرفی ازین تهمت ترا شغالی — اگر فتم آنکه کلام تو سلسبیلی کرد

ز شعر دم عرفی آواز قدر من اشنود — که شعر روی ترا دو زمانه نیلی کرد

ز منجنیق ملامت در آتش افگندت — مگو در آتش او گوهرم خلیلی کرد

صدای طعنه بلند ست گوش هوش هزار — که صورت مور درین مرحله صیلی کرد

بدین مناز که طبع تو عز یکتائی — بدست کرد که او این نگر دسیلی کرد

اگر فتم آنکه رسد ناز شت نه هر که بفضل — یگانه شد فلکش سعی در ذلیلی کرد

اگر علی تراداشت کینه کمتر داشت — سپهر آن همه با تو نه بی عدیلی کرد

بخیل طبعی دوران دوست دشمن من — که در عدیل چو تو ناکسی بخیلی کرد

قطعه

ای که از تهمت مؤثر تو — عدل با علم منقسم گردد

بشنو این قطعه کز لطافت تو — تهمت و طعنه منهزم گردد

دل عرفی نگر که از شهوت — قصر تقویش منهدم گردد

شاهد عصمت از نکهت درعی — زان گل اندام متهدم گردد

که گر شخص برقرار نفسته زاوها — هرزه در گور محتلم گردد

قطعه

قصائد عرفی

اے وفا پیشہ یار ہم مشرب — کہ بہ عرفی دعا فرستادی
نہ دعاے تہی کہ در جیبش — گوہر مدعا فرستادی
عندلیب مؤنت گلریز — از بہشت عطا فرستادی
زانچہ گویم بسوزد از من لب — تا بگویم سزا فرستادی
پاس این شیوہ دار تا گویم — چہ بدست صفا فرستادی
من گل تازہ تحفہ کردم تو — محمل گل مرا فرستادی
لطف کردی و لیکن منت — ہمہ گرفتی بہا فرستادی

ترکیب بند

نواے مدح کہ سنجی دلا مبارکباد — تہور نفس نغمہ را مبارکباد
ہمیشہ نغمہ شنو عرش بود لیک امروز — بلند نغمہ تری این نوا مبارکباد
فشانی از نفس گرم دود بر ملکوت — بہ چشم معنویان توتیا مبارکباد
ز بذل ناطقہ گنج معانی افشان ست — بجان و مان معانی صلا مبارکباد
ز مخزن خروت ریزش جواہر مدح — بجیب دامن ارض و سما مبارکباد
کنار دولتت از میوہ دوام پرست — ثمر فشانی نخل دعا مبارکباد
ز حکم آن کہ تمنا آب گوہرش ریزد — سماع مدح و قبول دعا مبارکباد
رضاے بوسہ گرفتی ز روی شاہد مدح — کشایش گرہ مدعا مبارکباد
عبیر نسبت مدحے بحیلت افشاندند — مس وجود ترا کیمیا مبارکباد
بچشم اعمی ازین کحل مژدہ ریز و بگو — کہ نصب بینش و عزل عمی مبارکباد
ز بہر دایہ جود سے فزودہ صد ناز — بہانہ گیری طفل ہوا مبارکباد

مبارکست بیاریزش سحاب عطا	هوس فشانی بابر عطا مبارکباد
ز نام داور عالم دلیر بگشایند	باین روش که زدی گام بادگانی چند

هوای صبح که در عمر روح بیجانست | که عالم از گل اندیشه‌ام گلستانست
زمانه سجده کند که در میان آرد | که دعویش زره صدق عین برهانست
زهی که طنطنه نمود از دریچه حسلم | که باز بر در و دیوار جوش فرمانست
که حسن ز حکم نویسد که هیکل عرش | طراز گردن گردنکشان دورانست
طواف کعبه جشنی که میکند ایام | که پیش دیده نور وز عید قربانست
ز همت که طلب از دار مطلب شد | که تشنگی بدل سیر آب حیوانست
که زائرست که در کعبه شریعت جاه | ردای نسبت او زیب دوش ایمانست
ز حد گذشت تجاهل صریح گو عرفی | در کنایه برآور که عقل حیرانست
بگوی نام خداوند و اعتراض مکن | که عقل چون بشناسد که بخت نادانست
بگو که نیر اقبال و ظل اکبر شاه | بگو که قبلهٔ اعمال خانخانانست

بگو ولیک زبان را بشهد ناب بشو	بگو ولیک نخستین بصفت آب بشو

اگر سهیب ست به چرخ واژگون گردد | دگر عتاب کند آفتاب چون گردد
فلک برزم مه باو که ماه چون سکندر | قضا به مشوره با او که چرخ چون گردد
گر از سفینهٔ حکمت چنین برآید فال | که فتنه را اثر تقویت فزون گردد
غبار جاده شریزد بروی هم چندان | که در بساط جهان ذره بی ستون گردد
دگر بفال برآید که از شراب نشاط | چنین به تربیت دهر لاله گون گردد
عنان فتنه بگیرد که نبض مرده شود | گلوی خصم بفشارد که مشت خون گردد

قصائد عرفی

بگو که گرچه بنطقش موی بادهٔ فیض	لب مسیح بدریوزه فسون گردد
اگر ترقی جاهش بمهر پایه دهد	چو مه تمام شود و نشکنند فزون گردد
زهی شرف که فلک گر کند طواف درت	نحوست ذنب از زمین اشگون گردد
ز آستان تو قصد آسمان گزیده شود	برات بوسه ز عرشش آید و دوباره شود
زهی شکوه که هر گوشه شکوه مفتون ست	زجاه نسبت نوروی جاه گلگون ست
قضا ز عالم جاهت همین قدر داند	که لامکان ز ولایات ربع مسکون ست
برون ز نسبت تو یک دیار نیست مگر	دیار عرصهٔ عدویت که وقف طاعون ست
بملک خود چو کنی سیر هر قدم صد جا	بنه ز فاتحه شمعی که پاس مدفون ست
قضا بجا کمر رایت نوشته مصلحتی (ق)	فلک ندیده که مرسول او چه مضمون ست
دریده نامه ز خشم و بروی قاصد زد	که مصلحت بکه می سنجد این گردون ست
بگو ز لوح و قلم گوش کن که گویندش	کرام و نهی تو مصداق حکم بیچون ست
عبور جاه تو بر عالم از جهان قدم	گذار محمل لیلی بسوی مجنون ست
هر آن لطیفه و معنی که در مشیمهٔ غیب	بغیر مدح تو پرورده اند مطعون ست
ز شوق نسبت مدحت بامداد ازل	ز خشم حشم جگر نقطه و معنیم خون ست
حسود جاه تو دارد هزار گنج مراد	ولی کلید حصولش بجیب قارون ست
بجوابگاه عدم دشمن تو تا دم حشر	سرش بدان اندیشهٔ شبیخون ست
قضا ز شعلهٔ قهر تو لمعه بر داشت	زمانه در چمن آتش قیامت کاشت
چو لعب خشم تو منصوبهٔ الم چیند	بساط کون و مکان بر در عدم چیند
ز رعشهٔ باطن خصمت چو جعد در دوشان	شکن بروی شکن خم بروی خم چیند

قصائد عرفی

قصائد عرفی

نگاه موج عطایت فلک خوی خجلت	به آستین سحاب از جبین کرم چینند
کف عطای تو در رایگان فروشی کام	متاع هر دو جهان زان به تو قلم چینند
در ثنای تو ز نظم و نثر از آن بس ست	که خامه گیرد و در تحت فتح و ضم چینند
بر آن سحر که هوس آرزو کند تصویر	بخجلت بود تو از طرح بی قلم چینند
بدون وسعت جاهت لب دریچهٔ امید	چگونه جود تو منصوبهٔ کرم چینند
زکوٰة مایهٔ جود ترا شماری نیست	که دست حصر به بازار بیش و کم چینند
چو نعرهٔ تو شغب اسهم زند سامع	ز نغمه زار مرصع گل عجم چینند
لب مصیبت اگر حرز رحمت خواند	هزار بوسهٔ شادی ز روی غم چینند
اگر تو سر به طاقه در آوری خورشید	هزار شهپر قوس قزح سهم چینند
ستایش تو در و همیشه پروازیست	که دانه از نفس طایر حرم چینند
سمند وهم شد از اوج عرش گرد انگیز	بلای کمیت ثنای تو زد بر مهمیز
نه توسن تو عرق بر زمین فرو ریزد	صبا به طرف چمن یاسمین فرو ریزد
چو تازیانه بجنبد هزار برق شتاب	ز چشمهٔ قدم او یقین فرو ریزد
گر تسلی زمانش ز جا برانگیزد	به جای گام شهور و سنین فرو ریزد
برون جهد ز حصار غرور اگر گردش	صبا به زاهد خلوت نشین فرو ریزد
ز بسکه در دم جستن سبک شود سم	که از گرانی داغش ثمرین فرو ریزد
چو حسن ریزش گامش بنخل عرض کنم	مطالب طمع از آستین فرو ریزد
گرش حیات ابد همعنان شود هر دم	بضاعت نفس واپسین فرو ریزد

قصائد عرفی

چو سرو هند عنانش نگاه اگر شکند	هزار حلقه شود بر جبین فرو ریزد
دلت به مهره مینی اطلس هم زند	ز فرط هوش لبسم عش طنین فرو ریزد
اگر به اوج ثنای تو میکنم پرواز	تموسن تو سوارم برواست زین تک و تاز
چو فال مدح تو کلکم به نوع انشا زد	دوید بر رهِ جانان لفظ و بانگ معنی زد
رسید مژده برون از هوای خدمت او	که خیمه در چمن صورت و هیولی زد
ز مکتبِ تو ضمیر که کسب دانش کرد	که تخته بر سرِ ادراک عقل اولی زد
که ریزه چینی خوانِ ترا به رضوان داد	که طعن تلخی و خامی به من و سلوی زد
چو جبن جود بنامت زد و گردون گفت	زمانه کوس زوالت بنام یحیی زد
ز پیشگاهِ تو دستی دراز کرد شکوه	که خاکِ غم بگریبانِ طاق کسری زد
برون ز مدح تو هر نسخه که یافت خرد	نقاب لفظ درید و بروی معنی زد
نه از بلندی شعرم بود ز نسبتِ تو	سهیلِ مدح تو سیلی به نسر و شعری زد
مفرحِ سخنم نشئه بدوران داد	هزار خنده به نظمی جبر و اعشی زد
بلی بوصفِ تو اندیشه را خراب کنم	ز شرح مدح تو تا کی سخن کباب کنم

م

ز جوش ناطقه در حالتیکه خاموشم	سخن ز سینه برد بر دریچه گوشم
ز آبِ کوثر و بادِ مسیح نادم نیست	دمیکه از نفسِ گرم خویش در جوشم
ز بوی بادهٔ طبعم وداع هوش کنند	میانِ فکر کز ایشان خراب مدهوشم
زبانه میزند از نور معنی از بر و دوشش	دمیکه شاهد طبع آورد در آغوشم
منم یکی چمن تازه در بهشت خرد	که از هجوم معانی همیشه خس پوشم
ستائشی نشناسم کزان ستوده شوم	جز این که با خرد خویش دوش بر دوشم

چنان ز هر بنِ مویم سخن فرو ریزد ... که آفرین تو ‌اند خبر بود در گوشم

نبود چو جوهر گل در میان که قطرِ مین ... ز فعو دیگ قدم بانگ زد که سر دوشم

بچشم نسبت اگر بنگری چو جوهر گل ... حریف امشب و من مست بادهٔ دوشم

بدشمنت چو بخندم مراعی زهرم ... بمدحتت چو زنم جوش چشمهٔ نوشم

شکایت از ستم دهر است همت نیست ... بیان شمع نسوزم تمام و نخروشم

من از فراز و نشیب زمانه کی نالم ... غزال بادیهٔ همتم نه خرگوشم

بجز ثنای تو کارایش ضمیر من است ... ز هر چه نقش پذیرد بود فراموشم

فسانه سنجی لاف و گنایه گله چند ... دعا شمار شو هم دلفریبی گله چند

بالتفات تو یارب و کون مقرون باد ... عروس حکم تو لیلی زمانه مجنون باد

ز خطِ حکم تو گر پا برون نهد گردون ... شکسته دائره مانند حلقهٔ نون باد

جهانِ حلم ترا کوه جودی و الوند ... ز ذره های هوا سیر اوجِ هامون باد

ز بسکه گنج هوس دشمنت بخاک برد ... بروز حشر تسلی فروش قارون باد

دمیکه شاهد رحمت بدلبری خیزد ... بجعد پرخم او خیل فتنه مفتون باد

بدوش جاه تو هر جامه که از تنگی ... هزار جا شگافد لباس گردون باد

نجوم سبعه که در بحر همتت صدف اند ... چو بر درِ تو فشانند درِ مکنون باد

دعا بکام عطایت کنم از و طمعم ... اگرچه نیست فزونیش ممکن افزون باد

بحسن شاهد عهدت دعا نیازم کرد ... تو خود بگوی که زین لفریب چون باد

هر آن عبارت نثری که مدح را شاید ... بسلک مدح تو خود نظم گیر و موزون باد

بدون فاصله عرفی بهر در افشانی ... ز رخش زبادهٔ تحسین شاه گلگون باد

لبم گذاشت دعا گرچه این نه آیین ست	گناه لب نبود جرم جوشش آمین ست

ترجیع بند

اے حسن تو برتر از چه و چون	سبحان الله ز حسن بیچون
لعل تو فریب اہل ادراک	قد تو بلاے طبع موزون
شمشاد قدان فتنه انگیز	بر فتنهٔ قامت تو مفتون
سرو از قد تو فتاده بر خاک	گل از رخ تو نشسته در خون
بر حسن تو فتنه صد چو فرهاد	دیوانهٔ تو هزار مجنون
آوارهٔ عشق تست خورشید	سرگشتهٔ مهر تست گردون
شد غرق بخون دیده لاله	زان چشم سیاه و لعل میگون
زلف تو شب دراز یلدا	رخسار تو مهر روز افزون
از زلف تو کار ما پریشان	وز حال تو حال ما دگرگون
جانم بلب آمد و نیامد	از دل هوس لب تو بیرون
بر بوے وصالت اے جفاجو	عمرے بهوس بدیدم اکنون
چون دست نمیدهد وصالت	دست من و دامن خیالت
جانها بستهٔ لعل نوشخندت	دل شیفتهٔ قد بلندت
بر عارض آتشین تو خال	هست از پی چشم بد سپندت
چشم تو و ابروِ کشیده	آهوے فتاده در کمندت
تا زلف تو گشت بند دلها	آزاد نشد دلے ز بندت
شطرنج هوس مباز اے دل	با چشم بتان که می بزندت

قصائد عرفی

چون گوی بکوی تو بسی سر	افتاده و نمی رسد بسندت
تا داده سمند را تو جولان	جان داده هزار مستمندت
آهسته بران که رفت برباد	بسیار سر از سم سمندت
در راه طلب ز پا فتادم	چندت طلبم بناله چندت
چون دست نمیرسد بوصالت	دست من و دامن خیالت
با حسن و جمال تو پری را	دعوی نرسد برابری را
زیباست پری و لے ندارد	این عشوه و ناز و دلبری را
چشم تو بیک نگاه جادو	آموخته سحر سامری را
لعل لب تو به نیم بوسه	جان داده بتان آزری را
بر خاک فگنده از طراوت	گلبرگ ترت گل تری را
زلف تو ز کف نمیگذارد	سر رشته کفر و کافری را
سودای رخت ز اوج گردون	آورده فرو دو مشتری را
دادند بسرو قامت تو	خوبان زمانه سروری را
من خار و خسم نهادم او سر	شاخ گل تاج و افسری را
چون دست نمیرسد بوصالت	دست من و دامن خیالت
باز آن بت تند خوی طناز	گرد از سر ناز جلوه آغاز
سر تا بقدم تمام نازست	وز ناز بکس نمیکند ناز
چوگانی زلف او ببازی	دل مے برد و نمیدهد باز
گفتم که نهان کنم غم او	کز پرده برون نیفتد این راز

در چنگ غمم چنانکه افتد	گنجشک بزیر چنگل باز
بسنالم و نالهٔ گریه انگیز	بگریم و آب دیده غماز
چندانکه بسینه میزنم چنگ	چنگ طربم نمیشود ساز
آمد سحری خیال وصلت	ننواخت مراد گشت ناساز
برجستم و دامنش گرفتم	وز دست نداد مش دگر باز
چون دست نمیدهد وصالت	دست من و دامن خیالت
خوش باش که عشق عافیت سوز	بر لشکر عقل گشت فیروز
در معرض عشق بی محابا	عاجز شده عقل حیله اندوز
خورشید رخ تو و دل من	پروانه و شمع عالم افروز
رخسار ترا ازان دو عارض	دریک رخ وز ست عید نوروز
ای پردهٔ چشم عاشقان ساز	از بهر کمان ابروان تو ز
تا دل نرود ز جا بروزش	در سینهٔ من تو تیر دلدوز
پیوسته جفا مکن که عاشق	ناگه نشود بدان بد آموز
یکدم نیم از خیال وصلت	بی نالهٔ و آه و گریه و سوز
دادم بخیال وصل جان را	وصل تو نداد دست یک روز
چون دست نمیدهد وصالت	دست من و دامن خیالت
جز وصل تو ملتمس ندارم	غیر از تو ز تو هوس ندارم
شبها گرد کوی تو چو بادم	کاندیشهٔ خار و خس ندارم
بیم ز رقیب پاسبان نیست	پروای سگ و عسس ندارم

قصائد عرفی

از ہر طرفے غم تو بگرفت	دیگر رہ پیش و پس ندارم
یک چند اگرچہ طاقتم بود	در عشق تو زین سپس ندارم
من بلبل باغ وصل بودم	زین بیش سر قفس ندارم
از درد فراقت اے دلارام	مینالم و ہم نفس ندارم
یارے کہ ز من ترا دہد یاد	جز نالۂ زار کس ندارم
بر نہ فلکم اگر رسد دست	بر وصل تو دسترس ندارم
چون دست نمیدہد وصالت	دست من و دامن خیالت
کارم ز غمت بجان رسیده	وین کارد باستخوان رسیده
چندانکہ توان خیال کردن	غم بر دل ناتوان رسیده
از حسرت آن میان چون موے	سیل مژه تا میان رسیده
پروردۂ آب دیدۂ ماست	سرو تو کہ این زمان رسیده
تا ملک عدم ہزار بیدل	ز اندیشۂ آن دہان رسیده
تیغش بسرم رسیده ای جان	برخیز کہ میہمان رسیده
در عشق تو این ہمہ بلاہا	ما را ہمہ از زبان رسیده
دامان وصال اگر نیفتاد	ق در دست من زیان رسیده
ہرگز نہ رود خیال از دل	خود را ز برآسمان رسیده
چون دست نمیدہد وصالت	دست من و دامن خیالت
با جان و دل فگارم از تو	آخر نظرے کہ زارم از تو
بکشائے گره ز زلف مشکین	چون در گره است کارم از تو

قصائد عرفی

برداراگر کنی دل من	بردار که بر ندارم از تو
زین گونه که میکشم دم سرد	چون دم نشود بهارم از تو
در بحر غمم ز آب دیده	پر گوهر و در کنارم از تو
رفتی چو گل از کنار و ماند	در سینه هزار خارم از تو
اکنون بچمن چو ابر نیسان	با دیده اشکبارم از تو
هر چند که نیک دورم افگند ق	چشم بد روزگارم از تو
باور نه کنی که بے خیالت	یک لحظه بود قرارم از تو
چون دست نمیرسد بوصالت	دست من و دامن خیالت
دل بردی و دور میکنی دینی	با عاشق خود چرا چنینی
پرخون دل و دیده از تو تا کے	در بند خیال آن و اینی
دل بردی و دین و جان شیرین	وین طرفه که باز در کمینی
سرویست که جلوه میکند این	یا قامت تو در قباے چینی
بر گرد تو حلقه بسته خوبان	چون خاتم حسن را نگینی
حسن تو ز مهر و ماه بگذشت	خورشید سپهر هفتمینی
چندانکه وفاے تو نمودم	از تو برسد جفا و کینی
اے آنکه ز کبر و ناز هرگز	سوے من مبتلا نه بینی
وصل تو کجا شود میسر	با همچو منے کجا نشینی
چون دست نمیرسد بوصالت	دست من و دامن خیالت
آن سرو ز پا قدم کشیده	جاے سخن بدے شنیده

زد آبله پای طفل اشکم — از بسکه بکوی او دویده
در سینه دگر نمیدارم — آن دل که بزلفش آرمیده
بر قصر فلک فرو نیاید — مرغی که ز بام او پریده
خیاط ازل قبای خوبی — بر قامت دلکشت بریده
گفتم که بدامنت زنم دست — از شوق تو جیب جان دریده
دامن ز کفم کشیده رفتی — ای آهوی وحشی رمیده
من دست ز دامنت ندارم — زین بعد بقامت خمیده
چون دست نمیدهد وصالت — دست من و دامن خیالت

تا کی ز غم تو زار گردم — دیوانه و بیقرار گردم
بر یاد تو چون دیده بارم — از خار تو دلفگار گردم
سیلاب غمم گذشت از سر — ای رفته که بر کنار گردم
خواهم که ز خود بجای جولان — گرد سر آن سوار گردم
کار من بیقرار عشق است — دیگر چه پی چه کار گردم
زین بیش که شدم فسانه در عشق — افسانهٔ روزگار گردم
در کوی تو عمر همین بس — کز دولت عشق خوار گردم
دانم نرسم بگرد وصلت — از هجر تو گر غبار گردم
دنبال تو همچو باد تا کی — سرگشته و خاکسار گردم
چون دست نمیدهد وصالت — دست من و دامن خیالت

سرو از سر ناز جلوه گر کن — برما بلحاظ یک نظر کن

ای خرمن گل که سیحرامی	برسوخته خرمنی نظر کن
غافل مگذر که سوخت جانم	از آتش آه من حذر کن
پروانه نیم سوزم ای شمع	با سوخته شبی بسر کن
امشب ز درم درآی چون صبح	شام سیه مرا سحر کن
چون دست نمیدهد وصالت	دست من و دامن خیالت
سویت که پیام ما رساند	این قصه مگر صبا رساند
خود کیست که درد ناتوانی	در جلوه گهی دوا رساند
کو نکهت زلف عنبرینش	سوی من مبتلا رساند
کو بخت که بر من او را	زودی بره وفا رساند ق
کو از سر شوق و خاکساری	رخسار بخاک پا رساند
کو آنکه بعرض حضرت شاه	پیغام من گدا رساند
عرفی که حدیث دلغریبم	در مجلس پادشا رساند
انگاه بخواند از زبانم	این بیت ز من دعا رساند
چون دست نمیدهد وصالت	دست من و دامن خیالت

تمت

قصائد عرفی

قطعه تاریخ تراویده قلم معجز رقم حضرت مولانا ابوالاعجاز مسیح الکلام نوشتوی الملقب به محی المعانی مجدالادب

بیامد لامکان پیمائی عرفی شیرازی	فزون از وسع فکر ما برون از حد اندازه
بچشم نکته پردازی کشیده سرمه نوری	بروی شاهد معجز طرازی بست او غازه
ز ندرت آشنائی مضامینش چه میپرسی	که هر لفظی کند بر معنی بیگانه خمیازه
شراب کهنه شیراز دارد طرفه تر کیفی	سرورش نو بنو آمد خمارش تازه در تازه
پی تاریخ مفتون صنعت اسمی بکار آورد	به زیب طبع در آمد قصائد عرفی تازه

سنه ۱۳۰۳

... حمد ... ثنا ... دیوان ... انسان را ... حیوانات ... [illegible]

درگاه مطلع انوار و ثنا ... است که قصائد رسولان او فصحای عرب و بلغای عجم ... در فصاحت مع بلاغت ... بوده ... بنعت نبوی صلی الله علیه و سلم ... اما بعد ... اصحابه العظام ... این سلک ... معروف به قصائد عرفی [illegible]

تذکرهٔ احوال مصنّف

اسمش جمال الدین مولدش شیراز است خطهٔ سخنوری و سے عالم را فراگرفته وصیت شاعریش از مشرق تا بمغرب رسیده در میدان بلاغت گوے سبقت از سخنوران زمان ربوده قصائد غرائش خط نسخ بر اوراق سبعهٔ معلقه کشیده و غزلیات روح افزایش زبان طعن بر آب حیات گشوده پختگی معانی و سنگینی الفاظ و عذوبت کلام و نازکی ادا را باهم جمع نموده الحق از شعرا کم کسے باین جلالت شان گذشته مولانا ے مرحوم در زمان اکبرشاه بهندوستان آمده در خدمت پادشاه ترقی حاصل نموده و باشاهزادهٔ سلیم که مسمی بجهانگیر پادشاه گردید خصوصیت و محبت مفرط داشته چنانچه بعضے بعشقش متهم کردند غافت حساد در عین جوانی مسموم نمودند و بادی کلام عرفی شیرازی تاریخ فوت اوست و پس از فوت در لاهور بخاک سپردند و بعد چند سال درویشے آمده باشتباه دیگرے که در پهلوے او مدفون بود حفر قبرش نموده استخوانهای او را بنجف برد ملا روتقی همدانی در تاریخش گفت قطعه

یگانه گوهر دریای معرفت عرفی	که آسمان پے پرورد نش صدف آمد
چو عمر او بسر آمد ز گردش گردون	شکست بر صدف و گوهرش بنجف آمد
رقم زد از پے تاریخ روتقی کلکم	بکاوش مژه از گور تا بنجف آمد
بکاوش مژه از گور تا بنجف بردم	نگفته تیر دعائے زبر هدف آمد

من تذکرهٔ علی قلی خان واله المتخلص بداغستانی

قصائد عرفی [illegible]

جمال الدین عرفی شیرازی [illegible] صحیح ... ماه ربیع الاول ۱۳۲۳ هجری ... مطابق ... مطبع ... صاحب ... [illegible]

مختصر فہرست کارخانہ ہذا

کلیات و دواوین فارسی

نام کتاب	قیمت
کلیات بیدل	۱۵ر
کلیات انوری	۶ر
کلیات سعدی	عہ ر
کلیات عرفی	۱۲ر
کلیات جامی	۱۵ر
کلیات خاقانی کامل	للعہ ر
کلیات نظیری نیشاپوری	۱۱ر
کلیات ظہیر فاریابی	۹ر
کلیات شمس تبریز	للعہ ر
کلیات نظم غالب	۱۴ر
کلیات خسرو	۱۲ر
کلیات غلام امام شہید	عہ ر
کلیات صائب	عہ ۴ر
دیوان شمس تبریز	۱۱ر
دیوان ظہیر فاریابی	۳ر
دیوان سوا	۴ر
دیوان عرفی	۷ر
دیوان بختیار کاکی رح	۸ر
دیوان حضرت غوث الاعظم رح	۰۱ر
دیوان خواجہ معین الدین چشتی رح	۲ر
دیوان صائب	۴ر
دیوان حنفی یہ عجیب دیوان تقلید کی جان ہے	۹ر
دیوان حافظ جوب قلم	۱۲ر

نام کتاب	قیمت
دیوان حافظ مترجم بوجہ زبان فارسی کے اکثر اہل ذوق مطلب سے محروم رہا کرتے تھے اس لحاظ سے مطبع نے زر کثیر صرف کرکے جناب منشی مولوی میرزا جان صاحب پروفیسر مشن اسکول کانپور ساکن دہلی سے اسکا ترجمہ بامحاورہ نہایت سلیس نثر اردو میں کرایا اہل ذوق جلد طلب فرمائیں ورنہ طبع ثانی کا انتظار کرنا ہوگا	۶ر
شرح دیوان حافظ	۹ر
شرح یوسفی دیوان حافظ	۰۳ر
بدر الشروح شرح دیوان حافظ طبع جدید	۴ر
دیوان احمد جام	۵ر
دیوان مخفی	۴ر
دیوان غنی	۴ر
دیوان ناصر علی	۳ر
دیوان ہلالی	۴ر
دیوان نویدی	۰ر
دیوان واقف	۱۲ر
دیوان نیاز جلی	۳ر
قصائد عرفی	۴ر
شرح قصائد عرفی عجیب و غریب اردو	۰۱۰ر
شرح قصائد عرفی فارسی	۰۳ر
قصائد بدر چاچ	۳ر

نام کتاب	قیمت
شرح قصائد بدر چاچ	۱۱ر
رباعیات عمر خیام	۳ر
ساقی نامہ ظہوری	۶ر
قران السعدین	۵ر

کلیات و دواوین اردو

نام کتاب	قیمت
کلیات ظفر کامل	۱عہ ر
کلیات مومن	۸ر
کلیات ناسخ	۹ر
کلیات آتش	۰۶ر
کلیات امیر اللہ تسلیم	۱۲ر
کلیات انشاء اللہ خان	۱۲ر
کلیات نظیر اکبرآبادی	۵ر
کلیات میر تقی	۱عہ ر
کلیات سودا	عہ ر
کلیات نعتیہ مجید	عہ ر
کلیات تراب	۰۹ر
دیوان ذوق کلان	۰۴ر
دیوان امیر موسوم بہ مرآۃ الغیب	۹ر
صنمخانہ عشق دیوان امیر طبع جدید	۸ر
گلزار داغ	۱۴ر
آفتاب داغ	۱۱ر
دیوان انتخاب داغ	عہ ر
دفتر فصاحت یعنی دیوان جعفر زٹلی	۱۲ر
مجمع الاشعار	۳ر
چمن بینظیر	۹ر

ما شاء اللہ لا قوۃ الا باللہ

حسب فرمایش جناب حاجی محمد سعید صاحب تاجر کتب کلکتہ ناخدا اسٹریٹ نمبر (۸۵)

رسالہ عید الولد

باہتمام احقر العباد راجی رحمت رب رشید محمد عبد المجید غفر لہ اللہ الحمید

در مطبع مجیدی واقع کانپور مطبوع

بسم الله الرحمن الرحیم

رَبِّ اغْفِرْ وَارْحَمْ وَاَنْتَ خَیْرُ الرَّاحِمِیْنَ وَصَلِّ عَلٰی نَبِیِّکَ وَرَسُوْلِکَ مُحَمَّدٍ وَّاٰلِہٖ وَاَصْحَابِہٖ اَجْمَعِیْنَ ۝ اما بعد این رساله چند ورق فی ست معدود مشتمل بر قواعد و ضوابط کلیهٔ لغت فرس که فقیر سراپا تقصیر عبد الواسع هانسوی باستدعای بعضی دوستان و اتق الاخلاص و مخلصان صادق الاختصاص از کتب لغت مثل فرهنگ جهانگیری و رشیدی و فرهنگ سروری مدار الافاضل و مؤید الفضلا و کتب معانی مثل بحر الدقائق و نزهة الصنائع و عمان الجواهر و خزائن المعانی و غیره مثل شروح تلقات بعضی متاخرین انتخاب نموده و شمه محظورات خاطر کلیل خود را از ایراد امثال و نظائر و تحقیق معنی بعضی از ابیات نیز وران

کار فرمودہ بریک مقدمہ و سہ باب و خاتمہ مرتب ساخت تا پختہ مغزان
محفلِ دانش و بینش را در تحقیقِ الفاظ و تدقیقِ معانی بکار آید و نو سبقان
مکتبِ فرہنگ و ہوش را در اداے الفاظ و فہمِ مضامین رہنمائی بفزاید چون
منصبِ مولف درین جمع و تالیف غیر از نقلِ ضوابط و قواعد از کلامِ اعزۂ
عظام و اجلۂ کرام برای نفع گرفتن بتدیان امری دیگر نیست بحکم
مَا عَلَى الرَّسُوْلِ اِلَّا الْبَلَاغُ اگر ناقصے بقصورِ ہمت و تنگیِ حوصلہ لتطعن و
تعرض پیش آید در حقیقت دستِ اعتراض و انکار در دامانِ تحقیق اکابر زدہ باشد
اَعَاذَنَا اللّٰہُ وَجَمِیْعَ الْمُسْلِمِیْنَ مِنْ ذٰلِکَ وَاللّٰہُ وَلِیُّ الرَّشَادِ
وَعَلَیْہِ تَوَکَّلْتُ وَبِہِ الْاِعْتِمَادُ **مقدمہ** مشتمل بر چند مقامات مقدمہ
بدانکہ حروفِ مفردہ و بسیطہ موضوعہ برائے غرضِ ترکیبِ کلماتِ عرب
بست و نہ حرف ست و ہر یکے ازین حروف اسمی ست معین کہ مسمی جزو اول
او واقع شدہ مگر الف کہ ہمیشہ ساکن باشد و ابتدا بساکن متعذر ست
لہذا اسم او بہمزہ مصدر کردند و ہمزہ اسم مستحدث نیست در اصل وضع
اعزہ بود بقیاسِ اسامیِ حروفِ دیگر چون ہمزہ را در رسم الخط نزد عرب
صورتِ معین نیست گاہے بواو می نویسند چنانچہ ہذا جزؤک و گاہے
بالف چنانچہ رأیت جزأک و گاہے بیا چنانچہ نظرت الی جزئک
و نزد فارسیان وجود مفردِ نے قدما بجہتِ اشعار برین نکتہ

هنگام تعداد حروف لای نافیه را در کتابت بجای آن گذاشتند لام الف
او را خواندن خطا ست و آنچه که بصورت همزه در میان جمهور مشهور ست
اختراع متاخرین ست و بعضی بر آنند که خط مستقیم متحرک که آنرا در عرف
همزه گویند ابتدا آنست تعداد حروف با او ست و ساکن که با الف
شهرت دارد و در شمار اسما بعد ها واقع شده چون ابتدا بساکن متعذر
است لهذا لام را که اتحاد و قلبی بدو دارد با وی ضم کردند لا شد اگرچه
این وجه در بادی النظر وجیه مینماید لیکن بتعمیق فکر معلوم میشود که ابتدا بهمزه
کردن در تعداد اسمیا از حروف تهجی خلاف مشهور و مخالف جمهور ست

مقدمه اسماء حروف تهجی سه قسم ست اول مسروری و آن
دو حرفی باشد و این دوازده حرف ست با تا ثا حا خا را زا طا ظا فا
ها یا دوم ملفوظی و آن سه حرفی باشد که آخرش از قسم اول بنا شد
و این سیزده حرف ست الف جیم دال ذال سین شین صاد ضاد عین
غین قاف کاف لام سوم مکتوبی که آخرش از قسم اول باشد
و این سه حرف ست میم نون واو

مقدمه زبان پارسی که بپارس پسر
پهلو بن سام بن نوح منسوب ست هفت گونه است یکی پارسی صرف که
در بلاد پارس که استخر دار الملک آن بوده است بدان سخن کنند
دوم پهلوی که مردم ری و سپاهان و همدان و نهاوند و مضافات آن

نام شهریست در عراق ۱۲

ای متعلقات ۱۲

بدان تکلم کنند و این منسوب بپهلوست یعنی شهر چه در اول شهرها در همان مرز بوم
بوده سوم دری که در درهای کوه و جبال روستاییان بدان ناطق بودند
چون این زبان مخلوط بزبان دیگر نبود لهذا افصح خوانند و این سه زبان
متداول و متعارفست و چهار زبان دیگر که هروی و سکزی و
زاولی و سغدی باشد متروک و مطروح ست چنانچه شعر بدان نتوان گفت
اگر بضرورت در شعر یک دو کلمه استعمال کنند جائز بود مقدمه هشت حروف
در پارسی نیاید چنانکه شرف الدین علی گوید قطعه هشت حرفست آنکه اندر
پارسی نآید همی ؛ تا نیاموزی نباشی اندرین معنی معاف ؛ بشنو از من تا کدام
است آن حروف و یاد گیر ؛ ثا و حا و صاد و ضاد و طا و ظا و عین و قاف مقدمه
چنانچه در کلام پارسی هشت حرف که در مقدمه سابق مذکور شده در نیاید
و مخصوص بعربی ست همچنین چار حرف دیگر که چ و پ و گ و ژ باشد
خاصه لغت فارسی ست در کلام عرب بی تقلیب بحرف دیگر مستعمل
نشود شاعر گوید مثنوی حرف مخصوص پارسی شد چار ؛ چ و پ
و ژ و گ ای مختار ؛ در کلام عرب بغیر بدل ؛ نشود هیچگاه مستعمل ؛ لیکن کلام
عرب مبنی بر بیست و هشت حرف و زبان فارسی مبنی بر بیست و چار
حرف باشد و در شرفنامه مذکورست که شش حرف که ثای مثلثه و حای
حطی و ذال معجمه و ضاد معجمه و عین مهمله و فا باشد در ترکی نمی آید

چنانکه شاعر گوید رباعی انچه بود بترکیش مدخل هست شش حرف اے ستوده عمل ثا و حا و ذال و ضاد و عین و فا گفتمش باو کن جهل مهمل

مقدمه نکته اختیار بست و هشت حرف در کلام عرب که استیفای اقسام اعداد از مفردات و مرکبات امتزاجیه و غیر امتزاجیه باشد اقتضای آن می کند که همگین سی حرف باشد لیکن عوض دو عقد حائل ضروری که بست و سی باشد دو را الم کردند و تنبیه بر استیفای اقسام اعداد بجهت اشعار است برینکه مسمیات این اسما از قسم اول است اسامی از قبیل ثانی و ثالث مقدمه چار حرف مخصوص لغت فارسی را که در نقل بمنزله هشت حرف بودند قائم مقام آن هشت کرده در کلام فارسی به بست و چار حرف اکتفا کردند و شاید که اختیار بست و چار حرف جهت مطابقت بست و چار ساعت شبا روزی باشد مقدمه از جمله حروف انچه که در خط و صورت متماثل و متشابه یکدیگر هستند چنانچه صاد و ضاد و مثلاً منقوطه را از ان معجمه و غیر منقوطه را مهمله نامند و از با و تا و ثا اول را موحده و ثانی را مثناة و ثالث را مثلثه خوانند و تا را بجهت تفرقه از یا مثناة فوقانیه و یا را بجهت تمیز از تا مثناة تحتانیه نامند و چار حرف مخصوص فرس را پارسی و عجمی گویند و مقابلات اینها را تازی و عربی

باب اول در بیان الفاظ مشتمله دو فصل فصل اول

دربیان معنی الفاظ بسیطه و مفرده آ این حرف همچون در اول کلمهٔ ثنائی

یعنی دو حرفی واقع شود همیشه مفتوح باشد و ما بعدش بر حرکت خود چون اگر

وابر و اباد و ابی که در اصل گر و بر و باد و بی بود فردوسی گوید **بیت**

ابر بارهٔ جنگجوی سوار ؛ برون رفت از قلعه نوشاد رود ؛ گوید **بیت**

تا خوی ابر گل رخ تو گرد شبنمی ؛ شبنم شده است سوخته چون اشک

ما بی ؛ فردوسی گوید **بیت** ابا خلعت فاخر از خرمی ؛ همیرفتی و

مینوستی زمی ؛ حکیم اسدی گوید **بیت** برو گفت پدر ای کام تو ؛ نه بوم

نه جویم بجز نام تو ؛ سعدی گوید **بیت** ابی حکم شرع آب خوردن خطاست ؛

دگر خون بفتوی بریزی رواست ؛ و استشهاد بدین بیت ؛ نمی شود که

در مصرع اول بجای نه لفظ الف یعنی ابی باشد ابد آنچه در اکثر نسخ نه بی بود

نافیه یا به بی بیائی انده دیده شد استدلال تمام نمی شود و چون در اول ثلاثی یا

رباعی یا خماسی وغیره واقع شود ما بعد او ساکن کنند اگر اجتماع ساکنین لازم

نیاید و همان حرکت ما بعد بود هند و این الف را فارسیان الف وصل

گویند چون اشکم و اشتم و اشکره و اشتر و اشتلم و اشبه و اشتر و اشگرف

و افراسیاب که در اصل شکم و ستم و شکره بکسر اول و شتر و ستلم

و شبه بالضم و ستر و شگرف و فراسیاب بالفتح بود امیر خسرو گوید

بیت اشکره را گشت همین دستگاه ؛ از هنر خویش زبر دست شاه ؛

ناصر علی گوید بیت الهی از خودم بستان و گم کن * بنور پاک من استم کن
مولوی فرماید بیت غیب آگوش مرا اشکم کرد * این چنین شیری خدا
بود نا فرید * و هرگاه حرف با بروزن آید با بدل شود چون بمنگنی بمیند از
وهمچنین اگر کلمهٔ دیگر بروزن آید چون آسیاب که در اصل آس آب بود و اگر
در وسط واقع شود برای دعا باشد چون مبارکباد و مرادت بر آید نیز چون سپه سالار
و رستا [illegible] آمرزگار یعنی سیه مرو بنشینید و آمرزگار یعنی کردگار
امر چنین قبیل ست داراب نام پادشاه که در اصل دار آب بود
چون او را در آب یافته بودند بدین اسم مسمی گشت یعنی گفته اند و از
یعنی درخت ست داراب مرکب ست از دار و آب چرا که او را در آب
نزدیک درخت یافته بودند چنانچه موسی مرکب ست از مو و سی که بزبان
سریانی اول بمعنی تابوت و ثانی بمعنی آب ست چون ایشان را از خوف
فرعون درمیان تابوت در دریای نیل یافته بودند بدین اسم مسمی
شده بدین قول استدلال بدین لفظ نمیشود حافظ گوید بیت پیاله در کفنم
نه که تا سحرگه حشر * بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز * واگر در آخر واقع
شود برای ندا باشد چون دلا و جانا که در اصل ای دل و ای جان بود
[illegible] گوید بیت شاها ملکا جهان پناها * جهان را جهان را چاره سازا
و برای کثرت چون خوشا و لبا و بدا یعنی بسیار خوش

وبسیار بسیار و بسیار بر برای افادهٔ معنی اسم فاعل چون کوشا و نیوشا و دانا و بینا و گدا بمعنی کوشنده و نیوشنده و داننده و بیننده و گدیه کننده و گاهی افاده معنی مصدری کند چون فراخا و ژرفا و درازا و پهنا یعنی فراخ بودن و ژرف بودن و دراز بودن و پهن بودن و گاهی افادهٔ معنی ضمیر متکلم کند چون ملاذا و معاذا یعنی ملاذ من و معاذ من و گاهی محض برای تحسین لفظ آید چنانچه بگفتا و رفتا و درویشا و سلطانیا یعنی گفت و رفت و درویشی و سلطانی خاقانی گوید **بیت** بدا سلطانیا کورا بود رنج دل آشوبی ؛ خوشا درویشیا کورا بود عیش تن آسانی ؛ خواجه حافظ رح گوید **بیت** خوبان پارسی گو بخشندگان عمر اند ؛ ساقی بده بشارت پیران پارسا را ؛ یعنی پیران پارس را و تنگ فهمانیکه از مذاق عجم فارسی بهره ندارند پارسا را بمعنی فقیر میگویند و این غلط محض ست چه باوجود فوت ربط مصراع ثانی باول نظر بملاحظهٔ بیت لاحق **بیت** گر مطرب حریفان این نغمه خوش سراید ؛ در رقص و حالت آرد پیران پارسا را ؛ مستلزم تکرار قافیه می شود و فساد این بر اهل خبرت پوشیده نیست و گاهی در آخر مندوب زائد باشد برای مدعوت چنانچه دردا و غیا و دردا **نظم** وافریادا از عشق وافریادا ؛ کارم بیکی شوخ نگار افتادا ؛ گر داد من شکسته دادا دادا ؛ ورنه من و عشق هرچه بادا بادا ؛

و در بعضی جا افادهٔ معنی قسم میکند چون حقا و ربا بمعنی قسم حق و قسم رب و در
آخر الفاظ ترکی بجای هائی مختفی واقع شود آن را الف خواندن غلط نیست
لیکن در نوشتن بالف باید نوشت چون سرکا و چلپکا و قما و نیز الف که در آخر
کلمهٔ اعلام هندی واقع شود آنرا بالف باید نوشت و بعضی برآنند که آنرا بهای
مختفی باید نوشت چون سوانه و کلیانه نام قریه که بهندی سوانا و کلیانا گویند
و تحقیق آنست که اسامی رجال را بالف و اعلام مواضعات را بهای
باید نوشت چون پدما و کرپا و سوانه و کلیانه و بدال بدل شود چون باین و بدین
و به یا چون ارمغان و یرمغان و اکدش و یکدش بمعنی دوتخمه
از آدمی وغیره که آن را دیلم بترکی و مولد بعربی و دورگه بفارسی
گویند بیتا این گوید بیت چند بینا این که نرگس بی می از تاثیر
شان بوے کند مستی و مخموری چو چشم یکدشان ۱۲ و چون درمیان
دو کلمه واقع شود برای اتصال یعنی کلمهٔ اول باشد بمعنی کلمهٔ ثانی
چون دوشادوش و لبالب و مالامال یعنی دوش بدوش و لب
بلب و مال بمال همچنین رنگارنگ و گوناگون و دوادو و تکاپو که در
اصل رنگ برنگ و گون بگون و دو بدو و تک و پو بود و حق آنیست
که الف این کلمات برای اشباع باشد چنانچه در باب دوم مذکور
خواهد شد انشاء الله تعالی و گاهی بمعنی واو عطف آید چون شبا روز

وسالاماه یعنی شب و روز و سال و ماه جامی گوید بیت چو یوسف همنشین شد
بازلیخا * شبا روزی قرین شد بازلیخا * و باید دانست که در اول کلمه
فرس الف ممدوده نیز زائد آید مثل آزرده و زرده و آژنگ و ژنگ و آگوفت و
کوفت و آهنگ و هنگ و آژخ و ژخ یعنی گوشت پاره که بر روی پدید آید و
در عربی آنرا ثولول و بهندی مسا خوانند و آدرفش و درفش که بدال زده و رای
مفتوحه و فای ساکنه و شین منقوطه آلتی ست چرم دوزان را که بدان چرم را
سوراخ کنند اسدی گوید بیت خصمت ابو د بجنگ خفت و تیرت آدرفش *
تو همچو کوه و تیر باندیش تو صدا * خاقانی گوید بیت تو گرچه درفشها
نمائی * گاهی نکنی گره گشائی * و همچنین آشنا و شنا یعنی شناور
سعدی گوید بیت گرفتم که مردانه در شنا * برهنه توانی زدن
دست و پا * مثنوی گوید مصرع آشنا بگذار در کشتی نوح * و بعضی
گویند هر الف مقصوره را ممدوده خواندن نیز رواست چون اچار و
آچار و اباس و آباس و اماده و آماده نظامی گوید بیت ز آچارها هرچه
باشد عزیز * ترنج و به و نار و نارنج نیز * و بعضی بر آنند که الف ممدوده
در اول شنا برای افاده معنی اسم فاعل ست یعنی شنا کننده خسرو گوید بیت
بود بیکی ناوی دو هم در هوا * [illegible] آشنا * خواجه حافظ گوید
بیت کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز * باشد که باز بینیم آن

یلد آشنارا * یعنی آن یار شناکننده را و این بر تقدیر ست که در مصرع
اول لفظ شکستگانیم باشد اما در صورتیکه لفظ نشستگانیم باشد چنانچه در
بعضے نسخه مندرج ست آشنا بمعنی دوست خواهد بود ب برای الصاق
و صله یعنی براے ربط دادن فعل به اسم آید چون گذشتیم بزید و گفتیم بعمرو و برای
سببیت آید چنانچه رفتم بملاحظهٔ دشمن و معیت مثل آنکه رفتم بفلان ظرفیت
مانند این که بخانهٔ خود رفت و به لشکر رفت و به بلدهٔ کابل رفت یعنی بطرف
خانهٔ خود رفت و بطرف لشکر رفت و بطرف شهر کابل رفت و قسم چون
بخدا ئے رب العزه و براے توسل و استعانت بچیزے چنانچه بالنون
والصاد و بالنبی و آله الامجاد جامی گوید ابیات خداوندا به پیران جوان
بخت * بود تا آسمان چتر و زمین تخت * فلک با چتر او در چاپلوسی * زمین
با تخت او در خاکبوسی * و بمعنی بر موجد گوید بیت عرفی کن در بحالت
زن * مشت آبی بروے غفلت زن * یعنی بروے غفلت زن
و زائده چنانچه بخور و بزن و بده و نیز زائده می شود در جائیکه بعد از
کلمهٔ که با متصل اوست لفظ دریا بر باشد سعدی گوید بیت بدریا در منافع
بیشمار است * اگر خواهی سلامت بر کنار ست * یعنی در دریا منافع بیشمار ست
سوزنے گوید بیت قهر تو بر اعداے تو مشوم برآید * چون تاختن رستم
لشکری به پسر بر * یعنی بر پسر و بمعنی برای آید سعدی گوید

بیت هر که آمد عمارت نو ساخت ٭ رفت و منزل بدیگری پرداخت ٭

دلو او بدل شود چون آب و آو و خواب و خواو و سیر آن و ویران و برنا و ورناد بلند و واز و بلی و ولی و بفا چون زبان و زفان و زبانه و زفانه منوچهر میگوید

بیت مرفان زفان گرفته یکسر ٭ بگشاد زفان زدام چنبر ٭

حکیم سوزنی گوید **بیت** یاد ے که آن نوردین رسید مر الفت ٭ گرده زفان تیز چون زفانه آتش ٭ و بمیم چون غرب و غرم بمعنی دانهٔ انگور فخری گوید **بیت** از دست میر شیخ سحاب ارنمی برد ٭ لعل و عقیق رویید از رز نیجا سے غرب ٭ ابو العلا گوید **بیت** نمردا اندر تا کم عقیقم اندر غرم ٭ سهیلم اندر خم آفتابم اندر جام ٭ **پ** این حرف در لغت عرب نیامده گاهی بفا بدل شود چون پیل و فیل و سپید و سفید و وقتی بیاے تازی چون پرزده و برزده نام شهر یست که نسبت بآن بزدوی گویند و تپ و تب و تاپ و تاب **ت** این حرف برای خطاب واحد آید چون در ابتدا واقع شود مضموم بود پس اگر متصل بکلمهٔ دیگر نشود واو معدوله در آخر او زیاده کنند — چون تو و اگر پیوسته باشد واو زیاده نه کنند چون ترا و چون در آخر واقع شود ساکن بود چون کت و بایدت و شایدت و غلامت یعنی که ترا و باید ترا و شاید ترا و غلام ترا درین مقام افادهٔ مفعول دهد و گاهے مضاف الیه چون دیت و آئینت و آینت و آنت

یعنی زین تو و آئین تو و این تو و آن تو حکیم سنائی گوید بیت آنت بخشودن
اینت بخشیدن ⁂ اینت نوشیدن آنت پاشیدن ⁂ و بمعنی خود آید
سعدی گوید بیت ای آنکه باقبال تو در عالم نیست ⁂ گیرم که غمت نیست
غم ما هم نیست ⁂ یعنی قبول کردم که غم خود نیست غم ما هم نیست نظامی گوید
مصرع گفت با من فروش با بخت را ⁂ یعنی با باغ تو و را او بدال بدل
شود چون زرتشت و زردشت و بیت و برو توت تو نظامی گوید بیت
کرمی کاز توده از برگ توده ⁂ ز حلوا دابریشم آورد سوده ⁂ همچنین کت خدا
و کدخدا و کت بانو و کدبانو و در آخر کلمات زائد هم آید چون گوش و
گوشت و بالش و بالشت و فراموش و فراموشت قدسی گوید بیت
زبانش کرد پاسخ را فراموشت ⁂ نهاد از هر دمی بر دیده انگشت ⁂ و از همین
قبیل ست دسترس و دسترست سنائی گوید بیت چه کنی بس چو دسترس
داری ⁂ تو در آزردن ستمگاری ⁂ عسجدی گوید بیت دست مفکن
چو دست رست نیست ⁂ کار در خورد نشان پشت نیست ⁂ ث
این حرف در پارسی نیامده و در ترکی استعمال ست چنانچه گذشت الماغوریث
نام برادر افراسیاب ترکیست و کیومرث بکاف فارسی و تای تنتانه
فوقانیه و معنی آن گویا و زنده و تنگ و تیغ که بمعنی بت ست
در اصل تنگ بتا د فتح کافا بوده ج گاهی بزای ۶/بی بدل

شود چون رجد در زد بمعنی بسیار خواری و جوزه و جوجه بمعنی بچه مرغ که بعربی فرخ
گویند ابو شکور گوید **بیت** زدیدار تیز همه آزر و چشم ست
گویند رز دگاو و بزای فارسی چون ناژ و کژ دبشین معجمه چون کاج و کاش
و بکاف فارسی چون اخشیج و اخشیگ و بیج و بنگ و بتای مثناه فوقانیه
چون تاراج و تارات خاقانی گوید **بیت** برفرق فرازش از کرامات
تا مار بهم رود بتارات یعنی بتاراج و لفظ تارات درین بیت احتمال
دارد که جمع تاره بمعنی مرتبه باشد و برین تقدیر استدلال نمی شود
ح این حرف در لغت عربی نیامده است و در فارسی گاهی برای
علت آید چنانچه از آنجا که آدمم چه خوف دزدان بود و برای استفهام
چنانچه می گوئی که من نمی فهمم و برای تفخیم یعنی بیان عظمت چیزی
پس اگر درین صورت مفهوم بود و او معدوله در آخر او زیاده
کنند انوری گوید **بیت** مقدری نه بآلت بقدرت مطلق
کند بشکل بحاری چو گنبد ازرق یعنی گنبد عظیم الشان و بلند مقدار و
اگر مکسور باشد های مختفی برای اتمام کلمه و انتهای حرکت آرند هم او
گوید **بیت** آن دو ستکان خواجه دنیا کز اعتقاد بی بندگیش دشمن
خویشم چه دشمنم یعنی دشمن کلانم و گاهی بمعنی هرچه انوری گوید **بیت**
چه باشد غیر ازو دی فرست که چون گر به بر سفره استاده ام

یعنی هرچه میسر باشد و مخفف چیزے چنانچه گوید هرچه نباید دلبستگی را نشاید
یعنی هر چیزے پس اگر بکلمهٔ دیگر متصل نباشد های مختفی ما قبل او مکسور یا واو
معدوله ما قبلش مضموم در آخر او زیاده کنند چنانچه چه و چو و اگر بکلمهٔ دیگر متصل
باشد زیاده نکنند چنانچه چرا یعنی برای چه و گاهی بشین معجمه بدل شود چون
کاج و کاش و پخچ و نخشه بمعنی شعلهٔ آتش و اخگر و ژاله بدرجای چ گوید
بیت ؎ بکمند آورد سنبل زلفش پدید ؛ پخچه پدید آورد آتش او
دمبدم ؛ بزرمردی گوید بیت آتش عشق را نبس سوز ست ؛ آه شعله
است و غم بود نخشه ؛ و برای فارسی چون کاچ و کاژ بمعنی درخت صنوبر
ازرقی گوید بیت یکے چادری جوی پهن و دراز ؛ بیا و بزآن را
بیالا کاژ ح این حرف در فارسی نیامده هرجا که در فارسی
زبان زد شود از تغیر لهجه جمعی ست که میخواهند فارسی را بخرج عربی
تکلم کنند چون حیز و حال که در اصل هیز و هال بود خ گاهی بغین معجمه
بدل شود چون شیخ و سیغ بمعنی چیزے راست مانند نیزه
و ستون و تاخ و تاغ بمعنی درختے که آتش چوب آن از هیزم دیگر بیشتر
ماند و بعربی غضات گویند اقرانی گوید بیت آب ست
جود او و دل خلق چون خوید ؛ خشم چو آتش ست و تن خشک
خصم تاغ ؛ اسدی گوید ؛ بیت بر از کوه و بیشه جزیره فراخ

همه عود و باد ام همه مشک تاخ ÷ و بقاف چون خماق و چقماق و به معنی مثل
خاک و بلک و بجیر و بهجیر بفتح اول و یاے معروف بمعنی پسندیده و نام
پسر گودرز که سهراب او را در جنگ زنده گرفت وقتی که با ایران
می رفت در قلعه سپیددژ که در سبزوار است فردوسی گوید بیت
هجیر دلاور میان را ببست ÷ بران باره تیز تگ بر نشست ÷
هم او گوید بیت بشاه جهان گفت زردشت پیر ÷ که در دین ما این
نباشد هجیر ÷ همچنین خلالوش و هلالوش بمعنی فتنه و آشوب و خرد و هیر و نام
گلست خستو و هستو بمعنی مقر و معترف و این حرف در آخر کلمه افاده معنی
حال کند چون گذرد و زید و کند د گاهے بتا بدل شود چون
خاد و خات بمعنی غلیواز و شواد و شوات بمعنی سرخاب
درزد و درزت بمعنی غله معروف که اهل هند آنرا جوار و جونهری گویند
اسحاق گوید بیت خشکی نان زرت و سردی جوز ÷ هر دو دارم
دگر مگو مستوز ÷ نزادے گوید بیت پیش سیمرغ قاف همت تو ÷ رتخته
صبح ارزن و زرده ÷ و بذال معجمه چون آذر و آذر بمعنی آتش و نام پدر
ابراهیم خلیل الله علی نبینا و علیه الصلوة والسلام و نبید و نبیذ
بمعنی شراب حکیم سنائی گوید بیت دایه او را لبود که مادر نیست ÷
مایه او جز آب آذر نیست ÷ خواجه حافظ گوید

بیت رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید * وظیفه گر برسد مصرفش گلست
و نبید * و این حرف را در فارسی از دال بدین ضابطه امتیاز کرده اند که اگر
پیش از وی حرف صحیح ساکن بود مهمله خوانند و اگر حرف صحیح متحرک یا حرف
علت بود معجمه خوانند خواجه نصیر گوید رباعی آنانکه بلفظ فارسی سخن
میرانند * در معرض دال ذال را بنشانند * ما قبل وی ار ساکن
جز وای بود * دال است وگرنه ذال معجم خوانند * و گاهی بلام بدل
شود خواه در اول چون رنوخ و لوخ بالضم یعنی گیاهی که بدان بوریا بافند
زرتشت بهرام گوید بیت تو در نخ زرد و لیشتت لوخ گرد * تنت
باریک همچون دروخ گرد * خواه درمیان چون ارونددوالوند خواه در آخر
چون کاچار و کاچال یعنی اسباب و رخت خانه و خیار و خیال یعنی
درخت معروف و ریچار و ریچال یعنی اچار فخری گوید بیت
زترک وتاز حوادث درین وقت ما را * نه خانه ماند نه مایه نه رخت
نه کاچال * نام خسرو گوید بیت که هر یک چه باز آرد ریچار دارند
من از بینوائی بخود عاجزم * و زجیم تازی بدل شود چون روز و روج
و سوز و سوج و پورش و پوچش و آویز و آویج و بجیم فارسی
چون پزشک و پچشک یعنی طبیب و بغین معجمه چون گریز و گریغ و
ستیز و ستیغ فردوسی گوید بیت ندارد کسی از حکم داور گریغ

۱۹

اگرچه گریزد بره و میغ * و بسین بی‌نقطه چون ایاز و ایاس نام غلام سلطان محمود که معشوق او بوده و همچنین آنکز و آنکس بمعنی کجک که فیلبانان در دست دارند فرید احول گوید بیت خنه نشسته به پشت پیل چو ابر * آنکز زر چو ارجحک در دست * زا این حرف خاصهٔ فرس ست بجیم تازی بدل شود چون کاز و کاج و لاجورد و لازورد و وژ و لیژده و جرلیده جامی گوید بیت موی بجولیدهٔ و رخ گرد ناک * سینه خراشیدهٔ و دل دردناک * س گاهی بشین معجمه بدل شود چون گستی و گشتی که در قدیم بسین مهمله بود الحال بشین معجمه خوانند و همچنین فرشته که در اصل فرسته بود بمعنی فرستاده که بعربی رسول گویند و پای پوش که در اصل پای پوس بود و به‌ها مثل آماده و آماس و خروس و خروه و بجیم فارسی چون خروس و خروج زود که گوید بیت سگالیدهٔ جنگ مانند قوچ * تبر برده بر سر چو تاج خروچ ش ضمیر واحد غائب منصوب متصل ست و افاده بمعنی مفعول کند چون خوردش و زدش یعنی خورد او را و زد او را و گاهی مضاف الیه بود چون چشمش و رویش یعنی چشم او و روی او و بمعنی خود آید سعدی گوید بیت کس این رسم و ترتیب و آئین ندید * فریدون با آن شوکتش آئین ندید * یعنی با آن شوکت خود و نیز

زائده آید چنانچه خطش خوب می‌نویسد یعنی خط خوب می‌نویسد و این در محاوره

ایران شایع و ذایع است سعدی گوید **بیت** هر که در خردیش ادب نه کند *

در بزرگی فلاح ازو برخاست * یعنی هر که در خردی ادب نکند و بی ادب و

شوخ باشد در بزرگی پریشان و خوار گردد و استدلال برین بیت وقتی شود

که نه کند بصیغه مفرد باشد چنانچه در اکثر نسخ است اما بدانکه در بعضی نسخ قدیمه

معتمده نکنند بصیغه جمع بنظر در آمده استدلال نمیشود و بیت ثانی که **بیت**

چو بیدا چنانکه خواهی پیچ * نه شود خشک جز به آتش راست * بادنی

تامل مؤید نسخه اولیست کما لا یخفی و گاهی بجای جیم تازی استعمال

کنند چون کاج و کاش یعنی کاشکی خواجه حافظ گوید **بیت** فتاد در سر

حافظ هوای چون تو شهی * کمینه بندهٔ خاک در تو بودی کاج * سعدی

گوید **بیت** کاش کانانکه عیب من گفتند * رویت ای دلستان بدیدندی *

و به سین مهمله چون شار و سار و شارک و سارک و بجیم فارسی چون

پاشان و پاچان اسم فاعل از پاشیدن و گاهی در آخر افادهٔ

معنی حاصل مصدر کند برین تقدیر ما قبل یا مکسور خواهد بود چون

دانش و بینش و کاهش و خواهش ص ض ط ظ ع این پنج حرف

در لغت فرس نیامده اما صد و تصت در قدیم بسین مهمله

می‌نوشتند متاخرین بواسطهٔ رفع اشتباه بکلمات دیگر

که سد و شست باشد بصاد مینویسند اما طراز و طپیدن و طلا و طپانچه و
طیاره و امثال این همه تای منقوطه است و همچنین عین اگر در کلمهٔ فارسی
یافته شود در اصل الف بوده که بتغیر لهجه اورا عین خوانده اند غ این حرف
در آخر بعضی کلمات زائد کنند چون گیا و گیاغ و چرا و چراغ و گاهے بقاف
بدل شود چنانچه چناغ و چناق و ایاغ و ایاق و بکاف فارسی چون لغام
و لگام و غوچی و گوچے و گرجستان و غرجستان ف این حرف بجاے
بای فارسی آید چون جاماسف و گشتاسف نام پادشاهی اصل جاماسپ
و گشتاسپ بود شاعر گوید بیت تو این تاج زو یافتے یادگار
نه از شاه گشتاسف اسفندیار و با باے تازی چون زفان و زبان و
مثالش گذشت و کواو چون فرجح و ورجح بمعنی زشت مسعود گوید بیت
در نزد اویه و رنج و تاریکم با پیرهن سطر و خلقانم و فام و وام بمعنی رنگ
امیر خسرو گوید بیت کاغذ شامی نسب و صبح وام آنکه شد آرایش
صبحش ز شام ق این حرف در لغت فرس نیامده و اگر یافته شود
در اصل عین معجمه بوده یا کاف تازی چون قالیچه و قلندر و قند که در
اصل غالیچه و غلندر و کند بود ک این حرف اکثر براے رابطه آید
زلالے گوید بیت گوشه نشین گفت که اے نازنین واقعهٔ رفت
چنان و چنین و براے علت چنانچه فلان را زدم که مفسد بود و براے

التغییر چنانچه دیدم مردی که دوشش همراه تو بود و بمعنی هر که سعدی گوید
بیت دگر کشور آباد بیند بخواب * که دارد دل اهل کشور خراب * یعنی
هر که دارد و برای مفاجات یعنی ناگاه عرفی گوید **بیت** هر سوخته جانی که
بکشمیر در آید * گر مرغ کباب ست که با بال و پر آید * یعنی ناگاه با بال و
پر آید و برای استفهام و آن بر سه قسم ست انکاری که مقصود ازو
نفی مضمون کلام باشد غنیمت گوید **بیت** که گوید که بر عزم سفر بست
بقتل عاشق مسکین کمر بست * و تقریری که غرض ازو اثبات و تقریر
مطلب باشد انوری گوید **بیت** که برفروزد هر بامداد مطلع صبح * که
برفروزد هر شب بصد چراغ شفق * و استخباری که مدعای متکلم طلب علم
باشد و این مستغنی ست از بیان و تبیان و برای تصغیر و آن
اکثر برای تحقیر و اهانت بود چون مردک یعنی مرد محقر و نهان و وقتی
برای تعظیم چون بهترک و خوشترک و گاهی برای ترحم چنانچه طفلک
خردک و از خواص او ست که در آخر بعضی کلمات زائد کنند چون
زلو و زلوک بمعنی کرمی که از بدن آدمی خون مکد و بعضی بهیش را نیز گویند
درگو و درگوک بمعنی کریاس و پرستو و پرستوک بمعنی طائر معروف که
پشت و دم او سیاه و سینه سپید و منقارش سرخ در سقف خانه
آشیانه میسازد و آن را پرست و پرستک نیز گویند سراج الدین

راجی گوید بیت القصه جاهش از بهر پیشگاه + کند از شهپر سیمرغ
کابک + وگاهی بجای دال بدل شود چون شانچه وشاماچه یعنی سینه بند
زنان ونیم تنه یعنی جامه کوچک که مردان وزنان بوقت کار پوشند و
شاماک نیز گویند وبغین چون کژگاو وغژگاو یعنی گاوی که از دم او پرچم
سازند انوری گوید بیت پلنگ پشت وکژگاو دم گوزن سرین + همای
طلعت وعنقا شکوه وطوطی پر + هم ازوست بیت دمش پیچه دم کژگاو
گشته + سرون مانند شاخ گاو گشته گ این حرف در لغت عرب
نیامده مگر درفارسی گاهی بغین معجمه بدل شود چون گلوله وغلوله وگاو و
غاو وگلیواژ وغلیواژ وبدال چون آونگ وآوند یعنی ریسمانی که ازان
رخت وانگور وجز آن آویزند وبهندش الگنی گویند واورنگ واورند
بمعنی تخت ل برا بدل شود چون زلو وزرو بمعنی سپش م چون در
آخر واقع شود بجای ضمیر متکلم مرفوع متصل آید چون گفتم وکردم و
نشستم وگاهی بجای ضمیر واحد منصوب نیز آید وافاده معنی
مفعول کند چون گفتم وکردم ونشستم یعنی گفت او کرد او نشاند مرا سعدی
گوید بیت تو ای مردان این پاک بوم + برانگیختم خاطر
از شام وروم + یعنی ای دوست مردان این پاک زمین برانگیخت
خاطر مرا از شام وروم وگاهی افاده معنی فاعلیت کند

چون دوم و سوم یعنے دو کننده یکرا و سه کننده دو را و علی هذا القیاس

و این مختص باسماے اعدادیست کذا فی وجه ظهوره و نزد بعضی میم

در آخر اسماے عدد براے تعیین محلست و معنی فاعلیت را

نمی آید با آنکه یکم هم در کلام مستعمل شده چنانچه ها براے تعیین مدت چون

یک ساله و یک ماهه و یک روزه و بیان این عنقریب خواهد آمد

انشاء الله تعالی و بمعنی خود آید فیضی گوید بیت گفتم که برم کلف

زر و یم ٭ او ریخت غبار غم بمویم ٭ یعنی از روے خود و گاهے بنون

بدل شود چون کهیم و کهین بمعنے برگستوان و یان و یام بمعنی رنگ

ن از براے افاده معنی نفی آید چون نکرد و نگفت چون بی اتصال

بکلمه دیگر مذکور شود هاے مختفی در آخر او زیاده کنند چون نه و در آخر کلمه

زایر شود چون پاداش و پاداشن و زیبا و زیبان و چون

در آخر کلمه واقع شود و ما قبلش یکے از حروف مد و لین باشد بطریق

غنه متلفظ شود چون زمان و زمین و ستون و گاهے بمیم بدل

شود چون یان و یام و وقتے در وسط کلمه نیز بطریق غنه آید چون نشاند

و خواند و گاهے در آخر بعضے الفاظ افاده معنی مصدری کند چون

کردن و گفتن برین تقدیر البته بعد تا و یا دال خواهد بود جامی گوید

بیت مصدر اسمیست که بود در وشن ٭ آخر فارسیش دن یا تن ٭

وبرای عطف آید و بجای یا نیز واقع شود چون در میان کلمه یا آخر کلمه
واقع شود و در خواندن آید ملفوظ گویند مثالش واضح ست و اگر در خواندن
نیاید معدوله خوانند چنانچه خورد و خود و دو و چو و تو و نیز اگر ما قبل او ضمه
خالص باشد واو معروف خوانند چنانچه حور و نور و اگر خالص نباشد واو
مجهول گویند چون کو روز و رو و نیز واو یکه مکتوب شود و بتلفظ در نیاید سه
قسم ست اول آنکه محض بیان ضمه باشد و اتمام لفظ زیرا که کلمه فارسی
کم از دو حرف نشود و اول متحرک دوم ساکن و آن در سه جاست بعد
از تا و دال و جیم فارسی چون تو و دو و چو دوم واوی که جمعی آنرا معدوله
نام کرده اند بدان جهت که از ان عدول نموده بحرف دیگر متکلم می شوند
و نیک بتلفظ در نمی آید و بعضی واو اشمام گویند ازین جهت که
این واو بعد خاء مفتوحه نویسند تا معلوم شود که فتحهٔ این خالص
نیست بلکه بو از ضمه دارد و لفظ خویش بکسر خا شاهد وست و بعد
این واو یکی ازین حروف ده گانه لازم ست الف و این اکثر
است چون خواب و خواجه و خواه دال چون خود و را چون خورد
و زا چون خوزه سین چون خوست و شین
چون خوش و نون چون انوند و الوند و یا چون خویش و
ه چون خوه بمعنی کج دنار است ناصر خسرو گوید بیت

آن بندها که بسبت فلاطون بیش بین ؛ خوبله شده است پیش کهین
پیشکار من ؛ و بای فارسی چون خوبله بمعنی ابله و نادان انوری
گوید بیت چو آن خوبله در سبلت انگنده بادی ؛ چو در ریش خشک
از ملاقات شانه ؛ و دلیل بر فتحه این خاءات اشعار قدماست سعدی
گوید بیت پس پرده بیند عملهای بد ؛ هم او پرده پوشد بآلای خود ؛ سنائی
گوید بیت ماه مستور در شبستان خوش ؛ خفته بر روی نیلگون مفرش ؛
اما خرد بمعنی کوچک مقابل بزرگ بضم خا بی واوست بواو نوشتن خطاست
سوم واو عطف و آن بمیان دو فعل آید چنانکه رو گفت و یا درمیان
دو اسم چون احمد و محمود و این واو را در نثر اکثر بفتح ظاهر خوانند و در
نظم همیشه مختفی و نیز واو ملفوظ دو قسم ست یکی آنکه ملفوظ ست فقط یعنی
در نوشتن نیاید چنانچه کاوس و طاوس بر وزن صابون دوم
آنکه ملفوظ ست و هم مکتوب و آن دو قسم ست ساکن یا متحرک ساکن
در آخر زیاده کنند برای افاده معنی تصغیر شاعر گوید بیت بر من
نظری نمی کند ای پسرو ؛ چشم خوش تو که آفرین باد برو ؛ متحرک
سه قسم ست یکی همان واو عطف که مذکور شد ؛ دوم مخفف
او چنانکه گوئی ورا گفت ای او را گفت سوم زائده که بکلمه یا متصل
شود چنانکه فردوسی گوید نظم بهنیم که تا اسپ اسفندیار ؛

سہ خانہ آید ہمین سنے سوارہ ؛ ویا پارہ رستم جنگجو ؛ بہ آخر تہ دہ بے خداوند رو ؛
وباید دانست کہ واو گاہے بیاے عربی بدل شود چون نوشتہ و
نبشتہ وگاہی بیای فارسی بدل شود چون وام ویام وگاہے بفا چون
یادہ ویافہ یعنی بیہودہ انوری گوید **بیت** بدر آنرا ندیدہ اند آخر ؛
این گدا زادگان یافہ داری ؛ ہ دو قسمست ظاہر کہ آنرا ملفوظ
خوانند وغیر ظاہر کہ آنرا مختفی گویند اما ہای ملفوظ در جمع بحال خود ماند
چون گرہ ہا وزرہ ہا جمع گرہ وزرہ ودر تصغیر مفتوح بود چون گرہک و
وزرہک ودر اضافت مکسور بود چنانچہ گرہ مو زرہ تو و ہای
ماقبل مفتوح جز در کلمہ کہ ما قبلش الف باشد و بضرورت شعر
حذف گشتہ یافتہ نشد چون رہ وچہ وکہ کہ در اصل راہ وچاہ وکاہ
بود الا بندرت چون وہ وخہ وبہ کلمات تعجب ونیز ہای ماقبل
مضموم غیر از لفظے کہ پیش آن واو بود و بضرورت شعر محذوف گشتہ
بنظر در نیامدہ چون گرہ واندہ کہ در اصل گروہ واندوہ بود
اما مختفی چہارست اول آنکہ براے نسبت و شباہت در آخر کلمات
آرند چون دندان ودندانہ ودست ودستہ وگوش وگوشہ وہمچنین دیوانہ
کسیکہ مشابہ بدیوان باشد دوم ہا کہ براے تشخیص وتعیین مدت
آرند چون یک سالہ ویک روزہ ویک شبہ ویک ساعتہ ؛

سوم ہا کہ در آخر افعال بجہت انتہا و اتمام حرکت آرند چنانچہ فلان گفتہ
و غنچہ شگفتہ و مروارید سفتہ چہارم ہا کہ برای بیان فتحۂ آخر کلمہ آرند
و در معنی ہیچ دخل ندارد چون جامہ و خامہ و پنبہ و شگوفہ و این ہا است
غیر ملفوظ و در جمع از کتابت ساقط گردد چون جامہا و خامہا و در اضافت بہمزہ
بدل گردد چون جامۂ من و خامۂ تو و در تصغیر کلمات فارسی بدل شود چون
جامگک و خامگک و گاہی زائد باشد چون ریچال و ریچالہ و غنجار
و غنجارہ بمعنی گلگونہ و در تثنیہ بجا بدل شود چون ہیرے و خیری و مثالش
گذشت و گاہی بالف چون ماہ و ماہ و پیچ و آپیچ سنائی گوید بیت خلق
جز بکر و بند ہیچ نیند * ہمہ را آزمودم آپیچ نیند * و بجیم تازی چون ماہ
و ماج و ناگاہ و ناگاج فردوسی گوید بیت چو تو شاہ بنشست
بر تخت عاج * فروغ از تو گیرد ہمی مہر و ماج * سوزنی گوید بیت
زہے دولت کہ من دارم کہ دیدم * چو تو ممدوح مکرم را بناگاج *
ی چون ما قبل او کسرہ خالص بود برای خطاب باشد چون کردے
و گفتی و برای متکلم چون قبلہ گاہی و پشت پناہی یعنی قبلہ گاہ من و
پشت پناہ من و برای نسبت چون باد بہاری و جوز خراسانی
یعنی باد منسوب بہ بہار و جوز منسوب بخراسان و برای حاصل
معنی مصدر چون کامبخشی و زرریزی و مردی و یاری یعنی کام

بخشیدن وزر ریختن ومردی نمودن دیار بودن وبرای لیاقت چون
نواختنی وکشتنی وبرداشتنی یعنی لایق نواختن ولایق کشتن ولایق برداشتن
وبرای افادهٔ معنی فاعلیت چون گشتی بفتح کاف فارسی وشین معجمه
بمعنی گشت کننده وکسبی بمعنی کسب کننده وچون ماقبلش
کسرهٔ خالص نباشد برای تنکیر آید چنانچه کسی یعنی کس نامعین وبرای
وحدت چنانچه عزیزی ودانشمندی وفقیرے یعنی یک عزیز ویک دانشمند
ویک فقیر وبرای وحدت مطلق آید چنانچه چینی ورومی یعنی یک فرد چین و
یک فرد روم حضرت نظامی گنجوی گوید بیت زروتی تنے بود بس
مهربان ⁘ زبان آوری آگه از هر زبان ⁘ وبرای افادهٔ تعظیم چنانچه گویند
فلان مردیست وعاقلیست یعنے مرد بزرگ ومرد عاقل واز همین قبیل
است جالیست نام شهریست که عوام از نافهمیدگی جالیس گویند
وبرای وصفیت چنانچه مردی عاقل ⁘ غلامی زیرک یعنے
چه طور مردے که عاقل ست وچه طور غلامے که زیرک ست وبرای
استمرار چون کردی وگفتی یعنی همیشه مے کرد وهمیشه مے گفت وتا
حال چنین ست وباید دانست که اگر ماقبل یا کسره خالص باشد
یاے معروف گویند چنانچه بیرو وپیر وگرنه یاے مجهول چون شیر وزیر

فصل دوم در بیان معانی الفاظ مرکبه واحکام او ⁘ بیان

بعضی اسماے حروف تہجی کہ سوای اسمیت معنی دیگر ہم دارند با کلمہ
الیست کہ افادۂ معنی مصاحبت والصاق کند چنانچہ این با آن و با
صاحب رفت یعنی این ہمراہ فلان ویا ہمراہ صاحب رفت تا کلمہ
الیست کہ برای آگاہی گویند و برای زنہار نیز آمدہ شیخ سعدی گوید
بیت صاحب غرض تا سخن نشنوی ٭ کہ گر کار بندی پشیمان شوی ٭ یعنی
از صاحب غرض زنہار سخن نشنوے و آگاہ باش و برا ے غایت یعنی
مسافت و مقدار چیزے از مکان یا زمان و آن گاہے ابتدائیہ
باشد چنانچہ بیت تا عشق تو در سینہ مکان کرد کرا جا ٭ کس دید در
آفاق بیک شہر دو راجا ٭ یعنی از ابتدائی کہ عشق تو در سینہ جا کردہ است
و گاہی انتہائیہ مولوی گوید فرد پرسش پرسان می کشیدش تا بصدر ٭
گفت گنجی یافتہ آخر بصبر ٭ و گاہی دوامیہ چنانچہ بیت تا بقا در جہان
بود ممکن ٭ ذات پاکت ہمیشہ باقی باد ٭ یعنی بقا ہمیشہ در جہان ممکن
است و نیز برای علت می آید بیت بیا تا درین شیوہ چالش
کنیم ٭ سر خصم را سنگ بالش کنیم خا از خائیدن ٭ خایندہ را
کلمہ الیست کہ افادۂ معنی مفعول کند و گاہے افادۂ معنی اضافت
کند سعدی گوید بیت کسان را نشد ناوک اندر حریر ٭ کہ گفتم
بہ وزند سنداران بہ تیر ٭ نیز انورے گوید فرد ہر آن مثال کہ

توقیع پوبران نشود؛ زمانه طی نکند جز براست خدا را؛ و بمعنی برای جامی گویا فرو خدا را بر من بیدل ای بخشای؛ و بر بی من در بی از مهر بگشای؛ و بمعنی از سعدی گوید فرد قضا را من و پیری از فاریاب رسیدم در خاک مغرب باب؛ یعنی از قضا و بمعنی جانب خواجه حافظ گوید بیت دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را؛ دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا؛ یعنی دل از دست من میرود جانب خدای صاحبدلان در اخفای راز من بکوشید و این مصرع را احتمال دیگر هم هست کما لا یخفی نه آ امر از ایدلت و ز ایدن؛ نشستن و نشستن و نشیننده فا امر از ادت و اچنانچه این سخن را نا گفت یعنی وا گفت و بجای با نیز استعمال کنند فا و گفت یعنی با و گفت گاف مخفف نگاف و امر نگافتن و نگافنده نون خفیف اکنون بمعنی اینک یا کلمه تردید ست که بعربی ام گویند کلماتی که برای زینت کلام می آرند و ز معنی هیچ دخل ندارند هرچنانچه مولوی گوید بیت این رمز مرکبی ست هر روح ترا؛ بردارد و خوش بعالم یار برد؛ و گاهی افاده معنی خاص کنند سعدی گوید بیت مرا او را رسد کبریا و منی؛ که ملکش قدیم ست و ذاتش غنی؛ در چنانچه در بست و ز گذشت و در جست و بجستن و نشستن آید چنانچه

ان چون جانان و بهاران و جاویدان سعدی گوید بیت درخت
اندر بهاران بر فشاند ٭ زمستان لاجرم بی برگ ماند ٭ واز همین قبیل ست
رخان عرفی گوید فرد رخان خوب ترا از غبار خط چه زیان ٭ که گشته است
چو خورشید مشهرهٔ آفاق ٭ ا چون گلرخا بمعنی گلرخ و گفتا و رفتا
بمعنی گفت و رفت ب چنانکه بگفت ت چنانچه بالش و بالشت
ش چنانکه خطش خوب می نویسد یعنی خط خوب مے نویسد غ چون
گیاغ بمعنی گیا ک چون زلوک و زلو بیانش گذشت ن چون
باداشن یعنی باداش بیان کلماتے کہ افادهٔ معنی خداوندی
کنند مند چون مستمند و ارجمند و دانشمند یعنی صاحب مست که غم و کله
باشد و ارج بمعنی مرتبه صاحب مرتبه و لفظ دانش مخصوص
بعلم گار چون خدمتگار و ستمگار و گنهگار ور چون تاجور و هنرور
و بهره ور و گاهے این واو را بجهت تخفیف ساکن کنند و ماقبل
او ضم دهند چون گنجور و رنجور و مزدور یعنی صاحب گنج و صاحب
رنج و صاحب مزد بیان کلماتے کہ افادهٔ معنے
فاعلیت کنند گر چون کاسه گر و شیشه گر و آهنگر یعنے
کاسه کننده و شیشه کننده و آهن کننده ان چون
خندان و گریان یعنے خنده کننده و گریه کننده آر چون خریدار

برخواند و برگفت یعنی خواند و گفت فرا همچنین ست فرارفت یعنی
رفت بیت وقتے افتاد فتنۂ در شام ؛ هر کس از گوشه فرارفتند
فرو چون فرو خواند و فرو ریخت سعدی گوید بیت زمین از تب لرزه
آمد ستوه ؛ فرو کوفت بر دامنش میخ کوه ؛ خو و این نیز زائد آید
چنانچه گوے او خود مردیست او خود عجب جائیست همی این نیز
زائد آید چنانچه همی رفتے و همی گفتی فردوسی گوید مصرع همی رفتی و مے
نوشتے زمین ؛ و گاہے افادۂ معنی استمرار کند ار چون کشتار و دیدار
و رفتار یعنی کشت و دید و رفت حکیم سنائی گوید بیت ز دیدار ت
۳۲ بنو شد ست دیدار ؛ به بین دیدار گر دیدار داری ؛ یعنی
اگر دید و بینائی داری عارف کامل محقق و اصل فردوس مکان
شکر الله خان طاب الله ثراه و جعل الجنة مثواه در شرح بیت
مثنوی مولانائے روم قدس الله سره دیدار را بمعنی دید گرفته
اند چنانچه حضرت مولوی مے فرماید بیت این سببها بر نظرها
پرده هاست ؛ که نه هر دیدار صنعش را سزاست ؛ دیدار بمعنی بینش و باصره
و بینائی اینجا بمعنی باصره و قوت بینائی مناسب می نماید یعنی
سببها حجاب نظرهاست هر باصره و هر بینائی لائق دیدن
صنع او ست این مثل نخست و نخستین و مه و مهین و کمتر و کمترین

وفروختار یعنی خرنده وفروشنده بیان کلماتی که افادهٔ معنی
انبوه کنند لاخ چون سنگلاخ و دیولاخ و رودلاخ یعنی بسیار سنگ
و بسیار دیو و بسیار رود سعدی گوید بیت ز تاج ملک زاده
در مشاخ * شبی لعلی افتاد در سنگلاخ * سار چون نمکسار
وشاخسار و کوهسار یعنی بسیار نمک و بسیار شاخ و بسیار کوه
زار چون گلزار و لاله زار و کارزار یعنی بسیار گل و بسیار لاله و
بسیار کارزار بار چون دریابار و رودبار و هندوبار یعنی بسیار دریا و
بسیار رود و بسیار هندو ستان چون گلستان و بوستان
یعنی بسیار گل و بسیار بو و گاهی این حرف را بمعنی مطلق جای
استعمال کنند چون شبستان و دبستان یعنی خانه که جای شب
گذرانیدن و جای ادب است بیان کلماتی که افادهٔ معنی
مانند کنند وش بشین معجمه چون فرشته وش و ماه وش یعنی مانند
فرشته و مانند ماه عنصری گوید بیت ندیده و نشنیده ترا هیچکس * نه گه
رزم مثل و نه گه بزم وش * و دیس چون فرخار دیس سعدی رح
گوید بیت چه قطره آورد ابر نیم خورده دیس * که زیر قبا دارد اندام
پیس وار چون پلوار یعنی کنارهای زراعت که مانند پل
بلند شود خسرو گوید بیت عجب بود گران بار ار فرو لغزد

به آب و گل ❊ که گنجی لوک گردد چون گذر باشد ❊ پیلوانش ❊ ون
چون اشتروان و پلوان و پیلوان یعنی مانند اشتر و مانند پل و مانند
پیل شاعر گوید بیت تعلق بگسل از دنیا اگر آسایشی خواهی ❊
که گربه به ز اشتر نمی تواند رفت بر پلوان ❊ وند چون خداوند
و پولادوند و پیوند یعنی مانند خدا و مانند پولاد و مانند پی آوند چون
خویشاوند یعنی مانند خویش حق اینست که این چهار کلمات برای
نسبت می آیند ❊ چون ترنجیده یعنی مانند ترنج ... گوید
بیت گشت شاباش ... ❊ شد ترنجیده
ترشش همچون ترنج ❊ آسا چون شیر آسا و مرد آسا یعنی مانند
شیر و مانند مرد سان چون شیرسان و ببرسان وار
چون خواجه وار و غلام وار یعنی مانند خواجه و مانند غلام
سار چون خاکسار و سنگسار یعنی مانند خاک و مانند
سنگ ... چون شیرپش وش چون شیروش
یعنی مانند شیر فش چون شاه فش و ماه فش یعنی مانند
شاه و مانند ماه ... گوید بیت قدر خان قدر قیصر فر دارا رای
آرش رش ❊ سیاوش فش مؤید ... تن مظفر فر
بیان کلمات که افاده معنی تصغیر کند

چون غلامک و اسپک یعنی غلام خرد و اسپ خرد چه چون باغچه و طاقچه
یعنی باغ خرد و طاق خرد یزه چون مشکیزه دنا و یزه یعنی مشک خرد
و نا و خرد و واو ساکن چون پسر و د بیا نش گذشت **بیان**
کلماتی که افادهٔ معنی لیاقت کند **وار** چون **شا** هوار و گوشوار
و جامه وار یعنی لائق شاه و لائق گوشش و لائق جامه
انه چون مردانه و شاهانه و بزرگانه یعنی لائق مرد و لائق شاه و لائق
بزرگ **گان** چون شایگان و رایگان که در اصل شاهگان
و راهگان بود بمعنی لائق شاه یعنی خوب و لائق راه یعنی خوار
و مبتذل **بیان کلماتی** که افادهٔ معنی محافظت

۳۶

کند **بان** چون دربان و ساربان بمعنی نگاه دارندهٔ در و
نگاه دارندهٔ سار یعنی شتر **دار** چون چوبدار و پرده دار و راه دار
یعنی دارندهٔ چوب و دارندهٔ پرده و دارندهٔ راه **وان** چون
پهلوان و بندیوان بمعنی نگاه دارندهٔ پهلو و نگاه دارندهٔ بندی
و در عوام بندیان را بندیوان گویند و این محض غلط ست
بیان کلماتی که افادهٔ معنی اتصاف بچیزی کند
ناک چون غمناک و سهمناک **گین** چون شرمگین و سهمگین و
خشمگین **ین** چون زرین و اندوهین **بیان کلماتی** که افاده

مین مثل یمن و دمشق ین و دمشقی یعنی منسوب بدمشق و دمشقی چون دمشقی کندی نسبتی معنی
و زرین و آهنین منسوب بسیم و زر و آهن ه چون یک ساله و یک روزه و
و فرزانه و دیوانه اک چون مغاک منسوب بمغ و مغاک منسوب بمغ
بمعنی بت ان چون پیران و ایران و کاشان انه چون ماهانه و
سالانه و روزانه ن چون رنگین بمعنی رنگین یعنی چرکین منسوب
بریم و ریخن منسوب بریخ و چوشن منسوب بچوش یعنی دانه و
بلخجن منسوب بلخ بمعنی مرد بزرگ لب فردوسی گوید بیت
خروشان زکابل همی رفت زال ❊ فروهشته لفچن برآشفته یال ❊
ناصرخسرو گوید بیت خداوند مر زبانی روی کرده آشفت ❊
سیاه و لفچن و تاریک و دیگونه و یه چون راهویه بدر اسحاق
محدث مشهور منسوب براه که در راه تولد شده بود و همچنین
مشکویه شاگرد خلیل منسوب بمشک زیرا که خوشش خلق بود و همچنین
عمرویه که جدش عمر نام داشت و بابویه منسوب بباب
بمعنی پدر و بابا بزیادت الف ست چنانچه باوالقلب
باء ثانی بواو و همچنین سیبویه شاگرد خلیل نحوی منسوب
بسیب زیرا که رخساره اش چون سیب سرخ بود و بعضی
گفته اند که اکثر به سیب بازی می کرد بیان کلماتی

که افادهٔ معنی رنگ کند چون وام وفام وبام وگونه وگون وچرده وچرته
لیکن این دو کلمه بغیر از ترکیب بکلمه سیاه دیده نشده چون سیه
چرده وسیه چرته حافظ گوید بیت آن سیه چرده که شیرینی عالم
با اوست ❊ چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست ❊

بیان کلماتی که افاده معنی حاصل مصدر کند **گی** چون بخشندگی
وخرسندگی وشرمندگی **ار** چون گفتار ورفتار وکردار یعنی
گفتن ورفتن وکردن **ش** چون آمرزش وبخشش یعنی
آمرزیدن وبخشش کردن **بیان کلماتی** که افادهٔ معنی
ظرفیت کند **سار** چون نمکسار یعنی جای نمک **زار** چون
کارزار یعنی جای کار **بار** چون رودبار یعنی جای رود **ستان**
چون ادبستان یعنی جای ادب **دان** چون قلمدان یعنی جای
قلم ونمکدان وسرمه دان یعنی جای نمک وجای سرمه
وند چون آوند که در اصل آب وند بود بارا بواو بدل کردند
بعده بجهت اجتماع واوین یک واو را حذف کردند **باب دوم**
در بیان قواعد کلیه وفوائد جزئیه قاعده
ماقبل الف ساکن همیشه مفتوح باشد ودر رسم الخط بما بعد هرگز
متصل نشود ماقبل واو معروف ومجهول ضم بود وهمچنین ماقبل

یا را کسره بود و همچنین متصل نه شود بما بعد خود دال و ذال و را و زا و
واو در کتابت **قاعده** هرگاه بر اول لغتی که مصدر بالف باشد
با ے زائده و میم نهی و نون نفی در آرند الف را بیا بدل کنند چون
بیفگن و میگفن و نیفگند و گاهے این الف را حذف کنند چون بفگن و
مفگن و نفگند **قاعده** چون بر الف ممدوده که در حقیقت
دو الف ست با ے زائده یا میم نهی یا نون نفی در آرند الف
اول را بیا بدل کنند و حذف نه کنند مگر بضرورت شعر چون
بیاراست و میازما و نیازمود که نمی توان گفت در وسعت کلام
باراست و مازما و نازمود و همچنین اگر کلمه دیگر بر الف ممدوده در آرند
بیا بدل کنند چون آسیاب که در اصل آس آب بود **قاعده**
بای زائده که در اول امر یا ماضی داخل شود حکم همزهٔ وصل دارد که
در کلام عرب ست یعنی ما بعد او که بجای فای کلمه است اگر متحرک مفتوح
یا مکسور باشد بای مکسور در اول او در آرند چنانچه برو و بده و بدار و بگیر
که در اصل رو و ده و دار و گیر بود و اگر مضموم بود بای مضموم در اول او
در آرند چون بخور و بکن که در اصل خور و کن بود و اگر ساکن بود بما بعد او
نظر کرده بهمین دستور عمل نمایند چنانچه بستان و بستیز و بیز بگذاشت
و بگرفت و بسپرد و این حکم باستقرای ناقص مؤلف کلیه می نماید

۳۹

واگر کلیه نباشد اکثریه خواهد بود والله اعلم **قاعده** اشباع در لغت بمعنی سیر کردن ست و در اصطلاح عبارت است از انکه هر واحد حرکات ثلثه را که فتحه و ضمه و کسره باشد پر بخوانند بحدی که حرفی از حروف علت که مناسب آن حرکت ست بظهور آید یعنی الف از اشباع فتحه و واو از اشباع ضمه و یا از اشباع کسره چنانچه اماده و آماده و اچار و آچار و افتاده و اوفتاده و آتش و آتیش و سالیس و سائیس سعدی گوید **بیت** او فتاد ست در جهان بسیار * بی تمیز ارجمند و عاقل خوار * شاعری گوید **بیت** از بسکه غم سوخته شد ز آتش فرقت * در خرقه بجز شعلهٔ آتیش ندارم * و از همین قبیل است چنان و چونان انوری گوید **بیت** دیگی چو نانکه دانی پخته است * همچو دیگر کارهای ناقصیر * **قاعده** اماله عبارت ست از آنکه فتح ما قبل الف را بکسره میل دهند بطرزی که الف صورت یای مجهول پیدا کند در تلفظ و آن الف در کتابت هم بصورت یا نویسند چون کتاب و کتیب و رکاب و رکیب سعدی گوید **بیت** نه هر جا که بینی خط و لغریب * توانی طمع کردنش در کتیب * و این در کلام قدما شائع ست و همچنین امین بکسر اماله آمن ست بمعنی بی بیم و بعضی گفته اند که امین بفتح اول و کسر میم صفت مشبه است از امن برین تقدیر آن ما نحن فیه نخواهد بود **قاعده** چون دو کلمه را ترکیب کنند

د آخر کلمهٔ اول و اول کلمهٔ آخر از یک جنس باشد یا قریب المخرج
آخر کلمهٔ اول را حذف کنند چون سپیدیو که در اصل سپید دیو بود فرقت
گوید بیت در وضو کن به نیم استنجا ٭ دار مردست وروی نیمن را ٭
یعنی نیم من را و در مصرع ثانی این بیت تعقید لفظی ست کما لا یخفی
و تبروزه و ترکه در اصل بتر روزه و تر بود حافظ گوید بیت همه کس روز
بهی می طلبد از ایام ٭ مشکل این ست که هر روز بتر می بینم ٭ و
همچنین شرمنده و غمنده که در اصل شرم منده و غم منده بود و همچنین
پهناک که در اصل پهن ناک بود و همچنین یگانه که در اصل یک گانه و گاهی
او تمام کنند چون شپره و فرسخ که در اصل شب پره و فرسنخ بود و از همین قبیل
است شبرات قاعده چون خواهند که عددے را با عددے ترکیب
دهند حرف عطف را حذف کنند و لفظ از بجاے او آرند پس بحسب
حرکت ماقبل الف را گاهی بیا بدل کنند چون سیزده که در اصل سه و ده بود
بعد حذف حرف عطف لفظ ازرا قائم مقام کرده نظر بکسرهٔ ماقبل الف
را بیا بدل کردند و گاهی بواو چون نوزده و دوازده و یازده و پانزده و
شانزده و هفده و هژده حرف آخر کلمهٔ اول را حذف کنند برای
تخفیف قاعده چون در اول کلمه باو نون متقارن شود با را
بر نون مقدم باید کرد چرا که با زائده است و حرف زائده

درمیان کلمه معمول نیست چون نباید و بنگارد بتقدیم بای زائده بر نون و
تقدیم نون بر با غلط ست حکیم سنائی گوید **بیت**

جان دانا ز دین غذا سازد ٭ ور نیابد غذا بنگذارد **قاعده**

چون در کلمه با و نون مقارن شود هر دو را بمیم مشدد بدل کنند بشرطیکه در اول کلمه نباشد چون کنبلی و کملی و خنب وخم و خنبره و خمره و دنبل و دمل و انبلی و املی و نب ودم و سنب و سم و کنب و کم نام شهری ست که بعربی قم بقلب کاف بقاف چنانچه کند و قند **قاعده** در املای فارسی بعد از ضمه واو نگاشتن و پس کسره یا نوشتن در بعضی مواضع است و در ترکی اکثر جا چنانچه مغل و خش کر در رسم الخط مغول بزیادت واو بعد غین و خوشش بزیادت آن بعد خا می نویسند **قاعده** در فارسی ترکیب توصیفی و ترکیب اضافی بریک وتیره آید چنانچه غلام عاقل که هم میتوان گفت موصوف وصفت یعنی غلامی که خودش عاقل است وهم مضاف و مضاف الیه یعنی غلام کسی که او عاقل ست یا عاقل نام دارد لهذا متقدمین از جهت تفرقه در آخر موصوف یا زیاده می کردند و می گفتند بر تقدیر وصفیت

غلامی عاقل سعدی گوید بیت تو کر در بند خویشتن باشی * عشقبازی
دروغ زن باشی **قاعده** هرگاه موصوف بر صفت مقدم باشد
حرف آخر موصوف را مکسور خوانند چون مرد نیک و اسپ کبود و هرگاه
صفت بر موصوف مقدم باشد حرف آخر صفت را موقوف خوانند
چون نیک مرد و کبود اسپ و همچنین مضاف اگر بر مضاف الیه مقدم باشد
حرف آخر مضاف را مکسور خوانند چون اسپِ زید و نقدِ عمرو و اگر
مضاف الیه مقدم باشد حرف آخر مضاف الیه را موقوف
خوانند چون زید اسپ و عمرو نقد یعنی اسپِ زید و نقدِ عمرو و همچنین
جهان پادشاه و تیرانداز یعنی پادشاهِ جهان و اندازِ تیر
قاعده صفت چنانچه برای بیان حال موصوف بالذات
باشد و آنرا صفت بحال موصوف گویند چون مرد خوش همچنین گاهی
برای بیان حال موصوف باعتبار متعلق باشد چنانچه مرد خوشرو
که لفظ خوش بالذات صفت روی است لیکن باعتبار
آنکه روی مرد است صفت مرد شده و این صفت
بر موصوف حقیقی خود همیشه مقدم باشد و آخر او موقوف
چنانچه جامهٔ لعل فام و اسپ خوش رفتار و مرد سلیم طبع
قاعده کلمهٔ عربی که در آخر آن تای تانیث باشد و ورا املای

عربی بصورت ها نویسند اگر التباس بجمع در نیاید در فارسی دراز باید نوشت
گرد نوشتن بے املاست چون دولت وسعادت ورفعت وشجاعت
وشوکت بخلاف صلوٰة وزکوٰة که در فارسی هم تای گرد باید نوشت
قاعده چون انشاء الله تعالے در عبارت عربی نویسند منفصل باید
نوشت ودر عبارت فارسی نون ان یا شین شاء متصل بسبب
آنکه در فارسی یک کلمه دانند وقواعد عربی منظور ندارند وهمچنین عنقریب
وعلیحده وغیر آن از ترکیب حرف با فعل یا اسم که در فارسی
بعنوان فارسی مذکور شود یکجا نوشتن درست ست اما مرکب از
دو اسم یا مرکب از فعل واسم را در فارسی هم منفصل باید نوشت
متصل نوشتن خطاست چنانچه حق سبحانه وحق تعالے قاعده
یائی که در آخر کلمات عربی بالف تبدیل شده باشد آنرا در عربی
یا نویسند وبالف خوانند در فارسی بالف نوشتن جائز ست
چنانچه ماجرا وما مضا وهمچنین یاے ماقبل مکسور در آخر مصدا درکه
در عربی بالف تبدیل نیافته در فارسی اگر بعنوان فارسی مذکور
شود بالف نوشتن وخواندن درست ست چون تمنا وتولا وتماشا
ودر جاکه در عربی تمنی وتولے وتماشی وترجی ست کما لا یخفی علی
اهل العربیة وعوام را این قاعده محل تردد وتامل ست قاعده

الف ممدوده که در آخر جمع یا مصدر یا غیر آن واقع شود در کلام عرب
خط منحنی که آنرا همزه گویند برای اظهار مد نویسند در فارسی همزه
باید نوشت چون فقرا و ضعفا و استغنا و املا و صحرا و پیدا مگر
در صورت صفت یا اضافت که همزهٔ مکسور در آخر زائد کنند
چون فقرای شهر و ضعفای درد و استغنای مسئله و املای پاکیزه
و صحرای فراخ و پیدای وابست و همچنین در صورت صفت اضافت
آخر الف مقصوره هم زیاده کنند چون عصای موسی و بنای فرعون و
گاهی این همزه را بیا بدل کنند چون صفای وقت و رضای خاطر
قاعده ذی روح را از انسان و حیوان بالف و نون جمع کنند
چون اسپان و شتران و مردمان و غیر ذی روح را بها
و الف چون سنگها و گوهرها و گاهی برعکس هم آید چون درختان
و مادها اما در غیر ذی روح هاے بیان فتحه را حذف کنند چون جاها
و نامها و هاے ملفوظ را بحال بگذارند چون گرهها و زرهها و در
ذی روح بکاف فارسی بدل کرده بالف و نون جمع کنند چون
فرزندگان و بندگان قاعده چون اشارت به انسان
کنند او و وے گویند و چون بغیر انسان کنند این و آن و
چون کلمه دیگر بر لفظ او و وے آرند بغیر انسان نیز راجع

سازند لیکن جز در نظم نیامده شاعر گوید **بیت** شهرے کہ درو عزت
پیران نہ شود ✤ آن شہر محال ست کہ ویران نشود ✤ لفظ آن و این
در افراد انسان نیز شائع ست **قاعده** چون اشارت
بمشار الیہ قریب کنند این گویند و اگر اشارت بمشار الیہ بعید کنند
آن گویند شاعر گوید **قطعه** آدمی زاده طرفہ معجونے است ✤
کز فرشتہ سرشتہ وز حیوان ✤ گر کند میل این شود بہ ازین ✤
ور کند میل آن شود بہ ازان ✤ باید دانست کہ چنانچہ اشارت بمشار الیہ
محسوس در خارج کنند ہمچنین گاہے اشارت بمشار الیہ معقول متصور
در ذہن نیز کنند خواجہ حافظ رہ فرماید **بیت** اینکہ مے گویند
آن بہتر ز حسن ✤ یار ما این دارد و آن نیز ہم ✤ یعنی اینکہ مردم می گویند
کہ آن یعنے ملاحت دارد و او راز حسن بہتر ست یار ما ہر دو دارد چون امر
معقول نسبت بامر محسوس یک گونہ بعدی دارد لہذا بلفظ آن کہ موضوع
برای بعید ست اشارت کرده و ہم او فرماید **بیت** بار وی
تو آفتاب دیدم ✤ خوب ست ولیکن آن ندارد ✤ و بعضے گویند کہ
آن بمعنی آن ست اما در کتب لغت بنظر در نیامده است و بیت
حضرت خواجہ حافظ **بیت** شاہد آن نیست کہ موی و میانی دارد ✤ بندہ طلعت
آن باش کہ آنی دارد ✤ موید قول بعضی ست کما لا یخفی علی من لہ

ادنی ورایۃ یوسفی گوید بیت این نامه کز وست فن انشا نظام * کرده
خروش بدائع الانشا نام * بر تقدیری که خطبه الحاقیه نباشد یعنی این نامه
که در ذهن معقول متصورست و تا حال بوجود نیامده و برای اشارت
تثنیه و جمع اینان و آنان گویند خواجه حافظ گوید بیت شراب
لعل کش و روی مه جبینان بین * خلاف مذهب آنان جمال
اینان بین * یعنی خلاف مذهب زاهدان قاعده مخفی نماند که از غیر
ذوی العقول خواه جان دار باشد یا غیر جان دار بلفظ چیز و چه و چیست
تعبیر کنند و بلفظ کدام و کس و که و کیست از ذوی العقول سعدی
گوید بیت نباید بستن اندر چیز و کس دل * که دل بر داشتن
کاریست مشکل * یعنی نباید بست در غیر ذوی العقول و ذوی العقول
دل را قاعده چنانچه در عربی بعضی کلمات برای تاکید می آید و
علحده معنی ندارد چون حسن بسن همچنین یعنی لفظ در فارسی برای
تاکید آید و معنی جدا ندارد چون شیب و تیب بمعنی برگشته و داس
و دبوس بمعنی سفله و ترت و مرت بالفتح و تال و مال و تار و بار بمعنی
پریشان حکیم سنائی گوید ابیات ای بسا باده نوش تگینان *
ترت و مرت از دعای مسکینان * ای بسا نیزهای جباران *
تال و مال از دعای غمخواران * لیکن فرق اینست

که در عربی بے واو عطف آید و در فارسی بواو عطف **قاعده** چنانکه
در عربی منصرف و جامد باشد در فارسی نیز منصرف مے باشد و جامد
جامد چون نماز و افگار که نمی توان گفت می نمازد و می افگارد و منصرف
چون شگافت و نواخت که میتوان گفت می شگافد و می نوازد و علامت
امتیاز آنکه هر صیغه که مصدرش بانضمام لفظ کردن و شدن آید جامد
است چون نماز کردن و افگار کردن و هر صیغه که مصدرش بے انضمام
کردن و شدن از اصل صیغه آید منصرف ست چون شگافتن و نواختن
قاعده گاہے صیغهٔ ماضی را بجاے مصدر و حاصل بالمصدر
استعمال کنند چون کرد بمعنی کردن و کردار و گفت بمعنے گفتن و گفتار
سعدی گوید **بیت** گفت عالم بگوش جان بشنو * ور نماند
بگفتنش کردار * یعنی گفتار عالم بگوش جان بشنو **قاعده** کلمه که در
آخر او الف یا یا یا ها باشد در حالت نسبت آن الف و یا و ها را بواو
بدل کنند چون مصطفے و مصطفوی و مرتضی و مرتضوی
و هلوی و سانه و سانوی گاہی حذف هم کنند چون مکه و مکی و بنگاله و بنگالی
وگاہی بکاف فارسی بدل نمایند چون خانه و خانگی و پرده و پردگی
وگاہے حرف ثالث را اگر یا باشد حذف کنند
چون مدنے نسبت بمدینه و قرشی نسبت به قریش

وگاهی الف و نون زیاده کنند چون حقانی نسبت بحق و ربانی نسبت
برب وگاهی زای معجمه چون رازی نسبت بری و مروزی نسبت
بمرو قاعده ایجاز و اختصار عبارت ست از انکه بعض حروف کلمه
را بالقصد تخفیف یا بالضرورت شعر حذف کنند خواه از اول چون نوز
مخفف هنوز و نون مخفف اکنون و خواه از میان چون بغداد
نام شهری که او را باغ داد می گفتند از انکه هر هفته نوشیروان عادل
دران باغ بار عام دادی و بداد مظلومان رسیدی الحال الف را ساقط
کرده بغداد می گویند و نهاوند بضم نون نام شهرے که در اصل نوح
آوند بود یعنی بنا کردهٔ حضرت نوح بعد از قلب حاے حطی
بهاے هوز و واو را حذف ساختند براے تخفیف خواه از آخر
و این را باسم ترخیم نامند چون لاتشش مرخم لاشئ و مان مرخم
مانند چون آسمان و مسلمان یعنی مانند آس و مانند مسلم و در تحقیق
لفظ مسلمان که مفردست یا جمع و عربی ست یا فارسے گفتگوے
طویل الذیل ست که این مختصر گنجایش آن نمی دارد و همچنین گوز بکاف
فارسی و واو مفتوحین مرخم گوزن ست مولانا شهاب الدین
عبد الرحمن که در سلک مقربان میرزا شاهرخ انتظام
داشت در مرثیهٔ امیر شاه ملک بنظم آورده بیت

مگر آمد خبر تعزیت میر کبیر ÷ آنکه در جنگ بجنگش چو گوز بود بلنگ ÷ وگاہے نیم کلمہ را حذف کنند چون خور شید و خور و دیجور و دی خواجہ حافظ فرماید

فرد حریفے بُد مرا ساقی کہ ہر شب ÷ ز زلف و رخ نمودی شمس و دی را ÷ یعنی آفتاب و شب دیجور را و گاہے تمام کلمہ را حذف نمایند سعدیؒ گوید بیت شب چو عقد نماز مے بندم ÷ چہ خورد بامداد فرزندم ÷ یعنی وقت شب چون عقد نماز می بندم این خطرہ بخاطر میگذرد چہ خورد بامداد فرزندم ہم او گوید بیت گر از نیستی دیگرے شد ہلاک ÷ تراہست کشتی ز طوفان چہ باک ÷ یعنی اگر از نیستی دیگرے ہلاک شد شدہ باشد چراکہ تراہست کشتی ز طوفان چہ باک و در بعضی نسخ مصرع تراہست بط را ز طوفان چہ باک ÷ واقع شدہ برین تقدیر از ما نحن فیہ نخواہد بود امیر خسرو گوید بیت کس نبرد راہ بتحقیق او ÷ ور برد الا کہ بتوفیق او ÷ یعنی اگر راہ بتحقیق او برد نخواہد برد مگر بتوفیق او قاعدہ چنانچہ در عربی تعریب نے باشد کہ عبارت ست از گردانیدن کلمہ فارسی را بر ہیئت عربی خواہ تبدیل بعضے حروف کہ در کلام عرب مستعمل نہ شود چنانچہ تنگ و بنج بہ قلب کاف فارسی بجیم و سرقین و سرگین بہ تبدیل کاف فارسی بقاف وجیش و گج بابدال کاف فارسی بجیم و قلب جیم فارسی بصاد مہملہ و رو فیہ و روپیہ و فستق و پستہ و صنج و چنگ و باشق و باشہ و طابق و تابہ و غیر ذلک

خواه بتغییر اعراب چون میدان بیای معروف بروزن میزان معرب میدان بروزن شیطان ودستور وزنبور بضم اول معرب دستور وزنبور بفتح اول زیراکه وزن فعلول بفتح فاے کلمه در کلام عرب نیامده و دیوان بیاے معروف معرب دیوان بیای مجهول بمعنی دفتر چراکه یای مجهول در کلمهٔ تازی هیچ جا نیامده و همچنین در پارسی تفریس جاری می شود وآن عبارت ست از انکه لفظ هندی را بر صورت لفظ پارسی تغییر داده در عبارت فرس استعمال کنند چنانچه ڈال بمعنی شاخ که بڈال هندی ست فارسیان دال بدال مهمله خوانند و همچنین ٹنگه و ٹکه تقلب تاے هندی بتاے مثناة فوقانیه وزیادت نون وتله وٹله تقلب تای هندی مکسور بتاے مفتوحه و همچنین رای هندی را در کلمهٔ فارسی برای فارسی تغییر دهند چون گهڑی بمعنی ساعت را گهری خوانند قاسم دیوانه گوید بیت جان بده قاسم به پیش آن دولب ٭ یک گهری کن جملهٔ ایام را ٭ وگاهے لفظ هندی را بے تغییر در پارسی استعمال کنند حکیم سنائی گوید بیت لنگهنت گر ترا کند فربه ٭ سیر خوردن تراز لنگهن به ٭ حیرت گوید بیت آفتاب از آتشم انگاره ٭ صبح از چاک گریبان پاره ٭ عرفی گوید بیت گیت خوانت زهره باد او گس رانت زحل ٭

٥١

آبدارست ابرنیسان وخواهست آفتاب **قاعده** در فارسی **بعضے** الفاظ بمعنی اضداد باشد چون سپوختن بمعنی برآوردن و فرو بردن و فراز بمعنی بستن وکشادن سعدی گوید **بیت** بروی خود در طماع باز نتوان کرد ٭ چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد ٭ یعنی بروی خود در سخاوت وبخشش باز نباید کرد و اگر باز شد بدرشتی بند نتوان کرد یعنی بعد از انکه نام کرم در مردم فاش وعیان شد بخل کردن وامساک پیشه نمودن مشکل چنانچه جاے دیگر می فرماید **بیت** نام نکوئے چو برون شد بکوے ٭ در نتوانی که ببندی بروے ٭ وہمچنین پرداختن بمعنی پر کردن وخالی ساختن سعدی گوید **بیت** هر که آمد عمارت نو ساخت ٭ رفت ومنزل بدیگرے پرداخت ٭ یعنی رفت ومنزل برائی دیگری خالی کرد وہمچنین توختن بمعنی خواستن وگزاردن حکیم سنائی گوید **بیت** بہ تیغ وسنان هرکجا کینہ توخت ٭ گہے دل درید و گہی سینہ دوخت ٭ یعنی بہ تیغ وسنان هرکجا کہ کینہ خواست رضی الدین نیشاپوری گوید **بیت** آیا ستوده بزرگے کہ وام شکر ترا ٭ زبان بندہ تو توختن نمی داند ٭ یعنی ادا کردن نمی داند ٭ **قاعده** یک لفظ گاہے مفرد و جمع هر دو آید چون مردم

و دشمن سعدی گوید بیت سگ اصحاب کهف روزی چند ٭ پی نیکان گرفت و مردم شد ٭ غرتبی گوید بیت ای غرتبی کجایان زاہد کجا نشینند ٭ او بند زہد و تقوی ما مرد و کم قلندر ٭ سعدی گوید بیت کو دشمن شوخ چشم و بی باک ٭ تا عیب مرا بمن نماید ٭ و کسانیکه ازین تحقیق خبر ندارند در بیت سابق از ینکه بیت از صحبت دوستان برنجم ٭ کاخلاق بدم حسن نمایند ٭ باشد لفظ دوستان را که بصیغه جمع ست دوستی بصیغه مفرد می خوانند و لفظ نمایند را نماید تغییر دهند با آنکه در هیچ نسخهٔ معتبره یافته نشده است و همچنین لفظ حور را که در عربی جمع حوراست پارسیان گاهی مفرد استعمال کنند لهذا شیخ سعدی قدس الله سره بالف و نون جمع نموده می فرماید بیت حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف ٭ از دوزخیان پرس که اعراف بهشت است ٭ و گاهی جمع هم آید چنانچه مؤلف در تکملهٔ قصاید عرشی گوید بیت شگفته باد گلستان عیش تو زانسان ٭ که حور خلد تماشا کنند زان نرگس قاعده فعل دو قسم ست لازم و متعدی لازم آن را گویند که معنی آن بفاعل تمام شود و مفعول را نخواهد چنان نشستن و استادن که میتوان گفت نشست

زید و استاد عمرو و متعدی آنرا گویند که معنے آن از فاعل تجاوز
کرده بمفعول تعلق گیرد چون زدن و خوردن که میتوان گفت
زد فلان بهمان را و خورد بهمان نانرا قاعده بعضے افعال لازم
و متعدی هر دو مے آیند چون سوختن و پیوستن و افروختن و
پوشیدن و آمیختن و آموختن و بختن و شکستن و غیر ذلک
فردوسی گوید **بیت** درید و برید و شکست و ببست ٭
یلانرا سر و سینه و پا و دست ٭ فرخی گوید **بیت** شکست
رنگ رخت حسن در رمید نهاست ٭ بلی چو پر شکند مرغ بر پرید نهاست
قاعده چون خواهند که فعل لازم را متعدے کنند صیغه حال را
از ان فعل بر آورده الف و نون ماقبل آخر او زیاده نمایند
و بهمان دستور ماضی و مستقبل و امر و نهی ازو اشتقاق کنند
چون نشستن و نشاندن و سائیدن و سایاندن و خفتن و خسپاندن
دریدن و دراندن و دانستن و داناندن و خواندن و خواناندن و نوشتن
و نویساندن و بختن و پزاندن و روفتن و روباندن و غیر ذلک
اما آوردن متعدی آمدن نیست برای خود فعل علیحده است
قاعده چهار ده صیغه ماضی و مضارع که نزد عرب متداول
و متعارف ست شش صیغه در کلام فارسی مقرر شده باشن

نمط که شش صیغهٔ مونث غائب و حاضر بالتمام ترک شده چه در فارسی
مذکر و مونث یکسان ست و از شش صیغهٔ مذکر غائب و حاضر دو
صیغهٔ تثنیه ترک شده چه در فارسی هر چه از واحد زیاده باشد در
اعداد جمع ست و دو صیغهٔ واحد متکلم و متکلم مع الغیر بحال خود مانده و آن
شش صیغه این ست کرد و میکند و خواهد کرد واحد مذکر و مونث
غائب کردند و می کنند و خواهند کرد تثنیه و جمع مذکر و مونث
غائب کردی و می کنی و خواهی کرد واحد مذکر و مونث حاضر
کردید و مے کنید و خواهید کرد تثنیه و جمع مذکر و مونث حاضر
کردم و می کنم و خواهم کرد واحد متکلم مذکر و مونث کردیم و میکنیم و خواهیم
کرد تثنیه و جمع متکلم مذکر و مونث قاعده پوشیده نماند که جمیع افعال
متصرفه بر پنج گونه است ماضی و مستقبل و حال و امر و نهی ماضی آنرا
گویند که بزمانهٔ گذشته تعلق دارد چون کرد یعنی در زمان
گذشته و ما قبل آخر او همیشه ساکن باشد مگر در بعضی جا که متعذر
است چون زد و مستقبل آنرا گویند که بزمان آینده تعلق
دارد چون خواهد کرد یعنی در وقت آینده و علامت آن
لفظ خواهد ست بر صیغهٔ ماضی که مختلف می شود بحسب اختلاف
فاعل و حال آن را گویند که بوقت موجود تعلق دارد چون می کند

یعنی در همین وقت و علامت آن دال ساکن ست ماقبل مفتوح در
آخر آن و این سه قسم فعل را اخبار گویند و امر فرمودن باشد کسے را
کاری چون بکن و نهی باز داشتن از کاری چون مکن و علامت
آن میم ست در اول امر و این دو قسم را انشا گویند قاعده در لغت
فرس سه حرف برای ضمیر واحد متصل ست **ش ت م**
شین برای واحد غائب تا برای واحد حاضر میم برای واحد متکلم و سه
از برای تثنیه و جمع **ند ید یم** اول برای تثنیه و جمع غائب دوم
برای تثنیه و جمع حاضر سوم برای تثنیه و جمع متکلم و همچنین ضمائر
منفصل نیز شش ست سه برای مفرد و سه برای غیر مفرد برای
مفرد غائب **او** و برای مفرد مخاطب **تو** و برای مفرد متکلم **من** و
برای غیر مفرد غائب **شان** و برای حاضر **شما** و برای
متکلم **ما** و باید دانست که شین اکثر در آخر اسما فائده ضمیر غائب دهد
چون اسپش و غلامش یعنی اسپ او و غلام او و در آخر افعال بمعنی
او را باشد چون زدش و گفتش یعنی زد او را و گفت او را و همچنین تا
در آخر اسما بمعنی تو چون اسپت و غلامت یعنی اسپ تو و غلام تو و در آخر
افعال بمعنی ترا چنانچه میگویدت و میدهدت یعنی میگوید ترا و میدهد ترا
و میم در آخر اسما و افعال فائده ضمیر متکلم دهد چون زرم و گوهرم و گفتم

وکردم وگاهی بمعنی مرا باشد چنانچه خواندم یعنی خواند مرا و هرگاه بر فعل مقدم باشد افادهٔ معنی مفعول کند چنانچه زرش داد و گوهرش بخشید و اسپش داد و غلامت بخشید و لطفم کرد و انعامم فرمود و هرگاه این شش ضمیر متصل را بلفظی که در آخرش ها باشد ملحق کنند همزهٔ مفتوحه بمیانش در آرند تا اجتماع ساکنین لازم نیاید چون جامه اش و گفته اش و جامه ات و گفته ات و جامه ام و گفته ام و همچنین لفظ ست که برای ربط کلام ست افادهٔ حکم کند همزهٔ مفتوحه در اول آن آرند چون کرده است و زده است وگاهی بسبب کسرهٔ ماقبل همزه بیا بدل شود چون کیست و چیست که در اصل که است و چه است بود و هرگاه با ضمیر شین و تا و میم الف و نون ملحق گردد افادهٔ جمع کند چون شان برای جمع غائب مولوی گوید **بیت** چونکه استثنا نگفتند از بطر ✤ پس خدا بنمودشان عجز بشر ✤ تان برای جمع حاضر سنائی گوید **بیت** کردن آن توم میر عدل سوال ✤ که کیانند و چیست تان احوال ✤ مان برای جمع متکلم سعدی گوید **بیت** از دست تو مشت بر دهان مان خوردن ✤ خوشتر که ز دست خویشتن نان خوردن ✤ وگاهی برای جمع غائب اوشان و برای حاضر تانان و برای متکلم مایان نیز

از لفظ عربی صیغهٔ فارسی برآوردن هرچند که باعتبار اصل لغت سقیم
است لیکن در بعضی الفاظ که شائع شده بسبب کثرت استعمال بر سامعه
گرانی نمی کند چون طلبیدن از طلب بمعنی جستن و فهمیدن از فهم بمعنے
دانستن که میتوان گفت طلبید و می طلبد و خواهد طلبید وغیر ذالک و فهمید
و می فهمد و خواهد فهمید وغیر آن اما در بعضی الفاظ هرچند که مرادف آنها
باشد چون مستعمل و متعارف نیست اگر بیارند قطعاً غریب می نماید چنانچه
علمیدن و شعیدن ظرفا در مقام طیبت از همین قسم اشتقاق در اسمای
جامد و الفاظ هندی نیز بکار می برند چنانچه چراغیدن بمعنی چراغ روشن
کردن و چلیدن بمعنی رفتن و امثال هذا شاعر گوید بیت گر نیاید
فی السقر الیاس احدی الراحتین * در بیاید اینقدر لیس از چه ره دیرید *
یعنی دیر کرده امیر خسرو گوید بیت از چل چل تو کار من زار شد چل *
من خود نمی چلم تو اگر می چلی بچل * قاعده فرق درمیان نفی
بکلمهٔ نا و بی آنست که در اول موصوفی واقع می شود که آن صفت
بطریق مواطات محمول تواند شد و حاصل آن این چیز آن چیز نیست
میشود و این در جائے راست آید که این چیز آن چیز می تواند شد
تا نفی بجا باشد چنانچه ناعاقل و ناخردمند باین معنی که آن شخص
عاقل و خردمند نیست و ثانی در جائیکه صفت محمول بمواطات

گویند **قاعده** برای غیر ذی روح اگرچه تثنیه و جمع باشد صیغهٔ مفرد استعمال کردن و ضمیر مفرد بجانب آن راجع نمودن هم درست چنانچه گوئی ده درم نزد فلان امانت ست و آن همه جیدست خواجه حافظ فرماید **بیت** مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق ٭ گرت مدام میسر شود زهی توفیق ٭ و برای ذی روح صیغهٔ جمع استعمال نمودن واجب چنانچه زید و عمرو و بکر نشسته اند و ایشان در مناظره مشغول اند و زید و عمرو و بکر نشسته است و آن در مناظره مشغول است گفتن غلط و خطاست لیکن در ذوی العقول برای مفرد ضمیر و صیغهٔ جمع از راه تعظیم استعمال کردن جائز و رواست چنانچه گوئی مخدومی همچو افاده کردند و شما همچو عنایت فرمودید و ما همچو گفتیم۔

قاعده باید دانست که ضمیر را مرجع لازم ست یعنی چیزی که ضمیر بسوی آن عائد گردد و این مرجع اکثر بر ضمیر مقدم باشد و گاهی ضمیر غائب را راجع کنند بسوی چیزی که آن در لفظ از ضمیر مؤخر ست و آنرا اضمار قبل الذکر گویند چنانچه درین بیت **بیت**
نماز مستی خود را بغمزهٔ تو فروخت ٭ دگر نماند متاعیش در دکان نرگس ٭
که ضمیر شین متاعیش راجع ست بسوی نرگس که آن در لفظ از ضمیر مؤخر ست یعنی دیگر نماند متاع آن نرگس را در دکان **قاعده**

نتوانند شود و حاصل این چیز آن چیز ندارد می‌شود چنانچه بی عقل و بی خرد
یعنی آن شخص عقل و خرد ندارد پس بحسب این تحقیق لفظ نامراد و بی نوکر
که در عرف عام شهرت تمام دارد غلط محض ست بی مراد و نانوکر باید
گفت لیکن اگر بی نوکر به این معنی که آن شخص نوکر ندارد استعمال کنند
جائز باشد مولوی گوید **بیت** عاشقان از بی‌مرادیهای خویش
با خبر گشتند از مولای خویش **قاعده** در کلمهٔ مفرد فارسی الاصل
حرف مشدد هیچ جا نیاید و اگر لفظ عربی مشدد الآخر در فارسی
بعنوان فارسی مذکور شود آن را هم بتخفیف باید خواند چون غم و
هم و قد و خد و در و حر و غیر ذلک مگر در بعضے مقام برای
ضرورت شعر تشدید ظاهر کنند سعدی گوید **بیت** تو آن دُر مکنون
یکدانه که پیرایهٔ سلطنت خانه‌ای اما در صورت ترکیب عربی الاسلوب
اصل کلمه را رعایت نمودن و تشدید را ظاهر کردن انسب و اولی
است چون عوام الناس و خواص الملوک و حوائج بیت الله **قاعده**
مضاف الیه اگر بیان مضاف باشد آن را اضافت بیانیه خوانند
چون روز جمعه و درخت انار که جمعه بیان روز و انار تفسیر درخت
واقع شده و اگر مضاف مشبه به مضاف الیه باشد آن را
اضافت تشبیهی نامند چون نای گلو و طبل شکم و صندوق سینه

یعنی گلو که همچو نای ست و شکم که مانند طبل ست و سینه که بسان صندوق است و اگر هیچ یکے ازینها نباشد پس اگر بلا نسبت در میان مضاف و مضاف الیه و اثبات مضاف مر مضاف الیه را حقیقة باشد چنانچه خانهٔ زید و اسپ عمرو آنرا اضافت حقیقی نامند و اگر محض اعتباری باشد اضافت مجازی و استعاره چنانچه سر هوش و قدم فکر مثلاً که اثبات سر و قدم برای هوش و فکر محض باعتبار متکلم ست باین معنی که هوش و فکر را شخص صاحب سر و قدم ملاحظه نموده و این قسم در تخیلات شعرا بسیار می باشد خاصه در اشعار متاخرین که تبازه مضمون درین زمان شهرت یافته قاعده هرگاه که در آخر صیغهٔ مصدر و فعل ماضی خا باشد چون بصیغهٔ حال و امر و غیر آن تصرف نمایند بحرف زا تبدیل یابد چون ساختن و ساخت و آموختن و آموخت و افروختن و افروخت و آمیختن و آمیخت که حال و امر مے سازد و بساز و مے آموزد و بیاموز و مے افروزد و بیفروز و مے آمیزد و بیامیز آمده و همچنین دوختن و اندوختن و باختن و تاختن و بختن و پرداختن و سوختن و گداختن و گریختن و نواختن و آختن و غیر ذلک و در شناختن بسین مهمله بدل شود بر خلاف قیاس

وچون فروختن مشترک ست درمعنی بیع کردن وروشن کردن حال و امر از اول بشین آید چنانچه بیفروشد و بفروش و از ثانی بزا موافق قاعده چنانچه بیفروزد و بفروز **قاعده** هرگاه در آخر مصدر وماضی حرف فا باشد در حال وامر بیای موحده بدل شود چون کوفتن وتافتن وشتافتن که حال وامر می کوبد وبکوب وبتابد و بتاب ومی شتابد وبشتاب آمده آیا گرفتن و پذیرفتن و نهفتن شاذ است **قاعده** اگر در مصدر و ماضی شین باشد و ماقبل آن الف درحال وامر بحرف رای مهمله بدل شود چون کاشتن وگماشتن و گذاشتن که حال وامر میکارد وبکار ومیگمارد وبگمار ومیگذارد وبگذار آید **قاعده** سین مهمله در مصدر و ماضی این چهار کلمه در حال وامر بها بدل شود چون کاستن وخواستن وجستن و رستن که حال وامر میکاهد وبکاه ومی خواهد وبخواه ومی جهد و بجه ومی رهد وبره آمده **قاعده** صیغه اسم فاعل را که در اصل بزیادت لفظ نده در آخر می آید چون کننده ورونده و چرنده وگاهی بحذف لفظ نده بصورت امر هم می آرند لیکن درین صورت بیشتر مرکب بالفظ دیگر آید چون کارکن و وتیزرو ودزد رو وخیز **قاعده** کلمه ترکی که در آخر آن

الف باشد در نوشتن بصورت الف نویسند و در خواندن بهاے
مختفی باید خواند چون سرکا و محلکا و قما بمعنی کنیز و دوائیکه برای توت باه
بکار آید مولوی گوید **بیت** گنده پیران شوهی را قماد هند ۞ زانکه
از زشتی پیری آگهند ۞ وجمعی که ازین تحقیق بیخبر هستند غلط میکنند و
لفظ بصورت کتابت بالف می خوانند و بعضے در نوشتن هم بہا
می نویسند و موافق ظن فاسد الف نویسانرا تخطیه می کنند فقد
غلطوا غلطاً صریحاً وکم من عائب قولاً صحیحاً **باب** سوم در اصطلاحات
فارسیه و صنائع شعریه بدانکه شعر عبارتست از کلامی که متکلم بقصد
شعر بروزن بحرے از بحور نوزده که در کتب قافیه و عروض مشروحاً
ومفصلاً مذکورست آورده بشرطی که قافیه داشته باشد پس اگر کلام
موزون بے قصد متکلم واقع شود آن را شعر نگویند و همچنین کلام مقفی را
که بروزن بحری از بحور نباشد شعر نخوانند و اکثر اهل تحقیق بر آنند
که هر شعر را دو فقره لازم است و عبارت مقفی را که
فقرهٔ دوم نداشته باشد مصراع خوانند و دو مصراع
را بیت و بیت اگر تنها باشد فرد خوانند و اگر یک
بیت دیگر منضم شود پس اگر دو مصراع بیت اول
و مصراع دوم بیت ثانی هم قافیه باشد

رباعی خوانند وزنش اینست رباعی ای دل طلب کمال در مدرسه چند * تکمیل اصول و حکمت و هندسه چند * هر فکر که جز ذکر خدا وسوسه است * شرمی ز خدا بدار کاین وسوسه چند * اگر دو مصراع آخر دو بیت فقط مساوی باشند قطعه نامند و این را وزن معین نیست سعدی گوید قطعه ای کریمی که از خزانهٔ غیب * گبر و ترسا وظیفه خور داری * دوستان را کجا کنی محروم * تو که با دشمنان نظر داری * واقل قطعه دو بیت ست واکثر او را حد معین نیست واگر با چند بیت دیگر منضم باشد باید دید اگر مصراع اول هر بیت با مصراع ثانی هم قافیه است مثنوی گویند چنانچه مثنوی الٰهی غنچهٔ امید بگشای * گلی از روضهٔ جاوید بنمای * بخندان از لب آن غنچه باغم * وزان گل عطر پرور کن دماغم * اگر دو مصراع بیت اول با مصراع ثانی ابیات دیگر هم قافیه باشد اگر وصف خط و خال و زلف باشد غزل خوانند و این کمتر از پنج بیت و زیاده بر پانزده نباشد و اگر در مدح و یا ذم و یا وعظ و یا حکایت و یا امثال آن باشد قصیده خوانند و این کمتر از پانزده و زیاده بر هفتاد بیت نباشد و بعضی گویند اقل غزل سه بیت ست و اکثر آن بیست و پنج و اقل قصیده بیست و پنج و اکثر

آن یکصد و هفتاد اصطلاح **قافیه** قافیه عبارت ست از مجموع انچه
تکرار یابد بغیر استقلال در الفاظ مختلفه بحسب لفظ و معنی یا بحسب
لفظ تنها یا بحسب معنی تنها که آن الفاظ واقع شده باشد
در آخر ابیات و حرف اصلی آخر قافیه را روی گویند و ردیف عبارت
است از الفاظی که بعد از قافیه تا آخر شعر متحد اللفظ و المعنی بیاید خواه یک
کلمه خواه زیاده پس اگر آخر دو مصراع در لفظ متحد باشد و در معنی
مختلف چنانچه درین بیت **بیت** گردیو مسخ تو گردد: زین هردو چه
حاصل تو گردد + یا در معنی متحد باشد و در لفظ مختلف چنانچه درین
بیت **بیت** پوستین نغز باید اندر برد: پوست این بر آید از دم سرد +
آنرا ردیف نخوانند قافیه گویند و ردیف را قافیه لازم ست و قافیه +
را ردیف در کار نے مثلا درین بیت **بیت** پناه بلندی و پستی
توئی + همه نیستند آنچه هستی توئی: لفظ هستی و پستی قافیه است
و تای مثنات فوقانیه که حرف اصلی آخر پستی و هستی ست روی لفظ توئی
ردیف باید دانست که مجموعه حروف قافیه بر قول مشهور نه است چار پیش از
روی و چار پس از روی آن چار که پیش از روی ست تاسیس و دخیل
و ردف و قید **تاسیس** عبارت ست از الفی که یک حرف واسطه باشد
میان او و روی چنانچه الف یا در و خاور و شعرا تکرار آنرا در قوافی

واجب نمیدانند بلکه مستحسن می شمارند و مثل منزل را با حاصل قافیه مے سازند و وصل عبارتست از ان حرف متحرک که واسطه باشد میان تاسیس و روی مانند واو در خاور و باور و نزد جمهور شعرا رعایت تکرار او بخصوصه در قوافی واجب نیست عادل را باد اصل قافیه میسازند و ردف عبارتست از الف ساکن ماقبل مفتوح و واو ساکن ماقبل مضموم و یا ساکن ماقبل مکسور که پیش از روے واقع شده باشد بی واسطه متحرک و این دو نوع ست یکی آنکه هیچ حرف واسطه نباشد چنانچه الف جهان و زمان و واو چنون و چون و یای چنین و چین دوم آنکه حرف ساکن واسطه باشد چون تاخت و باخت و دوست و پوست و ریخت و گریخت و این هنگام الف و واو و یای مذکور را ردف اصلی گویند و آن ساکن را ردف زائد و رعایت تکرار ردف مطلقا در قوافی واجب ست و ردف زائد بحکم استقرا شش ست شاعر گوید

بیت ردف زائد شش بود ای ذوفنون ⁂ خا و زا و سین و شین و فا و نون ⁂ چنانچه تاخت و باخت و آرد و کارد و راست و کاست و داشت و کاشت و تافت و یافت و رانا و ماند و علی هذا القیاس

و قید حرف ساکن غیر ردف که پیش از روے باشد بی واسطه و این حرف در لفظ فارسی بیش از دوازده یافته نشده است چنانچه شاعر گوید

بیت حرف قید اندر زبان فارسی ÷ ده دو بالا هست بشنو ای
فتی ÷ با و خا و را و زا و سین و شین ÷ غین و فا و نون و واو و ها و یا ÷
چون گبر و ابر و تخت و بخت و درد و سرد و زرم و بزم و مست و دست
دو شت و گشت و مغز و نغز و خفت و گفت و بند و پند و پوش و جوش
و مهر و چهر و پیک و کیک و رعایت تکرار قید در قوافی واجب ست اما
چار دیگر که بعد از روی ست وصل ست و خروج و مزید و نائره **وصل**
عبارتست از حرفی که بروی پیوندد خواه مشهور الترکیب باشد چون
میم دارم و کارم و خواه غیر مشهور الترکیب مانند ها در لاله و پیاله و حرف
وصل بحکم استقرا ده است **رباعی** ده بود وصل فارسی گوراه **الف**
و دال و کاف و ها و یا ÷ حرف جمع و اضافت و مصدر ÷ حرف **تصغیر** و
رابطه است دگر ÷ **الف** چون یارا و نگارا **دال** چون کندد و زندد **کاف**
چون غبارک و دلدارک **ها** چون کرده و شمرده **یا** چون هستی و پستی
حرف جمع چون خوبان و محبوبان **اضافت** چون سرم و
برم **مصدر** چون گفتن و سفتن **حرف تصغیر** چون باغچه و راغچه
حرف رابطه چون خلوت ست و عشرت ست **خروج** حرفی
است که بوصل پیوندد مانند میم درین بیت **بیت** ما گشته آن دو
لعل یاریم ÷ ما دوست ز خوبیان نداریم ÷ **مزید** حرفیست که بخروج پیوندد و

مانند شین درین بیت **بیت** آن دل که بدست دلبری بستیمش * هرچند گسست باز پیوستیمش * القصه ز بس بپای او افگندیم * چون شیشه بدست سنگ بشکستیمش * **نائره** عبارتست از حرفی که بمزید پیوندد خواه یکی باشد مانند شین درین بیت **بیت** آن دل که بدست تو سپردستیمش * باز ده ای جان که نبردستیمش * خواه بیشتر مانند میم و شین درین بیت **بیت** آن دل که بدست تو سپردستیمش * ای جان بده اکنون که نبردستیمش * ورعایت تکرار این چار حرف از ضروریات ست **اصطلاح** لفظ اول مصراع اول را صدر گویند و لفظ آخر را عروض و لفظ اول مصراع ثانی را مطلع و لفظ آخر را عجز و کلماتی که میان صدر و عروض و مطلع و عجز واقع شوند آنرا حشو گویند مثلاً درین بیت **بیت** خداوند بخشنده دستگیر * کریم خطا بخش پوزش پذیر * لفظ خداوند صدر است و لفظ دستگیر عروض و لفظ کریم مطلع و لفظ پذیر عجز و الفاظ دیگر که میان این چهار الفاظ واقع اند حشو **اصطلاح** بیت اول قصیده و غزل را مطلع و مبدا گویند و بیت ثانی را زیب مطلع و حسن مطلع و بیت آخر را مقطع و خاتمه خوانند و مطلع قصیده اگر مشتمل وصف بهار و گلزار و سبزه باشد بهاریه خوانند چنانچه **بیت** نوبهار آمد که افشاند چو حسن یار گل * چون وصال عام ریزد

بر حسن و بر خار گل * واگر در شرح حال و حکایت گردش فلک باشد حالیه گویند چنانچه **بیت** بسی گریختم از دست این سپهر دوتا * بهیچ جا نرسیدم که این نبود آنجا * واگر بیان صفت معشوق باشد عشقیه خوانند چنانچه **بیت** آمده من بر شفق عقد ثریا ریخته * بر الالہ زیاد ام بر لولوی لالا ریخته * واگر اظهار فضل و کمال و شان فخر خود باشد فخریه گویند چنانچه **بیت** منم آن سحر بیان کز مدد طبع سلیم * نبرد ناطقه نام سخنم بی تعظیم * و گاهی قصیده را باعتبار مطلع بهاریه و حالیه و عشقیه و فخریه گویند و گاهی نسبت بحرف آخر اگر جیم باشد جیمیه و اگر تا باشد تائیه و اگر میم باشد میمیه و غیر ذلک خوانند و این تشبیه در قصائد عرفی شائع ست و اگر بیت مطلع یا زیب مطلع مشتمل بر اسم ممدوح یا مهجو باشد آنرا حُکم مطلع گویند و اگر مشتمل نباشد بلند مطلع خوانند و قصیده اگر دو مطلع داشته باشد ذو المطلعین و اگر زیاده ذو المطالع و ازین قسم قصائد در دیوان بدر چاچی بسیارست **صنعت براعت استهلال** عبارت ست ازانکه متکلم در اول مثنوی یا قصیده و غیر آن الفاظی ذکر نماید که بدان الفاظ اشارت شود بدانچه در آن مثنوی یا قصیده و غیر آن مذکور خواهد شد چنانچه غنیمت در اول نیرنگ عشق که در بیان عشق عزیز و حسن شاهد ست می گوید **بیت** بنام شاهد نازک خیالان * عزیز خاطر آشفته حالان * و عرفی در اول قصیده که در تهنیت تولد پسر خان خانان گفته می گوید **بیت**

بود در کتم عدم بکر طبیعت را جای * که خرد بر سرش استاده همی گفت برای
چند در پرده نشیند خلف دوده کون * محرمی نیست مگر هم تو شوی پرده کشای
صنعت قطع الکلام عبارت ست از انتقال کردن متکلم از ادای مطلبی
دیگر که بینهما اتحاد نباشد پس اگر کلمه که مشعر بر اختلاف مطلبین باشد
آنجا ذکر کنند آن را اقتضاب گویند چنانچه در خطب کتب بعد از حمد
وصلوة لفظ اما بعد و در خطوط بعد از بیان القاب و اظهار شوق بعد هذا
و ثانیا آنکه و دیگر آنکه و غیر ذالک می نویسند و همچنین ذکر باب و فصل
در کتب از جمله اقتضاب ست و اگر ذکر نه کنند آن را گریز خوانند چنانچه
در قصائد از ادای مطلب عشق یا بیان حال و غیر آن بمدح ممدوح
یا بهجو مهجو و غیر آن انتقال کنند صنعت اعتراض که آنرا
استدراک و حشو نیز گویند عبارت ست از آنکه در کلام چیزے را
که معنی کلام بی آن تمام شود بطریق دفع شبهه یا مبالغه در وصف مدح
یا ذم یا دعا یا غیر آن ذکر کنند و این را حشو ملیح گویند شاعر گوید بیت
صبا کشش باد جان تازه * کشد بر خد گل غازه * که لفظ کشش باد جان
تازه دعا ست در حق صبا سعدی گوید بیت چنو ئے خرد مند
فرخ نهاد * ندارد جهان تا جهان ست یاد * لفظ تا جهان ست یاد دعا
است در حق ممدوح و همچنین بیت ز لفت که شکسته باد زود دل

بر دل گرهی زده است مشکل ❊ که لفظ شکسته باد زود دل لطریق
وصف زلف یا دعا در حق دل مذکور شده و از همین قسم لفظ نام خدا
درین بیت **بیت** نرگستان شده بزم از نکهت ❊ چه بلا نام خدا
خوش چشمی ❊ برای دفع چشم زخم بداندیش استعمال یافته و از همین منوال
عبارت خاک بادم در دهن درین بیت که **بیت** دوست را
دشمن گشتی بفریب مدعی ❊ خاک بادم در دهن حاشا اگر فرزانه ❊ برای
عذر جرات گستاخی ذکر یافته و اگر محض برای رعایت وزن باشد
پس اگر ذکر آن مستلزم تکرار نه شود حشو متوسط خوانند چنانچه **بیت**
ز روز روشن رویت منور آمده جان ❊ شبان تیره ز زلفت مدام
مشک افشان ❊ که لفظ روشن بعد روز و لفظ تیره بعد شب محض
برای رعایت وزن ست و اگر مستلزم تکرار شود آنرا حشو قبیح خوانند
چنانچه **مصرع** مستم ز غم عشق تو مستم مستم ❊ که لفظ مستم نه لے افتاده
معنی مستلزم تکرار ست **صنعت رد العجز** عبارت است
از انکه یکی از دو لفظ مکرر یا متجانس یا مشتق یا ملحق متجانس را در آخر
بیتی ایراد نمایند و لفظ دوم را در صدر مصراع اول یا در حشو
آن یا در عروض آن در مطلع ذکر کنند و مراد بمکرر آنست که دو
کلمه متفق اللفظ و المعنی باشد و مراد بمتجانس آن ست که در

لفظ متفق باشد و در معنی مختلف و مراد از مشتق آنست که یکی را از دیگری
برآورده باشد و مراد بملحق متجانس آنست که در اکثر الفاظ شریک
باشند پس اقسام رد العجز باعتبار ضرب چار در چار شانزده می شوند
امثله رد العجز من الصدر بهر چار گونه مثال رد العجز من الصدر مع التکرار
بیت کار کن کار بگذر از گفتار ؛ کاندرین روزگار آمد کار +
رد العجز من الصدر مع المتجانس ؛ بیت بانی بیت دین سبحانی +
ملت و تیر را نگهبانی ؛ دانی انواع علم را زان بیش ؛ سوی تو ردی
قاصی و دانی ؛ و رد العجز من الصدر مع الاشتقاق بیت لطف
کن بر من ضعیف از آنکه ؛ از تو عام ست بر همه الطاف + رد العجز من
الصدر مع ملحق المتجانس بیت نام درگاه تو سهر نامی ؛ بادشاخ
علو تو نامی ؛ امثله رد العجز من الحشو کذلک رد العجز من الحشو مع التکرار
بیت سخن اندر مدیح تست ملیح ؛ گرچه اندر خور تو نیست مدیح ؛ رد العجز
من الحشو مع المتجانس بیت در مقامیکه یار زر بخشد ؛ ریزش
ابر را نباشد بار ؛ رد العجز من الحشو مع الاشتقاق بیت
کار لطف تو نیست جز اسعاف ؛ تو باضعاف میکنی الطاف ؛
رد العجز من الحشو مع ملحق المتجانس بیت سپهر برشده پرویز
نیست خون افشان ؛ که قطره اش سر کسری و تاج پرویز ست ؛

امثله رد العجز من العروض كذلك والعجز من العروض مع التكرار بیت
ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود ۞ این بحث با ثلثه غساله میرود ۞
رد العجز من العروض مع المتجانس بیت کنون که میوزد از بوستان
نسیم بهشت ۞ نه عارف ست که نسیه خرید و نقد بهشت ۞ رد العجز
من العروض مع الاشتقاق بیت تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم ست
پیوسته مرا کنج خرابات مقام ست ۞ رد العجز من العروض مع
ملحق المتجانس بیت کنون که بر کف گل جام باده صاف ست ۞
بصد هزار زبان بلبلش در اوصاف ست ۞ امثله رد العجز
من المطلع کذلک والعجز من المطلع مع التکرار بیت بهشتی بند گره
پیشه کار را ز بستم ۞ ست همانا اخلاص آمدست ۞ رد العجز من المطلع
مع المتجانس بیت چه کنم مانده ام ز درد او نیست ۞ دست رس
گر شود گیرم ز دست ۞ رد العجز من المطلع مع الاشتقاق بیت
هر که منصف بود بداد انصاف ۞ وصف تو نیست قدرت وصاف ۞
رد العجز من المطلع مع ملحق المتجانس بیت دشمن از کشمه شد بناکامی
نام تو باد در جهان نامی ۞ صنعت ایهام عبارت
است از آنکه در کلام لفظی را ذکر کنند که دو معنی داشته
باشد مشهور و غیر مشهور و مقصود معنی غیر مشهور باشد پس اگر

در ان کلام چیزی مناسب معنی مشهور غیر مراد فقط مذکور شود آنرا ایهام
مرشح گویند چنانچه **بیت** ماهم این هفته شد از شهر و بچشمم سالیست ؛
حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالی ست ؛ که مراد از ماه اینجا معنی غیر
مشهور ست که معشوق باشد و هفته و شهر و سال مناسب معنی مشهور
آن مذکور شده و اگر مناسب معنی غیر مشهور مراد فقط مذکور شود ایهام
مجرد گویند چنانچه **بیت** بخرده توان آتش افروختن ؛ پس انگه
درخت کهن سوختن ؛ که مراد از خرده معنی غیر مشهور ست که اخگر باشد
و آتش افروختن و سوختن که ملائم اوست مذکور شده و اگر مناسب هر دو
معنی مذکور شود ایهام موشح خوانند چنانچه **بیت** بود نه خط تو
حرفی بباش صد کان لعل ؛ گر این مقاله بود مشتریش دریاقوت +
که مراد از یاقوت اینجا معنی غیر مشهور ست که نام یکی از خوش نویسان
باشد و خط و حرف مناسب معنی غیر مشهور و بها و کان
و لعل مناسب معنی مشهور آن مذکور شده کذا قیل و حق انیست
که در تعریف ایهام بجای معنی مشهور و غیر مشهور معنی قریب و بعید گرفته
شود کما لایخفی علی ارباب المعانی **صنعت لف و نشر**
عبارت ست از انکه اول چند چیز را بطریق اجمال گویند بعد از ان
چند چیز دیگر که هر واحد از ان تعلق گیرد بتفصیل ذکر کنند و این بر سه

قسم ست یکی آنکه تفصیل بترتیب اجمال باشد و این را لف و نشر مرتب گویند چنانچه **بیت** ایا در ساعد و انگشت و گوش و گردن ملکت * بظفر یاره اہل خاتم ہنر حلقه شرف زیور * دوم آنکه تفصیل بر عکس ترتیب اجمال باشد و این را لف و نشر معکوس الترتیب خوانند چنانچه **بیت** آن دہن و زلف و قد مستقیم * راست بگویم الف و لام و میم * سوم آنکه درہم برہم باشد و این را لف و نشر مختلط الترتیب گویند چنانچه **بیت** افروختن و سوختن و جامه دریدن * پروانه ز من شمع ز من گل ز من آموخت

صنعت ایراد المثل عبارت ست ازانکه در کلام چیزے را بطریق مثل ذکر کنند اگر آن مثل مشهور باشد ارسال المثل گویند **بیت** حافظ از باد خزان در چمن دہر مرنج * فکر معقول بفرما گل بی‌خار کجاست * و اگر مشهور نباشد ضرب المثل گویند چنانچه **بیت** گفت گفت تو زبان سوزن ست * از دل من تا دل تو روزن ست

صنعت تشبیه عبارت ست ازانکه چیزی را شریک چیزی گردانند در معنی که آن معنی را باین چیز ثانی زیادت اختصاص باشد و مقصود بیان اشتراک آن دو چیز دران معنی باشد خواه بحسب نفس الامر خواه بطریق ادعا و ورا چهار چیز لازم ست اول چیزی که او را مانند گردانند و آنرا مشبه بفتح بای مشدد گویند دوم

۷۵

چیزی که باو مانند گردانند و آنرا مشبه به گویند سوم معنی که آن دو چیز
دران معنی شریک باشند و آنرا وجه شبه گویند چهارم لفظی که دلالت
کند بر تشبیه و آنرا اداة تشبیه گویند چنانچه مثل و چون و چو و مانند آن و
این هر چهار امر را ارکان تشبیه گویند مثلاً درین ترکیب **مصرع** ای
رخت همچو آفتاب منیر * رخ مشبه است و آفتاب مشبه به و بریق و لمعان
که رخ را با آفتاب بملاحظه آن تشبیه داده وجه شبه و لفظ همچو اداة
تشبیه پس اگر وجه شبه در کلام مذکور نشود آنرا تشبیه مجمل گویند
چنانچه در مثال مذکور بر تقدیر اضافت آفتاب بجانب منیر اما در
صورت فک اضافت وجه شبه منیر خواهد بود کما لا یخفی و اگر مذکور شود
تشبیه مفصل خوانند چنانچه درین بیت **بیت** میان لاغر تو
بی نشان چو اسم وفا * دهان تنگ تو نایاب همچو کام جهان * و نیز
اگر حرف تشبیه مذکور شود تشبیه مرسل گویند چنانچه **بیت** خواهم شدن
به بستان چون غنچه بادل تنگ * وانجا به نیکنامی پیراهنی دریدن *
و اگر مذکور نشود تشبیه موکد خوانند چنانچه **بیت** یک شب نداشت
پاس دلم زلف هندویت * با آنکه هندوان همه باشند پاسبان *
یعنی زلف تو که همچو هندوست **صنعت التفات** عبارت است
از انکه از ذات واحد به یکی از طرق ثلثه که غیبت و خطاب و تکلم

باشد تعبیر نموده بطریق دیگر عدول کنند بشرطیکه معبر به شخص واحد باشد
وا... قسمت ... از غیبت بخطاب چنانچه عرفی از حضرت
شاه مرتضی علی کرم الله وجهه بغیبت تعبیر نموده بیت عرم او گر
باغبان زهر گردد و نیست ٭ گر شود چون آفتاب اندر جهان
سیارگل ٭ بخطاب عدول میکند بیت ای که از اندیشه عقل صلاح
اندیشی تو ٭ ... ارگل ٭ واز غیبت بتکلم
چنانچه انوری گوید بیت ... با جمال الدین خطیب ٭ او
برای وکلک چون خورشید و تیر ٭ تا باکنون خیز و میزی داشتم ٭ زانکه
در شهرت نباشد زور گزیر ٭ واز تکلم بغیبت چنانچه بیت ورنه فرداد
... داشت ... از این کافرنفیه ٭ انوری این خرده گیها
می کند ٭ ... واز تکلم بخطاب چنانچه بیت
قطعه مهر وفا با تو ... ٭ کاین حکایت چو نهایت نپذیرد اول ٭
عرفی افسانه خوان نوبت شعر و گرست ٭ گوشه چشم نمودند که تنگ
ست محل ٭ واز خطاب بتکلم چنانچه بیت ای آنکه نه گره گش
نشاید ٭ کاین کهن خاندان ... شود ٭ شیشه آسمان به بیت تو بست
گر ... بغیبت چنانچه بیت بریده
... آن

سیب سیمین ؛ حبابی خاسته از عین کافور ؛ و صاحب نزهة الصنائع
چون از اشتراط قید اخیر که معبر بشخص واحد باشد در تعریف التفات
غافل شده هر شش قسم را موافق فهمیدگی خود امثله ترتیب داده که هیچ
یکی از آن از التفات بوئی ندارد چنانچه از دیدن آن مقام واضح میشود
و وقوع این قسم خطای صریح که هیچ گونه محل صحت ندارد از آن مرد عزیز خیلی
بعید می نماید **صنعت مبالغه** عبارت ست از آنکه متکلم صفت
محموده یا مذمومهٔ شخصی را ادعا نماید بطریقی که آن مستبعد نماید یا مستحیل
پس اگر مدعای متکلم بحسب عقل و عادت ممکن باشد آن را مبالغهٔ
تبلیغ گویند چنانچه **بیت** ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش
دلم از عشوهٔ شیرین شکرخای تو خوش ؛ و اگر بحسب عقل ممکن
باشد لیکن باعتبار عادت محال نماید مبالغهٔ اغراق خوانند
چنانچه **بیت** نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت ؛ بغمزه مسئله
آموز صد مدرس شد ؛ و اگر بحسب عقل و عادت هر دو محال باشد
مبالغهٔ غلو نامند چنانچه **بیت** ز سم ستوران در آن پهن
دشت ؛ زمین شش شد و آسمان گشت هشت ؛ **صنعت**
تعلیق عبارت ست از مرتب کردن حکمی بر ثبوت یا نفی حکم دیگر و حکم
اول را جزا و حکم ثانی را شرط گویند و این شش قسم

است یکی آنکه حکم ثانی و حکم اول هر دو ممکن باشند عادةً و عقلاً چنانچه
بیت اگر بر رفیقان نباشی شفیق ؛ بفرسنگ بگریزد از تو رفیق ؛ دوم
آنکه حکم ثانی ممکن و حکم اول مستحیل عادةً و عقلاً بیت اگر نهیب ؛ دهر چرخ
دوار گون گردد ؛ وگر عتاب کند آفتاب خون گردد ؛ سوم آنکه حکم ثانی
ممکن و حکم اول مستحیل عادة و ممکن عقلاً چنانچه بیت اگر آن ترک
شیرازی بدست آرد دل ما را ؛ بخال هندوش بخشم سمرقند و بخارا
را ؛ چهارم آنکه هر دو حکم محال عقلاً و عادةً چنانچه بیت گر چرخ در زمین
حسن تو زنبور عسل ؛ چه عجب گر ز گل شمع بگیرند گلاب ؛ پنجم
آنکه حکم اول ممکن و حکم ثانی مستحیل عقلاً و عادة چنانچه
بیت گر تیغ بارد در کوی آن ماه ؛ گردن نهیم الحکم لله ؛
ششم آنکه حکم اول ممکن و حکم ثانی مستحیل عادة و ممکن عقلاً چنانچه
بیت گر ز آب زندگانی بهره یابم چون خضر ؛ روز و شب
افتاده باشم همچو سگ در کوی دوست ؛ و باید دانست
که حکم اول در لفظ از حکم ثانی مؤخر باشد و حکم ثانی که بعد حرف
شرط که گر و چون وغیره واقع شده در لفظ از حکم اول مقدم باشد
وگاه برعکس هم آید صنعت اقتباس و تضمین اقتباس و
تضمین عبارت ست از آنکه متکلم پارهٔ از کلام دیگرے باشارت

یا بی اشارت بر آنکه این کلام از دیگری ست در کلام خود بقصد درج کند خواه بعینه همان عبارت شخص دیگر باشد چنانچه طالع گوید **بیت**

چون زلف یار روید لم بباد رد گرفت ؛ درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست ؛ که مصرع ثانی اقتباس ست از کلام شیخ سعدی رح

بیت هر شب توانگری بسرای همی رود ؛ درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست ؛

خواه باندک تغییر و تبدیل و این بر دو قسم ست یکی آنکه تبدیل کلمه باشد بکلمهٔ دیگر چنانچه مؤلف گوید **قطعه**

خالصاً چشم و زلف و خط برخش ؛ چه عجب گر بزور گرد آیند ؛ هر کجا چشمهٔ بود شیرین ؛ مردم و مار و مور گرد آیند ؛ که بیت شیخ سعدی رح مردم و مرغ و مور گرد آیند ؛ بود

دوم آنکه تغییر در اسلوب باشد و اختلاف در ترتیب چنانچه ثریائی گوید **بیت** از باده جوان گشتم می رقصم ثریائی ؛ در عهد شباب اولی رندی و هوسناکی ؛ که اصل کلام خواجه حافظ ؛ رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی ؛ بود و اگر بی قصد باشد توارد گویند چنانچه در کتب بکان مصراع یا بیت دیگری بی قصد بدانکه از دیگر ست اتفاق افتاده ؛

صنعت سرقات شعریه عبارت ست از دزدیدن الفاظ یا معانی کلام دیگری و آن بر سه قسم ست انتحال و مسخ و سلخ انتحال

عبارت ست ازانکه متکلم کلام دیگری را بی تغیر در لفظ و اختلاف معنی در
کلام خود آرد بی قصد اقتباس باوجود علم باآنکه این کلام ازدیگری ست
و **مسخ** عبارت است ازانکه معنی کلام دیگری را بگیرد و تغیر در الفاظ آن
نماید **سلخ** عبارت ست ازانکه معنی کلام دیگریرا بگیرد بی تعرض بالفاظ آنکس
اما آنکه در معنی کلام دیگری چندان تصرفات محسنه بکار برد که بمرتبهٔ کلام
جدید برسد از سرقات شعریه نیست بلکه مستحسن ست و این را در اصطلاح
اهل بدیع ابداع گویند چنانچه عرفی در مضمون این بیت فرخی که **بیت**
طبع من داد لطافت بسخن داد چنان ❊ که گهر غرق عرق گشت بدریا
افتاد ❊ تصرفات بلیغه را کار فرموده و لوازم زادن طبع و دل و اصل و
خویش و تیم را رعایت نموده می گوید **بیت** ززادهٔ دل و طبعم اگر
شود آگاه ❊ باصل خویش تما بزز شرم در تیم **صنعت تعریف و توصیف**
عبارت ست ازانکه در کلام اوصاف شایسته کسی را بقصد تعظیم بیان
کنند خواه بیان واقع باشد خواه بطریق ادعا پس اگر بیان کبریا و جلال و
عظمت و کمال حضرت حق سبحانه و تعالی باشد آنرا حمد و ثنا گویند و اگر شرح
اخلاق جمیله و اوصاف جزیل خیر الانام علیه و علی آله الصلوٰة و السلام باشد
نعت و صلوٰة و تحیت خوانند و اگر بیان مآثر و مناقب اصحاب کبار سید مختار
رضوان الله تعالی علیهم اجمعین باشد منقبت و مدحت گویند و اگر اظهار

خوبیهای امیر و وزیر و غیره ذلک باشد مدح و تعریف نامند **صنعت**
هجا که آنرا هجو و ذم و قدح نیز گویند عبارت است از آنکه اوصاف ناشایسته
کسی را بالقصد اهانت آن بیان کنند خواه بحسب نفس الامر باشد خواه بطریق
ادعا پس اگر آن کلام بظاهر یک گونه احتمال مدح دارد و آن را هجو ملیح گویند
چنانچه **بیت** تکلف برطرفست ای سادگان میل شما دارم * شما را دارم
انبزنه میرو بیرو بالا خدا دارم * و اگر احتمال مدح ندارد باید دید اگر مشتمل بر
الفاظی یا متضمن معانی باشد که ذکر آن بحضور ارباب خبرت مستهجن و مکروه
نماید آنرا هجو قبیح گویند مثال اول **رباعی** مدح گفتیم ناسزائی را * زو
نیاید بدید هیچ فتوح * تیر در ریش این چنین مادح * کیر در کون آن چنان
ممدوح * مثال ثانی **رباعی** گویند فلان زنی عفیفه * عافاک الله زان
عفیفه * ماشاء الله فراخ چون چه * چون رخصتهای بوحنیفه * و اگر متضمن
این قسم الفاظ یا معانی نباشد آنرا هجو صریح گویند چنانچه **مثنوی**
جامه داد ابوالفتح هرات * تنگ و کوته چو سفرهٔ نانش * بوسه می داد
عطفت دامن او * بر زه حلقهٔ گریبانش * نفس را باز داشت از حرکت *
آستینهای تنگ میدانش **صنعت معما** کلامی است که مقصود متکلم
از وی دلالت باشد بر حروف مکتوبهٔ لفظ موضوع معین و لاسیما
پسندیدهٔ شعرا گوید باسم زاهدی **بیت** زاهدی را اگر نبود پیوسته

بر سر تاج زرنق ٭ پا کش از دیرش کزو تا زاہد ما نیست فرق ٭ و با مسیحی بیت شیخ ما را کشف گوہر ہای اسلامی روی داد ٭ ایک ٭ و او شنید و آنہا چو اندر می فتاد صنعت لغز که در عرف آنرا چیستان گویند عبارت است از انکه متکلم در کلام دلالت کند بر چیزی از اشیا بذکر احوال و اوصاف و لوازم آن چنانچه شاعر در شان خلال گوید رباعی

آن تیر صفت که شد دہان آماجش ٭ وز طور کلیم راز گو هر اخش ٭
ہر چند بخردی و ضعیفی مثل ست ٭ حکام دہند از بن دندان باجش ٭

در شان نہالی گوید بیت عجب دیدم بچشم خویشتن دوش ٭ دو شوہر کرد یک زن را در آغوش ٭ عجب ترکان دو شوہر زاده زان زن ٭ نکاح شان بہر مذہب ببین ٭ صنعت تنسیق الصفات عبارت ست از انکه متکلم موصوف واحد را صفات متعدده بیان نماید خواه باستقلال چنانچه بیت خداوند بخشنده دستگیر ٭ کریم خطا بخش و پوزش پذیر ٭ خواه باعتبار متعلقات چنانچه بیت یاقوت لبا لعل رخا غنچه دہانا ٭ شمشاد قدا سیم برا آفت جانا ٭ صنعت مسمط عبارت ست از انکه متکلم در سه مصراع یا بیشتر یک قافیه را رعایت کند و مصراع چہارم یا ما فوق آنرا بر حالت اصلی خود گذارد ٭ پس اگر دو مصراع بر اصل بیت زیاده کنند مربع گویند ٭ اگر سه مصراع زیاده

کنند مخمس واگر چهار مسدس واگر پنج مسبع واگر شش مثمن واگر هشت عشر
و این پنج قسم در فارسی مستعمل ست لیکن استعمال مخمس بیشتر ست از
بوائے تارنوی لے گوید مخمس خوش باش هر چه باشی درویش
یا توانگر ٭ دنیا بقا ندارد با نیک و بد بسر بر ٭ عالم جوی نیرزد با همت
قلندر ٭ آئینه سکندر جام جم ست بنگر ٭ تا بر تو عرض دارد احوال
ملک دارا ٭ صنعت ذو البحرین که آن را ملون و متلون
نیز گویند عبارت ست از کلامے که آن را بدو بحر توان
خواند بیت بیاض عارض تو در سواد طرهٔ پرخم ٭ بسان غره
روز ست طالع از شب پرچم ٭ که بروزن بیت
اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را ٭ از بحر مفاعیلن
مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مے توان خواند و هم بروزن
ے نه هر که چهره برافروخت دلبری داند ٭ از بحر
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن ٭ مے توان شمرد صنعت
سیاقة الاعداد عبارت ست از انکه متکلم در شعر رعایت اسامی
اعداد نماید چنانچه بیت یگانه که دو کون و سه روح و چهار
طباع ٭ چو پنج حس و شش ارکان متابع اند اورا ٭ اگر ز هفت
زمین سوی هشت خلا آید ٭ ز نه سپهر بره کون خبر دهند اورا ٭

سله و صورت اره در نوشتن این دو بیت بخوبی ترین وجه ظاهر است

صنعت منشاری عبارت ست از کلامیکه در نوشتن
دندان اره پیدا می کند چون بیت شب مه ست بت
میکش ست شیشه به پیش * نشسته پیش مغنی بچنگ چنگ به پیش *
صورت اره شبمهستبتمیکشستشیشهبپیش *
نشستهپیشمغنیبچنگچنگبپیش * صنعت موصل عبارت
است از کلامی که حروف آن را پیوسته توان نوشت اگر تمام
حرف را پیوسته توان نوشت موصل تام گویند چنانچه بیت *
جبینی سمن تیغ منما * لیک مختی بسهم غنم تن ما *
جبینیسمنتیغمنما * لیکمختیبسهمغنمتنما * می توان نوشت و اگر
دو دو یا سه سه یا چهار چهار یا زیاده را پیوسته توان
نوشت موصل الحرفین و موصل الثلثه و موصل الاربعه گویند چنانچه
شاعر درین قطعه در هر بیت یک صنعت را تا موصل الخمسه کار فرموده
و علی هذا القیاس قطعه چو سیم کاست گوئی شب فرقت تو * مه نو که
باشد برین گونه لاغر * خط خضر جعد تحت مشک تبت * تنت سیم لعل
لبت تنگ شکر * بجنت نعیم منعم محبت * بهشت مخلد نصیب محقر * بلبها
مسیحی بگفتن فصیحی * بطلعت صبیحی بگیسو معنبر * صنعت مقطع عبارت
است از کلامے که تمام حروف او را جدا توان نوشت چنانچه

٨٦

بیت ای دل آرزوی آن دل دار ٭ درد داری وزاری و آزار ٭
صنعت خیفا عبارت ست از کلامی که حروف یک کلمه همه منقوطه باشند و حروف یک کلمه همه غیر منقوط چنانچه **بیت** بخت معلی تخت ممهد ٭ جشنت مروح جبینت موکد ٭ **صنعت رقطا** عبارت ست از کلامی که یک حرف او منقوط باشد و یک حرف او غیر منقوط چنانچه **بیت** از اثر بوی کش طبع توبه باد صبا نافه بستان کشاد ٭ **صنعت معجم** که آن را منقوط نیز گویند عبارت ست از کلامی که همه حروف او نقطه دارد و این صنعت از همه مشکل تر و دشوار تر ست چنانچه **بیت** زیب جشنی بشت جیبشی زین زین ٭ بخت تختی تخت بخشی بیش بین ٭
صنعت مهمل که آن را غیر منقوطه و مجرد نیز گویند عبارت است از کلامی که هیچ حرف او نقطه نداشته باشد چنانچه
قطعه عماد عالم و عادل سوار ساعد ملک ٭ اساس طارم اسلام سرور عالم ٭ مالک علو و عطارد علوم و مهر عطا ٭ سماک رمح اسد حمله و هلال علم ٭ کلام او همه سحر حلال در همه حال ٭ مراد او همه اعطای ملک در هر دوم ٭
صنعت فوقانیه عبارت ست از کلامی که هیچ حرفش نقطه پائین ندارد چنانچه مؤلف گوید **رباعی** دل مومن که عرش رحمن ست ٭

هر که دست آورد مسلمان نیست ❋ و آنکه زو خلق منتفع نشود ❋ گاو خردان که شکل
انسان ست **صنعت تحتانیه** عبارت ست از کلامی که هیچ حرفی
از حروفش نقطه بالا ندارد چنانچه **رباعی** دلارام در بر دلارام جوی
دو دیده پی دیدا و سو به سوی ❋ بهار طرب دید دلبر
بود ❋ پی دیدا و دیده در سر بود ❋ **صنعت قطع الحروف**
عبارت ست از کلامی که متکلم بعضی از حروف بقصد در و داخل
نکرده باشد پس باعتبار آن حروف اگر الف باشد مقطوع الالف
و اگر با باشد مقطوع البا و غیر ذلک گویند و مشکل تر انها مقطوع الالف
چنانچه **رباعی** همه بر او لبی بود چشم ❋ همه بر صورت نی بود گوشم ❋
نه بجز من ست وصل حبیب ❋ لیک در جست و جوی میکوشم ❋ **صنعت
تجنیس** عبارت ست از آنکه دو لفظ را که در اصل صورت حروف
بی رعایت نقاط موافق باشد در کلام بیارند و اگر هر کلمه متجانس
با قرین خود متصل آید آنرا تجنیس مکرر گویند چنانچه **بیت** ضد را صدر را
بخوان بخوان زیست زیست ❋ گفتی گفتنی بریز درست درست ❋ و اگر
متصل نیاید تجنیس غیر مکرر نامند چنانچه **بیت** نظم تو چکانست
نیک تر از گهر بار ❋ نظم تو چکانست نیک تر گوهر بار ❋ **صنعت تصحیف** عبارت
است از تجنیسی که یکی وی او بجا کشد چنانچه **بیت** خانه خلقی و بجلم کهی ❋

بعلو هست که در کویت ٭ که میتوان خواند بیت خانهٔ جلقی و بجلم گبی ٭ بعلو
هست که در کونت ٭ و هم در عبارت مصطلح تصحیف آنرا گویند که دو کلمه بغیر
نقط یک صورت دارد چنانچه بوسه و توشه و نام و بام و غیر ذلک
صنعت قلب عبارتست از کلامی که اگر از آخرش باول باز خوانند همان
حاصل گردد خواه در بعض مصراع چنانچه بیت آبی زنکلک زیبا من نازنین
زدان کم ٭ آرایش است مارا آرام کلک مارا ٭ خواه تمام چنانچه بیت شکر
ترا ازوی وزارت برکش ٭ شو همره بلبل بلب هر هوش صنعت
دوروئی عبارتست از کلامی که اورا نظر بر حروف ملفوظ بی تغیر
نقاط و بزبان توان خواند چنانچه نظم بعاقی خمان دادبی
یا خریلهٔ ٭ دموذبی آب ذاربی ات تربلی بی کونی بریدی
ترشیدی که می توان بفارسی خواند نظم بهائی خانه داری یا
خریده ٭ دو موشی آب داری آن تو ربی ٭ کونی بریدی
ترشدی ٭ صنعت ذو وجهتین عبارتست از کلامی که آنرا نظر بصورت
حروف بی ملاحظهٔ نقاط و بزبان توان خواند خواه عربی بیت
ترشیدی مَندیلِ بی مُرادِ بی بِجَاتِی ٭ زمانی بِیاسی بِیادی بِنَانی
خواه فارسی بیت رسیدی بدیدی مرادی بجائی ٭ زمانی بیاغی
بیاری فشانی ٭ خواه هندی و فارسی چنانچه هندی تیر تکهی سیر بختی

چنین شستی آمی باسی ٭ فارسی بریکی ز بختی چنین شستی ای باشی ٭
وخواه عربی و هندی چنانچه عربی ان بانی باب بیت جاء نی ٭
و هندی ان بابی باپ بیت جالی ٭ صنعت ذو الثلثه عبارت
است از کلامی که او را البته زبان باید خواند عربی منک جنین جوهری
باکی فارسی منکه چنین جوهری پاکی هندی منکه چنین جوهری پاکی
عربی بلکی خود تزید ٭ فارسی بدی خود بریز ٭ هندی ٭ بٹی جو نریز ٭
صنعت قلب المسانین عبارت ست از کلامی که چون از
آخرش باول بیارند بزبان دیگر مفید معنی محصل باشد بیت
هان یار ماه روز در خانه اندر آ ٭ یارا می واری یارامی بیار که
بقلب عربی عاید شود ادرنا فتاخیر درون تناهر نیا ٭ ثم ای
ن بمالانی یا ثمانیا صنعت مباوله الحروف عبارت ست
از کلامی که میان دو لفظ دو سه حروف مباوله نمایند چنانچه از فضل نجیب نقل
عجیب کرده که تا بوده یا آلوده زرنیش درویشان رفتی دیا منعمل مانل بیل
مسائل نمودی چون نیست کار که بر گیرند باز تا نتوانی فارسی کن یار مستی
بگیر و همه عمر در شادی باد یادی شاد صنعت نظم و نثر عبارت ست
از کلامی که او را به نظم و نثر بتوان خواند چنانچه مجلس سامی برادر مخدوم
بنده پرور تاج الدول سید الاکابر والفضلا مفخر اماثل دانای گیتی ابشمل

ربّ العزت همواره باد خوب ده صنعت واسع الشفتین عبارت ست
از کلامی که از خواندن او لب بلب نیاید چنانچه رباعی ای دیده رخ نگار
دیدن خطرست ای دل سر این رشته کشیدن خطرست هان تا نچشی
زساغر عشق دگر زنهار دلا زهر چشیدن خطرست بدانکه اول اقسام نثر
مرجز است که وزن شعر دارد پس دوم مسجع که قافیه داشته باشد سوم عاری
که هیچ یکی از وزن و قافیه نداشته باشد و دیگر اقسام صنائع لفظی از مسمط
النثر و تضمن اللفظ و ملمع و مرصع و مسجع و اعنات و ردوف و التزام ما لا یلزم
و غیر ذلک بسیارست لیکن چون فائده معتد بها در ایراد آنها نبود بنا بر
آن از انها اعراض نمود و خسرو هند حضرت امیر خسرو قدس سره در رساله
ثالث رسائل الاعجاز که باعجاز خسروی شهرت دارد همه را استیعاب نموده و در هر صنعت
نامه طویل الذیل نوشته من اراد الاطلاع علیها فلیرجع الیه **خاتمه** باید
دانست کلمه یعنی لفظی که موضوع برای معنی باشد اگر جزء او دلالت کند بر جزو معنی
آنرا مرکب خوانند چنانچه تیرانداز و اسپ زید و اگر دلالت نکند بر جزو معنی
آنرا مفرد خوانند و اقل او دو حرف ست اول متحرک دوم ساکن مانند
آتش و آب و مفرد یا صلاحیت ندارد که از چیزے بروخبر دهند چنانچه
در و بر و از و چه این را حرف نامند و اگر صلاحیت دارد پس اگر یکی از ازمنه
ثلثه که ماضی و مستقبل و حال ست در معنی آن ملحوظ باشد فعل گویند چنانچه گفت

یعنی در زمانهٔ گذشته و میگوید یعنی در زمانهٔ حال و خواهد گفت یعنی در زمانهٔ آینده و اگر ملحوظ نباشد اسم پس اگر در آخر آن لفظ دن یا تن بنون زائده باشد مصدر خوانند چون کردن و رفتن و گفتن و اقسام فعل ماضی و مستقبل و حال و امر و نهی و اسم فاعل و اسم مفعول وغیره از و اشتقاق کنند و الا جامد و باید دید که اسم جامد یا معنی واحد دارد و یا معنی متعدد و بر تقدیر اول اگر آن معنی معین ست علم خوانند چنانچه سرو و گل نام شخصی معین و اگر غیر معین ست اسم جنس گویند چنانچه شیر و پلنگ و خشت و سنگ و بر تقدیر ثانی اگر آن لفظ موضوع برای همه معنی ست مشترک گویند چنانچه رز بمعنی انگور و رنگ و لباس و بار بمعنی میوه و درگاه و اگر موضوع برای همه معنی نیست بلکه برای یک معنی ست و در معنی دیگر استعمال میکنند پس اگر معنی اول موضوع متروک باشد منقول گویند چنانچه نماز که در اصل بمعنی عجز و انکسار ست و در شرع بر ارکان مخصوصه اطلاق کنند و اگر معنی موضوع متروک نباشد پس اگر علاقهٔ مشابهت و ظرفیت و کلیت و جزئیت وغیر آن در میان معنیین ملحوظ ست باعتبار معنی اول حقیقت خوانند و باعتبار معنی ثانی مجاز چنانچه خر که در اصل بمعنی حیوان ناطق ست بعلاقهٔ مشابهت که حماقت باشد بر مرد گول اطلاق کنند و اگر علاقه ملحوظ نباشد مرتجل خوانند.

و مرکب دو قسمت تام و غیر تام تام آنرا گویند که سکوت بران صحیح باشد چنانچه فلان ایستاده است و غیر تام آنکه سکوت بر آن صحیح نباشد چون اسپ پدر او یعنی مرکب

خاتمة الطبع

تام اگر احتمال صدق و کذب دارد آنرا اخبار و جملهٔ خبریه گویند پس اگر جزء اول وران جمله اسم باشد جزء اول را مبتدا و ثانی را خبر گویند و اگر جزء اول فعل باشد فعل و فاعل خوانند و اگر احتمال صدق و کذب ندارد آنرا انشا گویند پس اگر مقصود از انشا طلب فعل یا طلب ترک فعل بنفس صیغه باشد باید دید که اگر بطریق استعلا بود امر و نهی گویند چنانچه گفتن خواجه بنده را که فلان کار بکن و فلان کار مکن و اگر بطریق مساوات باشد التماس و طلب گویند چنانچه گفتن تو رفیق را که برای من کتاب بنویس و درنگ مکن و اگر بطریق خضوع باشد دعا و التماس و سوال خوانند چنانچه الهی بخشش و عذاب مکن و اگر بنفس صیغه نبود تنبیه گویند از تمنی و ترجی و ندا و استفهام و قسم و تعجب و مدح و ذم و غیر آنها ست و ثانی یعنی مرکب غیر تام اگر جزء ثانی او قید اول باشد مرکب تقییدی خوانند و مرکب تقییدی اگر موصوف و صفت باشد مرکب توصیفی نامند چنانچه مرد بزرگ و خانهٔ بزرگ و اگر مضاف و مضاف الیه بود مرکب اضافی نامند چنانچه خانهٔ زید و اسپ عمرو اگر جزء ثانی قید اول نباشد مرکب امتزاجی و غیر تقییدی چنانچه در خانه و بر بام انطفا فی التقریر ... بوستان ✤ ... بگشش ... بوستان ✤ جامع صدگونه فیض ازل ✤ نسخهٔ مقبول و متداول ✤ فی غلط گشته مضامین بلند ✤ کردم اندر قید لفظ این چند ✤ مشفق خود شناختم ✤ خود غلط بود آنچه من پنداشتم ✤ این عمل کار خردمندان نیست ✤ روز و شب ... من مست ✤ من بخواب افتاده و مانده مست رفت ✤ وقت فرصت در دریغ از دست رفت ✤ خانه ای مست سخن هشیار شو ✤ خواب غفلت تا بکی بیدار شو ✤ فقط تمت

۹۲

[illegible]

عروض سیفی

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور طبع شد

اطلاع

اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے اور فہرست مطول اسکی ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہے جسکے معائنہ و ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہین قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے ٹیٹل پیج کے تین صفحہ سادہ مین کتب قواعد فارسی و کتب اُردو درسی ابتدائی وغیرہ درج کرتے ہین تاکہ جس فن یہ کتاب ہے اُس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو

کتب قواعد فارسی

قواعد فارسی مصنفہ منشی روشن علی نصاری۔
گلشن فیض۔ قواعد فارسی منظوم۔
مفید نامہ۔ آداب اور القاب کے اصول اور طرز حساب آموزی۔
جواہر الترکیب۔ قواعد فارسی منظوم از منشی شیو ارام تخلص جوہر رئیس بانس بریلی۔
شرح جواہر الترکیب۔ عمدہ شرح مصنفہ شیخ حیدر علی۔
ہشت گل۔ قواعد فارسی منظوم مع امثلہ مصنفہ منشی کاشی پرشاد۔
نہر الفصاحت۔ مختصر اصول نثر و قواعد مین مصنفہ مرزا محمد حسن قتیل۔
شجرۃ الامانی۔ مصنفہ ایضاً
مفید فارسی۔ قواعد فارسی کے از مولوی عبداللہ بلگرامی۔

چہار گلزار۔ اسمین چار قواعد فارسی کے صرف نحو اور بلاغت اور عروض و قافیہ کا بیان ہے از تصنیفات نثاری۔
اصول برجستہ۔ فارسی کے قاعدے مصنفہ مولوی عبدالحق دہلوی۔
ارمغان۔ اسمین قواعد فارسی قواعد خوشخطی تشریح الفاظ مترادف با ترجمہ اُردو جلد اول مین ہین اور ملخص علم اخلاق کا مصنفہ سید اشرف علی اشہری۔
حدائق البلاغت۔ علم بلاغت و بدیع مین مصنفہ مولوی شمس الدین تخلص فقیر۔
رسالہ عبدالواسع۔ ہانسوی قواعد فارسی کا ذکر مع امثلہ ہے۔
عزیز المصادر۔ گردان مصادر لازم و متعدی کا بیان ہے مصنفہ مولوی عبدالعزیز آروی۔
ناصر الصبیان۔ معروف بہ تعلیم مصطفائی مصنفہ عبدالعزیز آروی۔

کتب اُردو درسی ابتدائی

بعون صانع بیچون و مکین لامکان و فضل خلاق زمین و زمان

عروض سیفی

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور مزین به طبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الذی جعل علم العروض میزان الاشعار والصلوة علی صاحب دیوان الرسالة و اہل بیته الاطهار اما بعد بدان که باعث برین تالیف ان بود که گاہی با اصحاب از کتب عروض مباحثه کرده می شد و در ہر دقیقه نکته می طلبیدند و بر ہر مدعا دلیلی عقلی یا نقلی می شنیدند که آن نکات و دلائل تمامها در پنج کتاب این فن از تصانیف عربی و فارسی متقدمان و متاخران بنود بحکم آنکه العلم صید و الکتابة قید خواسته شد که بجهت حفظ آن سخنان رساله ترتیب داده شود نظم که دران سر بر سخن باشد ۰ گرچه متن است شرح فن باشد ۰ التماس از مستفید ان آنست که چون ازین مائده فائده بردارند سیفی را بدعاء خیر یاد آرند و بالله التوفیق

فصل در تعریف شعر و بیان شاعر بدانکه شعر در لغت دانستن و دریافتن است و در اصطلاح سخنی است موزون که دلالت کند بر معنی و قافیه داشته باشد و قائل قصد موزونی آن سخن کرده باشد سخن را بموزون قید کرده شد ازان که سخن ناموزون از شعر

۱ه سخن ... سخن ... منظوم و ...

۲ه یعنی از اصطلاح اضافه ... معنی است ...

نگویند و سخن موزون را بدلالت بمعنی قید کرده شد از آنکه سخن موزون بی معنی را شعر
نگویند و قافیه داشته باشد گفته شد از آنکه سخن موزون دال بر معنی بی قافیه را نیز
شعر نگویند و قائل قصد موزونی آن سخن کرده باشد گفته شد اگر کلامی موزون واقع
شود و قائل قصد موزونی آن کلام نکرده باشد آنرا شعر نگویند در اصطلاح پس آنچه در
قرآن و حدیث رسول صلی الله علیه وسلم موزون واقع شده است شعر نباشد **قوله تعالی**
جل جلاله ثم اقررتم و انتم تشهدون * ثم انتم هولاء تقتلون * **و قوله** صلی الله علیه
وسلم الکریم ابن الکریم ابن الکریم ابن الکریم اگرچه در قرآن بروزن فاعلاتن فاعلاتن
فاعلات واقع شده است او در حدیث بروزن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات *
اما چون قائل قصد موزونی آن نکرده است آنرا شعر نمی گویند و اطلاق شعر بر قرآن
و حدیث روا نیست و ابوالحسن اخفش نحوی رحمة الله علیه گفته است که شاعر بمعنی صاحب شعر است
یعنی خداوند شعر همچنانکه تامر بمعنی صاحب تمر است یعنی خداوند خرما این بر تقدیر یست
که شاعر مشتق بود از شعر معنی اصطلاحی یعنی کلام موزون چنانکه گفته شد و اگر شاعر مشتق بود
از شعر بمعنی لغوی که مصدر است بمعنی داننده و دریابنده باشد و بعضی گفته اند
که شاعر را ازان جهت شاعر گویند که او در می یابد نوعی از کلام را و قادر است بر ترکیب آن که
آن نوع کلام را غیر او در نمی یابد و قادر نیست بر ترکیب آن و بعضی از اصحاب تواریخ گفته اند
که اول که شعر گفت آدم بود صلوة الله علیه میگویند که لغت آدم باتفاق اهل علم سریانی
بوده و شعر عربی که بآدم نسبت می کنند ترجمه شعر یست که بلغت سریانی گفته است در مرثیه
هابیل در آنوقت که قابیل هابیل را کشت و قاسم بن سلام بغدادی رحمة الله علیه که
پیشوای اصحاب تاریخ ست گفته است که اول کسی که شعر عربی گفته یعرب بن قحطان بود که
از فرزندان نوح پیغامبر است صلوة الله علیه و اکثر بر آنند که اول بار کسی که شعر فارسی گفته است
بهرام گور است و بیت اولش اینست **شعر** منم آن پیل دمان و منم آن شیر یله * نام بهرام من و کنیتم بوجبله

وبعضی گفته اند اول شعر فارسی ابو حفص حکیم سعدی گفته است وصغد موضعی از سمرقند است وبیتش اینست شعر آهوی کوهی در دشت چگونه دودا ✤ چون ندارد یار چگونه رودا ✤ و بعضی گفته اند که اول کسیکه در فارسی قصیده گفته است وبنیاد مداحی کرده رودکی بوده است و مطلع قصیده مع چند شعرش اینست نظم قصیده یاد خوبی مولیان آید همی ✤ بوی یار مهربان آید همی ✤ شاه سرو است وبخارا بوستان ✤ سرو سوی بوستان آید همی ✤ شاه ماه است وبخارا آسمان ✤ ماه سوی آسمان آید همی ✤ ای بخارا شاد باش و دیر زی ✤ شاه روزی میهمان آید همی ✤ **فصل** دربیان حاجت بعلم عروض و واضع و وجه تسمیه آن چون شعر کلامی است موزون وهر موزونی را نا چار است از میزانی تا زیادت نقصان آن بآن میزان توان دانست و میزان شعر بعلم عروض معلوم میشود پس هر کس که درباب شعر دخل میکند خواه بگفتن شعر خواه بشناختن آن برا و لازم باشد که عروض بداند و بدانکه استخراج علم عروض خلیل بن احمد بصری رحمه الله کرده است وچنین میگویند که خلیل بن احمد روزی بر دکان قصاری میگذشت آواز کوبه قصاری شنید وچون آن صوفی بود وتجاذب والقاء تمنا سبب گفت والله لیظهر من هذا شیی یعنی سوگند بخدا ای که ظاهر میشود ازین صورت چیزی واو را نشار استخراج علم عروض همان صوت شد ودر نام کردن این علم بعروض اقوال بسیار است بعضی میگویند که خلیل بن احمد در مکه مبارکه زادها الله تعالی شرفاً بود که باین علم ملهم شد و یکی از اسماء مکه عروض است این علم را باسم مکه خوانده بجهت تیمن و تبرک و بعضی گویند عروض بمعنی طرف است وچون این علم طرفی بعضی از علوم بود آنرا عروض نام کردند و بعضی میگویند که در ترکیب این سه حرف که عین و را و صاد است معنی کشف و ظهور است وچون باین علم ظاهر و پیدا میشود وزن صحیح و وزن غیر صحیح پس ازین جهت این را علم عروض نام نهادند و بعضی میگویند که عروض در لغت راه کشاده دو کوه است وچنانکه از راهی که در کوه است بوضع میتوان رسید این علم نیز طریق معرفت شعر مستقیم و سقیم است و بدانستن او بکلام موزون و ناموزون

می توان رسید پس باین مناسبت این علم را عروض نامیدند و بعضی میگویند که عروض بمعنی منفع و ابر است چنانکه در ابر و آنچه ازو پیدا می شود نفع بسیار است درین علم نیز نفع بسیار است پس باین مشابهت این علم را عروض گفتند و بعضی میگویند که چون جزو آخر مصراع اول بیت را عروض می گفتند چنانکه بعد ازین معلوم شود و این علم مشتمل است بر معرفت آن جزو آخر پس این علم را باسم آن جزو آخر نامیدند چرا که آن جزو کثیر الوقوع است و در بیان عروضیان بسیار مذکور میشود که عروض این بیت چنین است و عروض آن بیت چنان و بعضی میگویند و عروض فعول است بمعنی مفعول یعنی بمعنی معروض و این علم را ازان جهت عروض نامیدند که معروض علیه شعر است یعنی شعر را بران عرض میکنند تا موزون از ناموزون جدا شود و بعضی این وجه را ترجیح کرده اند و بعضی وجه اول را

فصل در بیان موزون از ناموزون و معنی تقطیع بیت و کیفیت آن

بدانکه وزن سنجیدن کلامی است بمیزان بحری از بحرهای شعر که مقرر کرده اند پس هر چه بمیزان بحری از بحور درست باشد آن موزون است و آنچه بمیزان هیچ بحری درست نباشد ناموزون است و این سنجیدن را تقطیع گویند و در اصطلاح عروضیان تقطیع بیت چنان است که الفاظی که دران بیت است از یکدیگر جدا سازند بوجهی که بمقداری ازان برابر شود در وزن با جزای آن بحر که این بیت دران بحر است و مناسبت است بمعنی لغوی تقطیع که پاره پاره کردن است و در تقطیع همه حروف و حرکت سکون معتبر است و خصوصیت حروف و حرکت که فتحه و کسره و ضمه است یعنی زبر و زیر و پیش دخل ندارد مثلا لفظ طوطی و بلبل بر وزن فعلن باشد و هر حروف که بتلفظ در آید آن معتبر باشد در تقطیع اگرچه در کتابت نباشد و هر حرف که بتلفظ در نیاید آن معتبر نباشد در تقطیع اگرچه در کتابت باشد و حروف ملفوظه غیر مکتوبه و مکتوبه غیر ملفوظه بعد ازین بتفصیل بیان کرده خواهد شد و بسبب آنکه بنای تقطیع بر ملفوظ است نه بر مکتوب میشاید که حروف مصراعی زیادت باشد از مصراعی با آنکه هر دو مصراع بیک وزن باشد چنانکه شعر نشست بر سر اهل کرم بمجلس خاص ؛ دو خوان خوان دو سه خوان خواست خوان چه خوان که خواست ؛ مصراع اول بیت دو دو حرف است و مصراع دوم

چهل وسه حرف وبدانکه نون تنوین را در میان ظاهر ننویسند تا ملفوظ ومکتوب اوزان شعر یکسان باشد ولکتابت نشود **فصل** در بیان حروفی که ملفوظ اند ومکتوب نه ازانجمله یکی الفی است که از اشباع فتحه الف یعنی از کشیدن فتحه او حاصل شود همچو آمد و آید که بروزن فعلن است ودر تقطیع دو الف نویسند اول متحرک دوم ساکن بدین صورت آامد فعلن وآاید فعلن ودیگر واویست که از اشباع ضمه واو حاصل شود همچو واو طاوس که بروزن فعلان است ودر تقطیع دو واو نویسند اول متحرک دوم ساکن بدین صورت طاووس فعلان ودیگر یایی است که از اشباع کسره حاصل شود چنانکه کسره من بیدل را کشند چنانکه بعد از نون یا ملفوظ شود ودر تقطیع این یا نوشته شود بدین صورت منی بیدل مفاعیلن واین یا را یای بطنی گویند وبطن در لغت شکم بود همچنین در بعضی از الفاظ عربی الف وواو یا ملفوظ شود ومکتوب نباشد همچو الف الله ونیز اوذلک دو او له وباء به وغیر آن ودیگر حرفیست که در حرف مشدد است همچو خرم وفرخ که بروزن فعلن است ودر تقطیع آنرا دو حرف نویسند اول ساکن دوم متحرک بدین صورت خررم فعلن فررخ فعلن **فصل** در بیان الف وواو ویای مکتوبه غیر ملفوظه اما الف الف وصل است وقتی که در میان مصراع واقع شود وحرکت او را بحرف پیش از و دهند والف ملفوظ نشود ازین جهت او را الف وصل میگویند که حرف پیش از و بحرف بعد از و متصل میشود در تلفظ چنانکه شعر روز سیفی سیه از کاکل مشکین تو شد ودر تقطیع این الف نوشته نشود بدین صورت روز سیفی فاعلاتن سیهز کا فعلاتن کل مشکین فعلاتن تو شد فعلن واگر الف ملفوظ شود ساقط نشود در تقطیع چنانکه مصرع بود فریاد سیفی در غمت از دست تنهائی تقطیعش نه بود فریا مفاعیلن د سیفی در مفاعیلن غمت از دس مفاعیلن ت تنهائی مفاعیلن اما واو سه نوع است یکی واو عطف است وآن واویست که در میان دو کلمه باشد همچون دل وجان واین وآن ودر کلام فارسی بیشتر چنانست که ما قبل او معطوف یعنی حرف پیش از و بضمه ملفوظ می شود وواو ملفوظ نمی شود چنانکه مصرع دل وجان دلدار وصبر وطاقت گو

در تقطیع نوشته نمی‌شود بدین صورت دل ولد فعلاتن بسبر طا مفاعلن تحت گو فعلن
و اگر واو ملفوظ شود ساقط در تقطیع چنانکه ع گل و مل می باید و دیدار یار ٭ تقطیعش گل
و مل می فاعلاتن باید و دی فاعلاتن داریا و فاعلات و دیگر واو بیان ضمه است و آن واوی
است که دلالت میکند بر آنکه ما قبل او ضمه دارد مثل دود و تو و جود همچو بیشتر آنست که این واو
ملفوظ نمی‌شود چنانکه ع همچو تو کو در رود سر او بگیرد ٭ و در تقطیع نمی‌شود بدینصورت همچت کو
مفتعلن در رو سر او مفتعلن دیگری فاعلن ٭ و اگر ملفوظ شود ساقط نشود در تقطیع چنانکه ع دیگر
می در و سر اگو مثل تو ٭ تقطیعش دیگری در فاعلاتن و سر اگو فاعلاتن مثل تو فاعلن ٭ دیگر واو
اشمام ضمه است و آن واویست که بعد از خای مفتوح است اما فتحه خا خالص نیست بلکه بوی از ضمه
دارد و اشمام در لغت بویانیدن است و از آنجهت او را واو اشمام ضمه میگویند چنانکه ع خواب
و خور خوابه من خوش بود ٭ و در تقطیع نوشته نمی‌شود بدینصورت خاب خری مفتعلن خاجه من مفتعلن
خش بود فاعلن ٭ و اما هاء بیان حرکت است و آن هاست که بآخر کلمه می پیوندند و دلالت
کند بر آنکه ما قبل ها متحرک است و آن حرکت با فتحه بود همچو خنده و گریه و مانند آن و با کسره
بود همچو که و چه و سه و مانند آن پس اگر این ها در میان مصراع واقع شود و ملفوظ نشود ساقط شود
در تقطیع چنانکه ع گریه کردم فاعلاتن خنده کردی فاعلاتن و چنانکه ٭ کس گوید مفاعیلن همی
گوید مفاعیلن ٭ و اگر ملفوظ شود بحرکت کسره بجای ... با نویسند و در تقطیع بدینصورت
گر چه من مفتعلن خنده او مفتعلن و اگر در آخر مصراع واقع شود در حساب حرف ساکن
باشد چنانکه ع غنچه پیش دهنت لب بسته ٭ تقطیعش غنچه پیشی فاعلاتن دهنت لب
فعلاتن بسته فعلن ٭ هاء بسته در برابر نون فعلن است و گاه باشد که این ها در میان
مصراع در برابر حرف ساکنی از میزان واقع شود و ساقط نشود در تقطیع چنانکه ع
خنده چه کنی بگریه من ٭ تقطیعش خنده چه مفعول کنی بگر مفاعلن یه من فعولن ٭ و اما یای
ساکن است که پیش از الف متحرک واقع شود ملفوظ نشود چنانکه ع سیفیان

عشق او جدا مشین ٭ و در تقطیع نوشته نشود بدین صورت سیف از عشق فاعلاتن ق او
جدا مفاعلن مشین فعلات ٭ و بعضی اینصورت را از قبیل اسقاط الف وصل میدانند و میگویند
که حرکت الف بیا منتقل میشود و الف ساقط میشود و این مصراع را چنین تقطیع کرده می شود که سیفیه
عشق فاعلاتن و مقوی این سخن است آنکه در اکثر کتابهای عروض معتمد علیه گفته اند که مثال
یای مکتوب غیر ملفوظی مکی وحی است اگر بیا نویسند هیچ مثال دیگر نیاورده اند اگر درین
صورت یا افتادی بایستی که مثال دیگر آوردندی که در کلام بسیار واقع است و محتاج
نشدندی بمثالی که در غایت کمی است و نیز آنکه اگر اسقاط با را روا داشتند چه تفاوت میکنند
که بعد از یا الف وصل باشد یا حرف دیگر پس بایستی همچنانکه گفتی احمد روا است که بر وزن
فاعلاتن باشد گفتی جعفر را بود که بر وزن فاعلاتن بودی و نیست بر وزن مفعولاتن است
و اگر یا ملفوظ شود ساقط نشود در تقطیع چنانکه ٭ هست سیفی از دعاگویان مجو آنرا ازو ٭
تقطیعش هست سیفی فاعلاتن از دعاگو فاعلاتن یا مجو آ فاعلاتن ز ازو فاعلن **فصل** در بیان
نون ساکن و بعضی از حروف ساکن مکتوب که در تقطیع ساقط شوند یا متحرک شوند و یا همچنانکه ساکن
معتبر باشد بدانکه هر نون ساکن که بعد از حرف مد باشد و حروف مد واو ساکن ماقبل مضموم و الف
ساکن ماقبل مفتوح و یا ساکن ماقبل مکسور است همچو لفظ چون و جان و چین اگر در میان مصراع واقع شود
ساقط می شود در تقطیع چنانکه چون کنم و جان کنم و چین روم هر سه عبارت بر وزن فاعلن باشد
و در تقطیع اینصورت نوشته شود که چو کنم فاعلن جا کنم فاعلن چی روم فاعلن و اگر در آخر
مصراع واقع شود در حساب حرف ساکن باشد چنانکه ٭ ای خدو بجوی تو سرو روان ٭
تقطیعش ای خدو بل فاعلاتن جوی تو سر فاعلاتن و روان فاعلات نون روان در برابر تا و
فاعلات و اگر اول حرف مد باشد و دوم نون نباشد همچو باد و نور و عید و یا دوم نون باشد اول
حرف مد نباشد همچو امن و عون و عین و یا هیچ کدام نباشد همچو شکر و آن دو ساکن در درمیان
مصراع واقع شوند ساکن دوم متحرک شود چنانکه یاد شود امن جود شکر گو همه بر وزن

فاعلن باشد چرا که در اوزان شعر دو ساکن در میان مصراع ملفوظ و محسوب نباشد مگر الف و نون که هر دو
بجای یک ساکن اند بجهت خفت حرف مد با نون ساکن در تلفظ و اگر در آخر مصراع واقع شوند
در حساب دو ساکن باشد چنانکه گوی یار د ملک امن و جای شکر همه بر وزن فاعلات باشد و اگر
بعد از حرف مد دو حرف ساکن واقع شوند همچو کارد و گوشت و گشتاسپ و مانند آن در میان
مصراع باشند اگر آن دو ساکن در برابر یک متحرک باشند ساکن اول متحرک شود و ساکن دوم ساقط شود
در تقطیع چنانکه ع کارد بر کش گوشت بر گشتاسب را * تقطیعش کارد بر کش فاعلاتن گوش بر کش
فاعلاتن تاس را فاعلن و اگر آن دو ساکن در برابر دو متحرک باشند هر دو ساکن متحرک شوند
چنانکه ع زر شود کارد چون بزم شود گوشت کو * تقطیعش زرشود مفتعلن کارد چون مفتعلن
بزم شود مفتعلن گوشت کو مفتعلن * اگر سه ساکن در آخر مصراع باشند ساکن آخرین ساقط
شود در تقطیع چرا که در اوزان شعر هیچ جا سه ساکن جمع نشوند چنانکه ع تا چو سیفی بهوای شمع
مرا سر گرمیست * تقطیعش تا چو سیفی فاعلاتن بهوای شم فعلاتن عمرسر فعلاتن گرمیش فعلان
فصل در بیان اجزای میزان بیت بدانکه میزان بیت مرکب است از ارکان و ارکان مرکب
اند از اصول و اصول که ارکان از آن مرکب است منحصر اند در سه چیز سبب و وتد و فاصله و سبب
بر دو نوع است سبب خفیف و سبب ثقیل سبب خفیف کلمه دو حرفی را گویند که اول متحرک
باشد و دوم ساکن همچو لم و سبب ثقیل کلمه دو حرفی را گویند که هر دو متحرک باشد همچون از
اول را خفیف و دوم را ثقیل از بهر آن گفتند که یک متحرک و یک ساکن در گفتن سبکتر
است از دو متحرک و خفیف در لغت سبک است و ثقیل گران و وتد نیز بر دو نوع است و
تد مجموع و وتد مفروق و تد مجموع کلمه سه حرفی را گویند که دو حرف اول او متحرک بود
و حرف آخر او ساکن همچو علی او چون هر دو متحرک او بهم پیوسته بودند مجموع گفته اند
که جمع در لغت گرد آوردن است و وتد مجموع را وتد مقرون نیز گویند و قرن در لغت
پیوسته چیزی بچیزی بود و وتد مفروق کلمه سه حرفی را گویند که حرف اول و آخر او متحرک

بود و حرف میانه ساکن همچو راس و چون هر دو متحرک آوازه هم جدا بود وتد مفروق گفته اند که فرق
در لغت جدا کردن است و فاصله نیز بر دو نوع است فاصلهٔ صغری و فاصلهٔ کبری و فاصلهٔ صغری
کلمهٔ چهار حرفی را گویند که سه حرف اول او متحرک بود و حرف ساکن همچو جبل تنلمبوبن و در فاصلهٔ کبری
کلمهٔ پنج حرفی را گویند که چهار اول او متحرک بود و حرف آخر ساکن همچو تبلنوین و چون صغری
در لغت خوردتر است و کبری بزرگ تر پس کلمهٔ چهار حرفی را صغری و کلمهٔ پنج حرفی را کبری گفتن
مناسب است و ابراهیم بن عبد الرحیم عروضی کلمهٔ چهار حرفی را فاصله میگوید بصاد بی نقطه و کلمهٔ
پنج حرفی را فاصله میگوید بضاد با نقطه بجهت آنکه یک حرف زیاد و لیست از فاصله فضل در لغت
افزون آمدن بود و این خباز میگوید که هر دو را فاصله گویند بضاد با نقطه و اول بصغری
دوم را بکبری قید کنند همچنانکه فاصله بصاد بی نقطه را قید میکنند و بعضی فاصله را از اصول
نمی شمارند و فاصلهٔ صغری را مرکب از سبب ثقیل و سبب خفیف میدارند و فاصلهٔ کبری را مرکب از
سبب ثقیل و سبب خفیف میدارند و فاصلهٔ کبری را مرکب از سبب ثقیل و وتد مجموع و مثال
مجموع این شش اصل بعربی این ترکیب است که لم ار علی راس جبل سمکة و در فارسی هر یکی ازین دو
ترکیب ست از سر کوهی و فاقدی نگذری بچه ز رخ اہل جفا نکسی نگری بتقدیم وتد مفروق بر
وتد مجموع فصل دوم در بیان وجه تسمیه بیت و اجزای آن بدانکه بیت را از انجهت بیت گویند که بیت
در لغت خانه است و بیت شعر را ببیت شعر تشبیه کرده اند یعنی بخانه که از موی و پلاس بود و ابو العلا
معری رحمة الله که از اکابر شعرای عرب است گفته است ع الحسن یظهر فی البیتین رونقه بیت من الشعر
و بیت من الشعر یعنی رواج و خوبی در دو بیت ظاهر میشود یکی بیت شعر و یکی بیت شعر و
بعضی گفته اند که وجه مشابهت میان این دو بیت عزت و اعتبار است یعنی همچنانکه خانه را پیش
مردم عزت و اعتبار است بیت شعر را نیز پیش مردم عزت و اعتبار است چنانکه در میان عرب
مشهور است که رب بیت شعر خیر من بیت [illegible] یعنی بسا بیت شعری که بهتر است از خانه [illegible]
و بعضی گفته اند که وجه مشابهت آنست که همچنانکه خانه بر وضع و شکل مخصوص مخصوص است

که هر گاه که آن وضع تغیری یابد خانه بر حال خود نمی ماند بیت نیز بر وضعی مخصوص است که هر گاه که آن وضع تغیر می یابد ناموزون می شود و بیت نمی ماند و بعضی گفته اند که وجه مشابهت آنست که همچنانکه خانه ابتدائی است که از انجا در می آیند و انتهائی است که تا انجا ساکن میشوند بیت را نیز ابتدائی و انتهائی است و بعضی وجه مشابهت آنرا ساخته اند که همچنانکه مخدرات صوریه در خانه نشیمن خود ساخته جلوه گری باشند در بیت نیز مخدرات معانی از پس پرده عبارت جلوه گرانند و بعضی گفته اند که همچنان که صاحب خانه را بخانه انسی و قرارے هست بیت را نیز به بیت خود الفتی و حرسندے هست و چون بیت را بخانه تشبیه کردند و خانه عریان صحرانشین مرکب از ریسمان و میخ و ستون و پلاس است و بلغت عرب سبب ریسمان بود و تد میخ و فاصله ستون خیمه پس نام اجزای بیت را بنام اجزای خانه خواندند و جزو دو حرفی را سبب و سه حرفی را وتد و چهار حرفی را فاصله و پنج حرفی را فاصله گفتند از ان جهت که کلمه دو حرفی بسبب کمی حرف ضعیف تر است از کلمه سه حرفی و کلمه سه حرفی ضعیف تر است از کلمه چهار حرفی همچنانکه ریسمان ضعیف تر از میخ و میخ از ستون و بعضی گفته اند که فاصله در لغت جدائی میان دو دامن خیمه است و بعضی فاضله بضاد بانقط در لغت پلاسی بود که خانه با دپوشانند پس فاضله بامعنی یکی از اجزاے خانه باشد بلکه جزو اعظم خانه

فصل در بیان ارکان اصلی بحور بدانکه ارکانی که بحور ازان مرکب هستند منحصر است در هشت فعولن فاعلن مفاعیلن مستفعلن مفاعلتن متفاعلن فاعلاتن مفعولات بضم تا و ازین هشت رکن دو رکن خماسی یعنی پنج حرفی که فعولن و فاعلن است مرکبست از وتد مجموع و سبب خفیف پس اگر وتد مجموع مقدم باشد بر سبب فعولن شود و اگر بر عکس بود یعنی سبب خفیف مقدم باشد بر وتد مجموع فاعلن شود و چه شک نیست که چون لن را بر فعو مقدم سازی و چنین گوئی که لن فعو بر وزن فاعلن باشد یا علن را بر فا مقدم سازی و چنین گوئی که علن فا بر وزن فعولن باشد و هر یک ازین دو رکن مرکبست از سه متحرک و دو ساکن و از شش رکن باقی که سباعی اند یعنی هفت حرفی دو رکن که آن مفاعیلن و مستفعلن است

مرکب است از وتد مجموع و دو سبب خفیف پس اگر وتد مجموع مقدم باشد بر هر دو سبب خفیف و
مفاعلن شود و اگر بر عکس بود یعنی هر دو سبب خفیف مقدم باشد بر وتد مجموع مستفعلن
شود چه شک نیست که چون عیلن بر مقام مقدم سازی و عیلن بر مفاگوی بر وزن متفعلن باشد
و یا علن بر مستف مقدم سازی و علن مستف گوئی بر وزن مفاعیلن باشد و در بحر مجتث و
در بحر خفیف مستفعلن را مرکب دارند از وتد مفروق و دو سبب خفیف بر وجهی که وتد مفروق
در میان دو سبب خفیف باشد و عین او را از لام جدا نویسند باین صورت مستفع لن تا معلوم
شود که مس سبب خفیف است و تفع وتد مفروق است و لن سبب خفیف و نیز این که تفع این مستفعلن
و فاع فاعلاتن که در بحر مضارع است وتد مفروق است آنجا که بحور دائرهٔ مشتبه را از یکدیگر جدا
کرده شود ظاهر خواهد شد ان شاء الله تعالی و هر یک ازین دو رکن مرکبیست از چهار متحرک و سه
ساکن دو رکن دیگر که آن مفاعلتن و متفاعلن است مرکبیست از وتد مجموع و فاصلهٔ صغری
پس اگر وتد مجموع مقدم باشد بر فاصلهٔ صغری مفاعلتن شود و اگر بر عکس بود یعنی فاصله
صغری مقدم باشد بر وتد مجموع متفاعلن شود چه شک نیست که چون علتن را بر مقام مقدم
مقدم سازی و علتن مفاگویی بر وزن متفاعلن باشد و یا علن را بر متفا مقدم سازی و علن متفاگوئی
بر وزن مفاعلتن باشد و هر یک ازین دو رکن مرکبیست از پنج متحرک و دو ساکن و دو رکن دیگر که آن فاع
لاتن و مفعولات است مرکبیست از وتد مفروق و دو سبب خفیف پس اگر وتد مفروق مقدم باشد بر هر دو سبب خفیف
فاع لاتن شود و اگر بر عکس بود یعنی هر دو سبب خفیف مقدم باشد بر وتد مفروق مفعولات شود چه
شک نیست که چون لاتن را بر فاع مقدم سازی و لاتن فاع گوئی بر وزن مفعولات شده باشد و بالات را
بر مفعو مقدم سازی و لات مفعو گوئی بر وزن فاعلاتن باشد و این فاعلاتن است که در بحر مضارع می‌باشد
و عین او را از لام جدا می‌نویسند تا معلوم شود که فاع وتد مفروق است و لاتن دو سبب خفیف فاعلاتن را در
غیر مضارع مرکب دارند از وتد مجموع و دو سبب خفیف بر وجهی که وتد مجموع در میان دو سبب خفیف باشد و بر این تقدیر فاعلاتن
موافق مفاعلن مستفعلن شده شود و در اجزاء هر یک ازین دو رکن مرکبیست از چهار متحرک و سه ساکن و این ارکان

ارکان را که بحسب صورت هشت اند و بحسب اعتبار ده افاعیل و تفاعیل و مفاعیل و افعال و
مثل و امثال و اجزا و ارکان و موازین و اوزان عروضی میخوانند و در اصول اوزان عروضی
پنج رکن از پنج حرف کمتر و از هفت حرف بیشتر نیامده است فصل در بیان عدد بحور بدانکه بحور که
از تکرار ارکان یا از ترکیب بعضی به بعضی حاصل میشود نوزده است طویل مدید بسیط وافر
کامل هزج رجز رمل منسرح مضارع مقتضب مجتث سریع جدید قریب خفیف مشاکل
متقارب متدارک و از این نوزده بحر پنج بحر اول یعنی طویل و مدید و بسیط و وافر و کامل خاصه
عرب است باین معنی که شعرای عجم از فارسی و ترکی گویان در این بحور شعر کمتر گویند از جهت آن که
اگر گویند نامطبوع آید و شاید که ناموزون نماید و اگر چه موزون باشد چنانکه ظاهر خواهد شد
آنجا که بیان این بحور کرده شود ان شاء الله تعالی و سه بحر خاصه عجم است که عرب در آن
شعر نگویند و آن جدید و قریب و مشاکل است و یازده بحر دیگر مشترک است میان عرب
و عجم فصل در بیان وجه تسمیه مصراع و اجزای آن بدانکه اکثر بر آنند که شعر کم از یک
بیت نباشد و هر بیتی دو مصراع باشد و نیمه بیت را مصراع از آن سبب گویند که مصراع
در لغت یک طبقه و یک پاره بود از در دو طبقه و وجه مشابهت میان بیت و در دو طبقه آنست
که چنانکه از در دو طبقه هر کدام طبقه را که خواهند باز توان کرد بی دیگری و چون هر دو
را بهم فراز کنند یکی در باشد از بیت نیز هر کدام مصراع را خواهند خوانند بی دیگری
و چون هر دو بهم پیوسته خوانند یک بیت باشد و رکن اول مصراع اول را صدر گویند و رکن آخر مصراع
اول را عروض و رکن اول مصراع دوم را ابتدا گویند و رکن آخر مصراع دوم ضرب و هر رکنی که در میان
صدر و عروض در آید و یا در میان ابتدا و ضرب باشد آنرا حشو خوانند و معنی صدر اول است
و معنی ابتدا آغاز و چون اول بیت را صدر نام کرده اند اول مصراع دوم را ابتدا نامیدند
تا ابتدا را فرقی باشد میان نام این دو رکن اگر چه آنچنان فرقی باشد که عکس این
کرده اند و اول بیت را ابتدا گفتندی و اول مصراع دوم را صدر و عروض گفتن

رکن آخر مصراع اول بجهت آنست که عروض در لغت ستون خیمه است و همچنانکه بنای خیمه و ثبات
آن بر ستون است بنای بیت نیز برین رکن است که تا این رکن قرار نیابد و مصراع باد تمام
نشود معلوم نمیشود که بیت در کدام بحر است و هر چه وزن است و ضرب گفتن مصراع دوم بجهت آنست
که ضرب در لغت بمعنی نوع و مثل است و ضرب مثل و مانند عروض است و دیگر هر دو آخر مصراع اند
نیز او آخر ابیات مثل یکدیگر اند بجهت رعایت قافیه در همه و حشو در لغت آگین بالش است پس
اجزای میان را حشو گفتن مناسب باشد **فصل** در بیان رکن سالم و غیر سالم بدانکه رکن یا سالم باشد
و غیر سالم یا باشد رکن سالم آنست که همچنانکه در اصل وضع واقع شده است همچنان باشد بی زیاده
و نقصان و رکن غیر سالم آنست که در وی تغیری واقع شود یا بزیادت کردن چیزی بر وی یا بکم کردن
چیزی از وی اما زیادت چنانکه در میان لام و نون مفاعیلن مثلاً الف زیادت سازی
مفاعیلان گوئی اما نقصان چنانکه نون و حرکت لام مفاعیلن را بیندازی مفاعیل گوئی و
رکن غیر سالم را مزاحف گویند و تغیری که در رکن واقع شود آن را زحاف گویند بکسر زای و زحاف
جمع زحف است بفتح زا و سکون حا و زحف در لغت از اصل دور افتادن است چنانکه سهم زاحف
گویند تیر را که از نشانه بیکسو افتد و شک نیست که چون رکنی تغیر یابد از اصل خود دور افتد
و عادت عروضیان چنین است که این تغیر را زحاف گویند بلفظ جمع نه زحف بلفظ مفرد **فصل**
در بیان بحور بدانکه بحر در لغت دریا است و در اصطلاح عروضیان هر طائفه و پاره از کلام
موزون را که مشتمل است بر چند انواع شعر آنرا بحر خوانند بحسب آنکه همچنانکه دریا مشتمل است
بر انواع چیزها از در و مرجان و نبات و حیوان هر بحری از بحور عروض نیز مشتمل است
بر چند نوع شعر چنانکه بعد ازین معلوم شود و بعضی گفته اند که وجه مشابهت آنست که همچنانکه
کسی که در دریا افتاد حیران و سرگردان میشود کسیکه در بحر شعر افتاد بجهت تغیراتی که در ارکان
عروض واقع است متحیر میشود و در تردد می افتد که این چه تغیر است و این چه وزن **بحر**
هزج مثمن سالم این بحر را از آن جهت هزج گویند که هزج در لغت آواز با ترنم خوش

بحر هزج مثمن سالم

خوش آینده است وعرب بیشتر اشعار که بآواز خوش درسرودهای خوانند درین بحر است
وبعضی گفته اند هزج گردانیدن آواز است وهر رکن این بحر را در اول وتد مجموع است
وازپی آن دو سبب خفیف واین هردو میکنند بصورت دگردانیدن آواز را پس ازین جهت
این بحر را هزج نام کردند ومثمن از انجهت گویند هشت رکن دارد وهشت را بعربی ثمانیه است
وسالم از انجهت گویند که در ارکان او زحاف وتغیر واقع نیست واصل این بحر هشت بار
مفاعیلن است مثالش مولف گوید ؎ ولا وصفی میان نایاب جانا من گفتی ؛ نگو گفتی حدیثی از
میان جانا من گفتی ؛ تقطیعش ، ولا وصفی مفاعیلن میانی نا مفاعیلن بکی جانا مفاعیلن
نی گفتی مفاعیلن نکو رفتی مفاعیلن حدیثی از مفاعیلن میا جانا مفاعیلن نمی گفتی مفاعیلن
بحر هزج مثمن مسبغ مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلان دو بار مثالش مولف گوید
؎ بزاری میدهم جان ونمی پرسد مرا جانان ؛ مسلمانی نمیدانم کجا شد ای مسلمانان تقطیعش
بزاری می مفاعیلن دهم جان و مفاعیلن نمی پرسد مفاعیلن مرا جانان مفاعیلان ؛ مسلمانی
مفاعیلن نمیدانم مفاعیلن کجا شد ای مفاعیلن مسلمانان مفاعیلان ؛ تسبیغ در اصطلاح
عروضیان زیاده کردن الف بود درمیان سبب خفیف که در آخر رکن است وچون در رکن
که در مفاعیلن است الف زیاده سازی مفاعیلان است وآن رکن را که تسبیغ در وی واقع است
مسبغ گویند بضم میم وتشدید با وفتح او ومسبغ گفتن اینها ازان از انجهت است که عروض
وضرب او مسبغ است وچون تسبیغ در لغت تمام کردن است زیاده کردن الف را برکن تسبیغ
گفتن مناسب است واگر مصراعی ازین وزن با مصراعی از وزن گذشته جمع شود بیت ناموزون
نشود باین مقدار از تفاوت وهمچنین هرجا که تفاوت باشد میان دو وزن مگر باین که در آخر
یکی نون باشد ودر آخر دیگری الف ونون از اجتماع ان دو وزن بیت ناموزون نشود
بحر هزج مثمن مقبوض مفاعلن هشت بار مثالش ؎ دلم بردن شد از غمت غمت
زوال بردن نشد ؛ زبون شدم که بود کو زدست غم زبون نشد ؛ تقطیعش دلم برد مفاعلن شد

زعمت مفاعمت ز دل مفاعلن بروند مفاعلن بروند مفاعلن زبو شدم مفاعلن که بود کو مفاعلن
زوست غم مفاعلن زبو نشد مفاعلان قبض شد و در اصطلاح انداختن حرف پنجم ساکن است و
چون یای مفاعیلن بیفتد مفاعلن بماند آن رکن را که قبض درو واقع است مقبوض گویند
بجهة آنکه حرف ازو گرفته شده است و قبض در لغت گرفتن است و مقبوض گفتن این وزن با آن
جهت است که همه ارکان او مقبوض اند و همچنین در رکنی اگر زحافی واقع است آن وزن را
باسم آن رکن خوانند همچنانکه اگر در رکن شتر واقع است آن وزن را اشتر گویند اگر در رکنی
خرب واقع است آن وزن را اخرب گویند و برین قیاس اسم آن رکن که تغیر درو واقع است
یا بصیغه اسم مفعول باشد همچو مسبغ و مقبوض یا بروزن افعل همچو اشتر و اخراب بحر هزج مثمن
مقبوض مسبغ مفاعلن مفاعلن مفاعلن مفاعلان دوبار مثالش ۵ پری ندارد ای
صنم بر و شتی جبین چنین ؛ بشر دهد ازین پسر که به بود ز حور عین ؛ تقطیعش پری ندا
مفاعلن روی صنم مفاعلن بر و شتی مفاعلن جبی چنین مفاعلان بشر و هد مفاعلن ازین پسر
مفاعلن که به بود مفاعلن ز حور عین مفاعلان ؛ اینجا عروض و ضرب مقبوض مسبغ است چرا که
چون مفاعیلن را قبض و تسبیغ کنند مفاعلان شود و باقی ارکان مقبوض اند بحر هزج
مثمن اشتر فاعلن مفاعیلن چهار بار مثالش ۵ سرو من وحی به نشین خانه را گلستان
کن ؛ یک دو جام می درکش و در نوش گردان کن ؛ تقطیعش سرو من فاعلن و می بنشی
مفاعلن خان را فاعلن گلستان کن مفاعیلن یک دو جا فاعلن م می درکش مفاعیلن
و در نو فاعلن ش گردا کن مفاعیلن شتر در اصطلاح انداختن میم و یای مفاعیلن است
تا فاعلن بماند آن رکن را که شتر درو واقع است اشتر گویند بجهة آنکه شتر در لغت نقصان
و عیب است و چون از کلمه حرفی از اول و حرفی از میانه افتادن آن کلمه نقصان پذیرفت
و معیوب شد و این جا چهار رکنی اشتر است و چهار رکن سالم بحر هزج مثمن اخرب مفعول
مفاعیلن چهار بار مثالش ۵ [illegible] لی باز بجوشش آمد جانان که می آید به بیمار بهوشش آمد درمان

نقطه قاف سکون پس بیک نقطه و صاد یا نقطه ۲ سنه اند

۵ بفتح شین یا نقطه و سکون با بود نقطه فوقانی و زای بنقطه من

که می آید ٭ تقطیعش دل باد مفعول بجو فتاد مفاعیلن جانان مفعول کمی آید مفاعیلن بیمار مفعول بهوش آمد مفاعیلن درمان مفعول کمی آید مفاعیلن خرب در اصطلاح انداختن میم و نون مفاعیلن است تا فاعیل نماند مفعول بضم لام بجای آن نهند چراکه عادت عروضیان چنین است که چون از رکنی چیزی بیند ازند و انچه ماند لفظ مستعمل نباشد لفظ مستعمل که بر وزن اوست بجای نهند بجهت حسن عبادت و مراد از وزن پیش عروضیان آنست که حرکت متحرک در برابر متحرک باشد و حرف ساکن در برابر حرف ساکن چنانکه گذشت در بیان تقطیع که لفظ طوطی و بلبل به وزن فعلن است و آن رکن را که خرب در و واقع است اخرب گویند بجهت آنکه خرب در لغت ویران کردن است و چون اول و آخر چیزی نماند ویرانی تمام بادراه باید و اینجا چهار رکن آخر است و چهار رکن سالم هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل و دبارشالش مولف گوید ؎ تا چند مراد رغم او بند توان گفت ٭ چیزی که بجائی نرسد چند توان گفت ٭ تقطیعش تا چند مغیلی مراد رغ مفاعیل م او بند مفاعیل توان گفت مفاعیل چیزی کی مفعول بجائی نر مفاعیل رسد چند مفاعیل توان گفت مفاعیل کف در اصطلاح انداختن حرف هفتم ساکن بود و چون نون مفاعیلن بفتد مفاعیل بماند بضم لام و آن رکن را که کف در و واقع است مکفوف گویند بجهت آنکه کف در لغت در نوردیدن دامن پیراهن است و افتادن حرف آخر کلمه سباعی را به پیچیدن کنار دامن تشبیه کرده اند چراکه همچنانکه پیراهن بسبب پیچیدن کنار دامن اندکی کوتاه میشود کلمه سباعی نیز از افتادن حرف آخر اندکی کوتاه میشود و قصر در اصطلاح انداختن حرف ساکن است از سببی که در آخر رکن باشد و ساکن کردن متحرک آن سبب چون از لن که در مفاعیلن است نون را بیندازی و لام را ساکن سازی مفاعیل شود آن رکن را که قصر در و واقع است مقصور گویند بجهت آنکه قصر در لغت کوتاه کردن است و چون از آخر کلمه حرفی و حرکتی بفتد کلمه کوتاه شود و اینجا مسدس و ابتدا اخرب است و حشو ها مکفوف و عروض و ضرب

مقصور هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن ❊ دو بار شالش مؤلف گوید ه ای شیخ مرا راه خرابات بنمودی ❊ میخواست دلم باده کرامات نمودی ❊ تقطیعش ای شیخ مفعول مرا راه مفاعیل خرابات مفاعیل بنمودی فعولن ❊ می خاص مفعول دلم باده مفاعیل کرامات مفاعیل نمودی فعولن و حذف در اصطلاح انداختن سبب خفیف است از آخر رکن و چون از مفاعیلن لن را بیندازی مفاعی ماند فعولن بجای آن نهند بجهت آنکه چون لام و نون مفاعیلن افتاد لفظ مهمل باقی ماند پس لفظ مستعمل که بر وزن وست بجای آن نهادند چنانکه گذشته در خرب و تا ممکن است لفظ یا تنوین بجای آن لفظ ننهند که موافق استعمال کلام عرب شود و آن رکن را که حذف در و واقع است محذوف گویند و محذوف در لغت اسپ دم بریده است و اینجا صدر و ابتدا اخرب و حشو مکفوف و عروض و ضرب محذوف است و از اجتماع این دو وزن بیت ناموزون نشود همچنین هر جا که تفاوت نباشد میان دو وزن مگر باین که رکن آخر یکی مفاعیل باشد و رکن آخر دیگری فعولن از اجتماع این دو وزن بیت ناموزون نشود هزج مثمن مکفوف مقصور مفاعیل مفاعیل مفاعیل مفاعیل دو بار شالش ه زهی حسن و زهی روی زهی نور زهی نار ❊ زهی خط و زهی خال و زهی مور زهی مار ❊ تقطیعش زهی حسن مفاعیل زهی روی مفاعیل زهی نور مفاعیل زهی نار مفاعیل زهی خط مفاعیل زهی خال مفاعیل زهی مور مفاعیل زهی مار مفاعیل - اینجا عروض و ضرب مقصور است و باقی ارکان مکفوف هزج مثمن مکفوف مفاعیل مفاعیل مفاعیل فعولن دو بار شالش ه مرا عشق دو تا کرد بهنگام جوانی ❊ چرا باز نپرسی تو ز عالم چو بدانی ❊ تقطیعش مرا عشق مفاعیل دو تا کرد مفاعیل بهنگام مفاعیل جوانی فعولن چرا باز مفاعیل نپرسی مفاعیل ز عالم چو مفاعیل بدانی فعولن اینجا عروض و ضرب محذوف است

هزج مسدس سالم مفاعیلن شش بار شالش ه قناعت کنج آباد است اگر دانی ❊ ازو نامی توان زد گر ندانی ❊ تقطیع قناعت کن مفاعیلن ج آبادش مفاعیلن اگر دانی مفاعیلن

هزج مسدس سالم

باقی بهمین قیاس میدان حراین وزن است بس ازان جهت گویند که شش رکن دارد
هزج مسدس مقصور مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل دو بار مثالش مؤلف گوید ~ یکی
از دردمندان تو مائیم ٭ بیا تا دردمندیها نمائیم ٭ تقطیع یکی از در مفاعیلن دمندانی
مفاعیلن تو مائیم مفاعیل باقی بهمین قیاس میدانی اینجا عروض وضرب مقصور است
وباقی ارکان سالم هزج مسدس محذوف مفاعیلن مفاعیلن فعولن دو بار
مثالش مؤلف گوید ~ ز نار عشق پیچ آتشیه هم کرچه کردی ز رحمت آتشیه دی ٭ تقطیع ز نا
عشق مفاعیلن فریجی با مفاعیلن کشیدی فعولن باقی بهمین قیاس میدان اینجا عروض
وضرب محذوف است باقی ارکان سالم هزج مسدس مکفوف مقصور مفاعیل مفاعیل
مفاعیل دو بار مثالش ~ بتا خیز و بیاد آن می خوشبوی که هم رنگ بود با گل خود رنگ
تقطیع بتا خیز مفاعیل بیا رام مفاعیل تجنبوی مفاعیل باقی بهمین قیاس میدان اینجا
عروض وضرب مقصور است وباقی ارکان مکفوف هزج مسدس مکفوف محذوف
مفاعیل مفاعیل فعولن دو بار مثالش ~ دلازار جفا کاری نگاری ٭ جز آزار دلم
کاری نداری ٭ تقطیع دلازار مفاعیل جفاکار مفاعیل نگاری فعولن ٭ باقی بهمین قیاس
میدان اینجا عروض وضرب محذوف است از اجتماع این دو وزن بیت نا موزون
نشود زیرا که رکن آخر یکی مفاعیل و رکن آخر دیگری فعولن است بحر هزج مسدس اخرب
مقبوض مفعول مفاعلن مفاعیلن دو بار مثالش ~ ای از مژه تو رخنه در جانهای درد
تو کیمیای درمانها ٭ تقطیعش ای ازم مفعول ژهی رخ مفاعلن ندر جان مفاعیلن باقی بهمین
قیاس میدان اینجا صدر و ابتدا اخرب است وحشو مقبوض و عروض وضرب سالم هزج مسدس
اخرب مقبوض مقصور مفعول مفاعلن مفاعیل دو بار مثالش مؤلف گوید ~ گفتی لب من
چه انگبین است ٭ خود گو مزه در کجای آن نیست ٭ تقطیعش گفتی ل مفعول بمن چه ان مفاعلن
گبین است مفاعیل خود گو م مفعول زه در کجا مفاعلن آن نیست مفاعیل اینجا صدر و ابتدا

اخرب است و حشو با مقبوض و عروض و ضرب مقبوض است هزج مسدس اخرب مقبوض
محذوف مفعول مفاعلن فعولن دو بار مثالش مؤلف گوید معما باسم خان ؎ تا عشق پری
رخان گزیدم * از روز خوشی نشان ندیدم * تقطیعش تا عشق مفعول پری رخا مفاعلن گزیدم
فعولن باقی بهمین قیاس میدان اینجا عروض و ضرب محذوف است و صدر و ابتدا اخرب و حشو
مقبوض هزج مسدس اخرم اشتر مقصور مفعولن فاعلن مفاعیل دو بار مثالش ؎
صد یارم بیش اگر کسی زار * برخیزم تا کشی دگر بار * تقطیعش صد یارم مفعولن بیش اگر فاعلن کسی زار
مفاعیل باقی بهمین قیاس میدان خرم در اصطلاح انداختن میم مفاعیلن است تا عیلن بماند مفعولن
بجای آن نهند همچنانکه دانستی که چون لفظ غیر مستعمل باقیماند لفظ مستعمل بجای وی نهند و آن
رکن را که خرم در وی واقع است اخرم گویند بجهت آنکه خرم در لغت دیوارک بینی را بریدنست و انداختن
میم مفاعیلن را ببریدن بعضی از بینی تشبیه کرده اند اینجا صدر و ابتدا اخرم است و حشو اشتر و عروض و ضرب
مقصوره اگر عروض و ضرب محذوف باشد وزن او چنین بود که مفعولن فاعلن فعولن و از جملهٔ
این چهار وزن بیت تا موزون نشود چنانکه از اوزان رباعی معلوم خواهد شد انشاء الله تعالی
بحر رجز مثمن سالم این بحر را از آن جهت رجز گویند که رجز در لغت اضطراب است و عرب بیشتر
اشعاری که در معرکها و جنگها و در مفاخرت از مردانگی خود و قوم خود میخوانند درین بحر است و در چنین اوقات
آواز مضطرب حرکات سریع می باشد پس ازین جهت این بحر را رجز نام کردند و بعضی گفته اند که رجز
بفتح را و سکون جیم شتری را گویند که در رفتن لرزد و چون حرکت کند باز ساکن شود و در اول
ارکان این بحر دو سبب خفیف است و بعد از هر حرکت سکونی پس باین مناسبت این بحر را رجز
گویند و اصل این بحر هشت بار مستفعلن است مثالش مؤلف گوید ؎ تا کی غم دل گفتم در خانه
با دیوارها * خواهم راز بی طاقتی فریاد در بازارها * تقطیعش تا کی غم مستفعلن دل گفتم
مستفعلن در خانه با مستفعلن دیوارها مستفعلن باقی تقطیع بهمین نوع دان رجز مثمن مذال
مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلان دو بار مثالش ؎ یارب چه شکان ترک ماترک

مجبان کرده است ٭ اسودگان وصل را رنجور هجران کرده است تقطیع یارب چه شد مستفعلن کان ترک ما مستفعلن ترکی محب مستفعلن با کرده است مستفعلان باقی تقطیع بهمین نوع بدان اذاله در اصطلاح زیاده کردن الف بود بر وتد مجموع آخر رکن پیش از ساکن آن وتد چون از پیش نون علن که در مستفعلن است الف زیاده سازی مستفعلان شود و آن رکن را که اذاله در وی واقع است مذال گویند بضم میم و اذاله در لغت دامن فروگذاشتن است و زیاده کردن الف را بدراز کردن دامن تشبیه کرده اند اینجا عروض و ضرب مذال است و باقی ارکان سالم رجز مثمن مطوی مفتعلن هشت بار شالش ﺳـ می شگفد گل بچمن باز نسیم سحری ٭ ده چه شود گر نفسی پهلو ما باده خوری ٭ تقطیع می شگفد مفتعلن گل بچمن مفتعلن باز نسی مفتعلن می سحری مفتعلن باقی تقطیع بهمین نوع و ان وطی در اصطلاح انداختن حرف چهارم ساکن است و چون از مستفعلن فا را بیندازند مستعلن بماند مفتعلن بجای ان بنهند بجهه آنکه فای فعل افتاد و لفظ فعل باقی ماند لفظ مستعمل بجای آن نهادند چنانکه گذشت و آن رکن را که طی در وی واقع است مطوی گویند از آنکه طی در لغت ته کردن جامه است و این گرفتن حرف چهارم را از کلمه سباعی که میانه اوست تشبیه کرده اند بگرفتن میانه جامه ته کردن آن و اینجا همه ارکان مطوی اند اگر عروض و ضرب مطوی مذال باشد وزن او چنین بود که مفتعلن مفتعلن مفتعلن مفتعلن چراکه چون مفتعلن مطوی را اذالت کنند مفتعلان شود رجز مثمن مطوی مخبون مفتعلن مفاعلن چهار بار شالش ﺳـ باز خدنگ شوق زد عشق در آب خاک ما ٭ قطع حریف مست شد دامن چاک چاک ما ٭ تقطیع باز خدن مفتعلن گشوق زد مفاعلن عشق در آ مفتعلن بخاک ما مفاعلن ٭ باقی بهمین نوع و آن و خبن در اصطلاح انداختن حرف دوم ساکن است و چون از مستفعلن سین را بیندازی متفعلن بماند مفاعلن بجای آن بنهند و آن همچنانکه دانستی که چون لفظ غیر مستعمل باقی ماند لفظ مستعمل بجای آن بنهند و آن رکن را که خبن در وی واقع است مخبون گویند و خبن ثوب در لغت آنست که از نیمه بالای جامه چیزی را درشکنند و بدوزند تا جامه کوتاه شود و اینجا چهار رکن مطوی مقدم است بر چهار رکن

رجز مثمن مطوی مخبون

مجنون به رجز مثمن مجنون مطوی مفاعلن مفتعلن چهار بار مثالش ست فغان کنان
هر سحری بکوی تو می گذرم ٭ چو نیست ره سوی تو ام بام و دری نگرم ٭ تقطیع فغان
کنا مفاعلن هر سحری مفتعلن بکوی تو مفاعلن میگذرم مفتعلن باقی تقطیع بهمین نوع بدان در
اینجا چهار رکن مجنون مقدم است بر چهار رکن مطوی بحر رجز مسدس سالم مستفعلن شش بار
مثالش مولف گوید ست ساقی بعشرت گوش در دوران گل ٭ مگذار از کف جام تا پایان گل ٭
تقطیعش ساقی بعش مستفعلن رت گوش در مستفعلن دوران گل مستفعلن باقی تقطیع بهمین نوع
بدان رجز مسدس مطوی مفتعلن شش بار مثالش گوید ست نیست مرا جز تو نگار او گری ٭
می نکنی هیچ بحالم نظری ٭ تقطیع نیست مرا مفتعلن جز تو نگا مفتعلن راو گری مفتعلن باقی تقطیع
بهمین نوع بدان رجز مسدس مجنون مفاعلن شش بار مثالش ست کنون که گرد ابهار
خوش هوا ٭ فزون شود بهر دل اندرون صفا تقطیع کنون که گر مفاعلن د ز بها مفاعلن
خش هوا مفاعلن ٭ باقی بهمین نوع بدان و میشاید که شش مفاعلن را هزج مسدس مقبوض
دارند ٭ همچنانکه می شاید که هشت مفاعلن را از رجز مثمن مجنون دارند و ضابطه آنست که
چون یک وزن را از دو بحر توان داشت از هر بحری که آن وزن آسان تر گرفته میشود از آن
بحر داشتن اولی است و شک نیست که مفاعلن را از مفاعیلن گرفتن آسان تر است از آنکه
از مستفعلن گیرند ازین جهت از مثمن این وزن را در هزج آورده اند و مسدس هزج را در
رجز بحر رمل سالم این بحر را از آن جهت رمل گویند که رمل در لغت حصیر بافتن است و چون ارکان
این بحر را وتدی در میان دو سبب است و دو سبب در میان دو وتد گوئیا که اوتاد او را با سباب
یافته اند همچنانکه حصیر را بریسمانها می بافتند و بعضی گفته اند که رمل نوعی از سرود است و آن نوع
درین وزن واقع است پس ازین جهت این بحر را رمل نامیده اند و بعضی گفته اند که رمل را از
رملان گرفته اند و رملان بفتح را و میم در لغت دویدن شیر بود بشتاب و بواسطه آنکه سبب خفیف
آخر رکن اول او پیوسته است بسبب حقیقت رکن دوم او در خواندن آن عسرت و شتابی هست

پس بااین سبب این بحر را رمل خوانند و اول این بحر هشت بار فاعلاتن است مثالش
ے شکل دل بزدن که تو داری نباشد دلبری را ٭ خواب بندیای حشمت کم بود جادوگری
را ٭ تقطیع شکل دل بر فاعلاتن دن کتو دا فاعلاتن ری نباشد فاعلاتن دلبری را فاعلاتن
باقی همین قیاس میدان رمل مثمن مسبغ فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلیان دو بار
مثالش ے تابکی گریم بزاری همچو ابر نوبهاران ٭ از سراندوه و حسرت در فراق گلعذاران ٭
تقطیع تا بکی گر فاعلاتن یم بزاری فاعلاتن همچو ابری فاعلاتن نوبهاران فاعلیان تسبیغ همچنانکه
دانستی زیادت کردن الف است بر سبب خفیف آخر رکن و چون در تن که در فاعلاتن است
الف زیاده سازند فاعلان شود فاعلیان بدین بار بجا آن نهند بجهت آنکه تای نبشت درمیان
کلمه واقع نشود در خیر تنبیه و اینجا عروض و ضرب مسبغ ست و باقی ارکان سالم و از اجتماع این
دو وزن بیت ناموزون نشود و همچنین هر جا که تفاوت باشد میان دو وزن مگر باین که
رکن آخر یکی فاعلاتن باشد و رکن آخر دیگری فاعلیان از اجتماع این دو وزن بیت نیز
ناموزون نشود همچنین است حال فعلاتن با فعلیان رمل مثمن مخبون فعلاتن هشت بار
مثالش ے شکرت را شد اگر چه سپه مور مرتب ٭ مگسی نیز نخواهم که کند سایه بران لب ٭ تقطیع
شکرت را فعلاتن شد اگر چی فعلاتن سپهی مو فعلاتن ر مرتب فعلاتن باقی تقطیع را همین نوع دان
خبن همچنانکه دانستی انداختن حرف دوم ساکن است پس چون الف فاعلاتن بیفتد فعلاتن بماند
و اینجا همه ارکان مخبون اند و اگر صدر و ابتدا سالم باشد وزن او چنین بود که فاعلاتن فعلاتن فعلاتن
فعلاتن و از اجتماع این دو وزن بیت ناموزون نشود و همچنین هر جا که تفاوت باشد میان دو وزن
مگر این که رکن اول یکی فاعلاتن باشد و رکن اول دیگری فعلاتن و از اجتماع آن دو وزن بیت
ناموزون نشود و بعضی رمل مخبون را بر شانزده رکن بنا کرده اند چنانکه خواجه عصمت الله بخاری
رحمة الله فرماید ے رنگ رخسار در گوش و خط و خد و قد و عارض و خال لیت ای سرو پری روی
سمن بر ٭ شفق و کوکب و شام و سحر و طوطی و گلزار بشت است و هلال طرب چشمه کوثر ٭ تقطیع رنگ

رخسار فاعلاتن روز بی کو فعلاتن تحنا خد فعلاتن وقد و ما فعلاتن فنخا لو فعلاتن لبتی نر فعلاتن در یکادو فعلاتن لسمین بر فعلاتن ٭ شغقو کو فعلاتن کیشا و فعلاتن سحر و طو فعلاتن بلی و گلزار فعلاتن ز بهشتش فعلاتن نهلا لو فعلاتن طرفی حبش فعلاتن می کوثر فعلاتن رمل مثمن مقصور فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات دو بار مثالش مولف گوید ؎ هر کجا بینم پری با عشق خود مهربان ٭ افتد از بی مهری ماه غودم آتش بجان ٭ تقطیع هر کجا بی فاعلاتن هم پری با فاعلاتن عاشقی خد فاعلاتن مهربان فاعلات باقی تقطیع را برین قیاس و آن قصر همچنانکه دانستی انداختن حرف ساکن است از سببی که در آخر رکن باشد و ساکن کردن متحرک آن سبب پس چون از فاعلاتن نون نون را بیندازند و تا را ساکن سازند فاعلات شود یعنی فاعلان بجای آن نهند بجهت خفیف لفظ و اینجا عروض و ضرب مقصور است و باقی ارکان سالم رمل مثمن محذوف فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن دو بار مثالش گوید ؎ هر کرا بینم سخن با او ز هر جا میکنم ٭ تا کند ذکر تو صد تقریب پیدا میکنم ٭ تقطیع هر کرا بی فاعلاتن نم سخن با فلاتن او ز هر جا فاعلاتن میکنم فاعلاتن ٭ باقی تقطیع بهمین قیاس حذف همچنانکه دانستی انداختن سبب خفیف ست از آخر رکن پس چون تن را از فاعلاتن بیندازند فاعلا بماند فاعلن بجای آن بنهند بجهت آنکه چون آخر رکن ساکن شود و لفظ تنوین بجای آن توان ماند نقل کنند بلفظ با تنوین و چون فاعلن را از فاعلاتن بگیرند محذوف گویند و اینجا عروض و ضرب محذوف است و از اجتماع این دو وزن بیت ناموزون نشود همچنین هر جا که تفاوت نباشد میان دو وزن مگر باین که رکن آخر یکی فاعلات باشد و رکن آخر دیگری فاعلن از اجتماع این دو وزن بیت ناموزون نشود رمل مثمن مشکول سالم الضرب العروض فعلات فاعلاتن چهار بار مثالش ؎ قدری بخند و از نخ قمری نمای ما را ٭ سخنی بگوی و از لب شکری نمای ما را ٭ تقطیع قدر بیب فعلات اخند ز فاعلاتن قمرین فعلات مای ما را فاعلاتن ٭ باقی تقطیع برین قیاس و شکل اجتماع خبن و کف است و چون بخبن الف فاعلاتن بیفتد و بکف نون او فعلات بماند بضم تا و آن رکن را که شکل در واقع است مشکول گویند بجهت آنکه شکل در لغت است و پای کسی کل بستن

است و چون الف و نون از و طرف فاعلاتن بیفتد ان بدصوت که بیش ازین بود بماند همچنانکه اسب
را بعد از شکیل کردن آن رفتار که دارد نمی ماند و اینجا چهار رکن مشکول است و چهار رکن سالم
رمل مثمن مشکول مسبغ فعلات فاعلاتن فاعلات فاعلیان دو بارشالش نے منم و خیال
بازی شب در دریا جوانان ÷ زخط خوش تو با خود رقم خیال خوانان ÷ تقطیعش منم و خ فعلات
یال بازی فاعلاتن شب و روز فعلات با جوانان فاعلیان باقی تقطیع برین قیاس و اینجا
عروض و ضرب مسبغ است رمل مثمن مخبون مسبغ فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلیان
دو بارشالش ے روزگاریست که درخاطرم آسوب خلان ست ÷ روزگارم چو سر زلف
پریشانش از انست تقطیعش روزگاری فاعلاتن ست که درخا فعلاتن طرم آشو فعلاتن
بفلانست فعلیان باقی تقطیع برین قیاس اینجا صدر و ابتدا سالم است و حشو با مجنون و
عروض و ضرب مجنون مسبغ و اگر صدر و ابتدا نیز مجنون باشد وزن او چنین بود که فعلاتن
فعلاتن فعلاتن فعلیان رمل مثمن مجنون مقصور فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلات دو با
شالش مولف گوید ے چاره هجر تو سازم بوصال دگران ÷ آه تا چند کشم بے محال دگران ÷
تقطیع چاره هج فاعلاتن رتسازم فعلاتن بوصالی فعلاتن دگران فعلات باقی تقطیع برین
قیاس چون فاعلات مقصور را خبن کنند فعلات بماند رمل مثمن مجنون محذوف فاعلاتن
فعلاتن فعلاتن فعلن بکسر عین دو بارشالش مولف گوید ے گرچه مقصود بلای دل دوست
مرا هیچ غم نیست که مقصود همین ست مرا ÷ تقطیع گرچه مقصو فاعلاتن د بلای فعلاتن دل دوست
فعلاتن تمرا فعلن ÷ باقی تقطیع برین قیاس چون فاعلن محذوف را خبن کنند فعلن شود رمل
مثمن مجنون مقطوع فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن بسکون عین دو بارشالش مولف گوید
ے ساخت برگ طرب و عیش مهیا نرگس ÷ تا کشد باده و جے ساغر صهبا نرگس ÷ تقطیعش
شاخ برگی فاعلاتن طرب و عی فعلاتن ش مهیا فعلاتن نرگس فعلن ÷ باقی تقطیع برین قیاس
و قطع و رفاعلاتن با صطلاح آنست که سبب خفیف آخر او را که تن است بیند از ند

از وتد مجموع او که علامت حرف ساکن اوراکه الف است هم بندازند و حرف پیش از
الف را که لام است ساکن سازند پس فاعل شود فعلن بجای آن نهند بحسب آنکه چون آخر رکن
ساکن شود نقل کروند بالفظ با تنوین چنانکه گذشت و حذف و اعلاتن و آن رکن را که قطع
در رو واقع است مقطوع گویند و قطع در لغت بریدن است و چون این زحاف در وتد است و انداختن
چیزی از وتد که میخ است بریدن میباشد این زحاف را قطع گفتن مناسب بود رمل مثمن
مخبون مقطوع مسبغ فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان دو بار مثالش مولف گوید بیت پیش
ازین گرچه ببوییت رخ گل میدیدیم ✽ چون گل روی تو دیدیم از و واچیدیم ✽ تقطیع پیشتری اگر
فاعلاتن چه ببوییت فعلاتن رخ گلمی فعلاتن میدیدیم فعلان باقی تقطیع برین قیاس چون
فعلن مقطوع را تسبیغ کنند فعلان شود از اجتماع این چهار وزن بایکدیگر بیت ناموزون نشود
و همچنین هر جا که تفاوت نباشد میان چند وزن مگر بآن و دیگری را رکن آخر او فعلات باشد
و دیگری را فعلان و دیگری را فعلن و دیگری را فعلات از اجتماع این اوزان بیت ناموزون نشود
رمل مسدس سالم فاعلاتن شش بار مثالش بیت ای نگارین روی دلبر زان مانی بحرخ
نکشن پنهان چه اندر جان مائی ✽ تقطیع ای نگاری فاعلاتن روی دلبر فاعلاتن زان مائی
فاعلاتن ✽ باقی تقطیع برین قیاس رمل مسدس مقصور فاعلاتن فاعلاتن فاعلات ✽
دو بار مثالش مولف گوید معما باسم سهراب بیت تالب او دید سیفی در شراب ✽ از مثلث می نماید
اجتناب ✽ تقطیعش تالبی او فاعلاتن دید سیفی فاعلاتن در شراب فاعلات باقی تقطیع برین
قیاس اینجا عروض و ضرب مقصور است و باقی ارکان سالم رمل مسدس محذوف فاعلاتن
فاعلاتن فاعلن دو بار مثالش مولف گوید بیت گفت زاهد از بهشتم ده خبر ✽ گفتمش زنهار نام ده بهر
تقطیع گفت زاهد فاعلاتن از بهشتم فاعلاتن ده خبر فاعلن باقی تقطیع برین قیاس اینجا عروض
و ضرب محذوف است رمل مسدس مخبون مقصور فاعلاتن فعلاتن فعلات دو بار مثالش بیت
شکرین لعل تو کان نمک ست ✽ گرچه شکر نه مکان نمک است ✽ تقطیعش شکری لع فاعلاتن لتو کانی فعلاتن

قطع بفتح قاف و سکون طا و بی نقطه و عین بی نقطه ۱۲ رحمة الله منه
تالب او دید سیفی در شراب از مثلث می نماید اجتناب او که ... است ... جای ... است

نمکست فعلات باقی تقطیع برین اینجا صدر وابتدا سالم ست وحشو مخبون وعروض وضرب مخبون
مقصور رمل مسدس مخبون محذوف فاعلاتن فعلاتن فعلن بکسر عین دو بارشانش ه
گر سخن زان لب چون نون شود * بستر اخنده فراموش شود * تقطیعش گر سخن را فاعلاتن لب
چون نو فعلاتن ش شود فعلن باقی تقطیع برین قیاس اینجا عروض وضرب مخبون محذوف است ۱۲
رمل مسدس مخبون مقطوع فاعلاتن فعلاتن فعلن * بسکون عین دو بارشانش ه
مردمی نرگس او میداند * جادوی غمزه او میخواند * تقطیعش مردمی نر فاعلاتن گس او می فعلاتن
داند فعلن باقی تقطیع برین قیاس اینجا عروض وضرب مقطوع رمل مسدس مخبون مقطوع
مسبغ فاعلاتن فعلاتن فعلان دو بارشانش ه ای که روی تو حیات جانست * دیده
جانیت شد وجای آنست * تقطیع ای که روی فاعلاتن تو حیاتی فعلاتن جانست فعلان و اینجا
عروض وضرب مقطوع مسبغ است **فصل در بیان فک** بحور گذشته چون هر یکی از مفاعیلن و
مستفعلن و فاعلاتن مرکب است از وتد مجموع ودو سبب خفیف پس حروف و حرکات و سکنات
اصل این سه بحر که هزج ورجز ورمل است برابر باشند چنانکه مصراع هر بحر بست وهشت حرف
باشد شانزده متحرک ودوازده ساکن پس اگر این بست وهشت حرف را بخط دایره نویسی و
از وتد مجموع آغاز کنی و بر سبب خفیف دوم تمام سازی وگوئی که مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن
مفاعیلن * بحر هزج باشد و اگر مفا گذاری و از عیلن آغاز کنی و بر مفا تمام سازی وگوئی
مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفا بر وزن چهار بار مستفعلن شود که اصل بحر رجز
است و اگر مفاعی را گذاری و از لن آغاز کنی و بر مفاعی تمام سازی وگوئی لن مفاعی تمام
سازی وگوئی لن مفاعی لن مفاعی لن مفاعی لن مفاعی بر وزن چهار بار فاعلاتن
شود که اصل بحر رمل است و آنکه میگویند که این سه بحر از یک دایره بیرون می آید بامعنی
است که بیان کرده شد و این بیرون آمدن را فک وتفکیک بحور گویند وتفکیک
در لغت از هم کشادن است وصورت دایره نیست و این دایره مجتلبه بفتح لام از آنجهت



گویند که اجتلاب در لغت چیزی از جای بجای برون است وارکان این سه بحر را از بحور دائره مختلفه گرفته اند مفاعیلن را از بحر طویل و مستفعلن را از بحر بسیط و فاعلاتن را از بحر مدید و بعضی گفته اند جلب بسکون لام و فتح او در لغت کثرت و بسیارست و انواع این سه بحر بسیارست پس باین مناسب این دائره را مجتلبه گفتند و عجم این دائره را موتلفه نامیده اند بجهت آنکه این سه رکن را بیکدیگر الفتی و موافقتی هست و ترکیب چنانچه گذشت در بیان اجزا ارکان بحر منسرح مثمن مطوی موقوف مفتعلن فاعلان چهار بار مثالش مولف گوید ع آنکه دلم صید اوست میر شکاری نیست * دست فیجونم نگار کرده نیست * تقطیع ۱۱- کدام مفتعلن صید اوس فاعلان میر شکا مفتعلن ری نیست فاعلان * باقی تقطیع برین قیاس اصل این بحر مستفعلن مفعولات است بضم تا چهار بار اما چون مستفعلن را طی کنند مفتعلن شود چنانکه گذشت در بحر رجز و وقف در لغت باز ایستادن بود و در اصطلاح ساکن کردن حرف متحرک هفتم است و آن رکن را که وقف در واقع ست موقوف گویند چون تاء مفعولات را توقف

فائده
برخط دائره نوشتن آنست که در خط دائره هر حرفی که بنیاد کنند بر حروف منقسم بیان تمام شود بخلاف آنکه اگر برخط غیر دائره نویسند بدین وجه مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن ۱۲ رفعت شد

ساکن سازند دواو را بطی بیفتد از ند مفعلات شود فاعلان که لفظ مستعمل ست بجای آن نهند و
دین چهار رکن مطوی ست و چهار رکن مطوی موقوف و این بحر را از الحجت منسرح گویند که انسراح
در لغت آسانی و روانی ست و چون در ارکان این بحر سبب ها مقدم اند بروند آسان تر گفته
میشود و بعضی گفته اند انسراح در لغت از جامه بیرون آمدن ست و این بحر در نقصان ارکان
بحدی میرسد که انچه بر وزن دو رکن اوست من نا لبشری الهادی نجان که بر وزن مستفعلن مفعولات
است در اشعار عرب آن را بیت نام میدارند و این نقصان و اقتصار را به بیرون آمدن از جامه
تشبیه کرده اند و این بحر را منسرح گفته منسرح مثمن مطوی مکسوف مفتعلن فاعلن چهار بار
مثالش مولف گوید ــ ای زرخت روشنی خانهٔ چشم مرا * چشم و چراغ همه خواجه هر دو سرا *
تقطیعش ای زرخت مفتعلن روشنی فاعلن خانه چش مفتعلن می مرا فاعلن باقی او برین قیاس
فهم کن کسف در لغت پی پاشنه بریدن بود و در اصطلاح انداختن حرف هفتم متحرک است و آن
رکن را که کسف در وی واقع است مکسوف گویند و چون تای مفعولات را بکسف و واو را بطی
بیفتد از ند مفعلا بماند نقل کنند بلفظ با تنوین که فاعلن ست و چون فاعلن را از مفعولات
بگیرند مطوی مکسوف گویند و اینجا چهار رکن مطوی ست و چهار رکن مطوی مکسوف اگر در حشو
مطوی موقوف بود و عروض و ضرب مطوی مکسوف وزن او چنین بود که مفتعلن فاعلان
مفتعلن فاعلن * و اگر عکس این بود یعنی در حشو مطوی مکسوف باشد و عروض و ضرب مطوی
موقوف وزن او چنین بود که مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلان * و از اجتماع این چهار وزن
گذشته که غیر وزن اصلی اند بیتی ناموزون نشود منسرح مثمن مطوی مجدوع مفتعلن فاعلات
مفتعلن دو بار مثالش ــ من نشنیدم که خط بر آب نویسند * آیت خوبی بر آفتاب نویسند *
تقطیعش من نشنی مفتعلن دم که خط بر فاعلات ر آب نوی مفتعلن سند فاع و چون واو مفعولات
را بطی بیفتد از ند مفعلات بماند فاعلات که لفظ مستعمل ست بجای آن نهند و جدع در لغت بینی
بریدن است و در اصطلاح انداختن هر دو سبب خفیف اول و ساکن کردن تای مفعولات جدع تا شود فاع

بجای آن بنهند وقیاس آن بود که فعل بسکون عین بجای او نهادندی اما چون فعل تفعیل
بود دو حرف اول بمیزان راکه فا و عین ست گرفتند والف درمیان گذاشتند وبجای لات
نهادند تا رعایت خفیف وحروف میزان کرده باشند بقدر امکان و آن رکن راکه چنین کرده
است مجدوع گویند ومولانا شمس الدین محمد قیس رازی رحمة الله که مقتدا است درین فن گفته
که این اسم این زحاف را لایق نیست و اینجا عروض وضرب مجدوع است وباقی ارکان مطوی
منسرح مثمن مطوی منحور مفتعلن فاعلات مفتعلن فع دو بار شالش بیت چون غم هجران
او نداشت نهایت ✤ عاقبت انده عشق کرد سرایت ✤ تقطیعش چو غم هج مفتعلن ران
او فاعلات واش نها مفتعلن یت فع باقی او برین قیاس فهم کنی نحر در اصطلاح انداختن هر دو سبب
و نهای مفعولات بود ولا یا ند فع بجای آن نهند که در حرف اول میزان است و بعضی بجای سبب
خفیفی که از رکنی باقی ماند فل بضم فا بنهند چرا که دو حرف میزان است وفل در کلام عرب
بمعنی فلان می آید و فع مستعمل نیست و آن رکن را که نحر در وی واقع است منحور گویند ونحر در
لغت گلو بریدن است گویا ازین رکن رقتی حیاتش نمانده است بجهت بسیار زحافی انداختن حرف
از و اینجا عروض وضرب منحور است واز اجتماع این دو وزن بیت ناموزون نشود منسرح
مسدس مطوی مفتعلن فاعلات مفتعلن دو بار شالش بیت شاه جهان باد تا زمانه بود که
ذکر مش خلق شادمانه بود ✤ تقطیعش شاه جهان مفتعلن باد تا ز فاعلات ما نه بود مفتعلن باقی او برین
قیاس فهم کنی اینجا همه ارکان مطوی اند منسرح مسدس مطوی مقطوع مفتعلن فاعلات مفعول
دو بار شالش بیت بسکه بموییت اسیر شد جانم ✤ گر بگذاری گریخت نتوانم ✤ تقطیعش بسکه بمو
مفتعلن یت اسیر فاعلات شد جانم مفعولن باقی او برین قیاس فهم کنی قطع در غیر فاعلاتن باصطلاح
آنست که از وتد مجموع حرف ساکن بیندازند و حرف پیش از وی را ساکن سازند پس چون مستفعلن را
قطع کنند مستفعل شود مفعولن که لفظ با تنوین است بجای آن بنهند و چون مفعولن را از
مستفعلن بگیرند مقطوع گویند

بحر مضارع

بحر مضارع مثمن اخرب مفعول فاعلاتن چهار بار شالش مولف گوید

بیت سیفی گدا ازان شد در شهر آن پریرو * تا روز بای دوران اید بجانب او * تقطیع سیفی گدا
مفعول دا ازان شد فاعلاتن در شهر مفعول آن پریرو فاعلاتن میدان طریق تقطیع برین قیاس
اصل این بحر مفاعیلن فاعلاتن است چهار بار اما چون مفاعیلن را خرب کنند مفعول شود بضم
لام چنانکه گذشت در بحر هزج و اینجا چهار رکن اخرب ست و چهار رکن سالم و این بحر را از جهت
مضارع گویند که مضارعت در لغت مشابهت است و این بحر مشابه به بحر منسرح است و آنکه جزو
دوم این هر دو بحر مستعمل ست بر وتد مفروق چرا که جزو دوم این بحر فاعلاتن است با وتد مشتمل است
بر تاء و جزو دوم منسرح مفعولات است بضم تا و او مشتمل است بر لات و خلیل بن احمد که واضع این فن
است گفته است که این بحر را بواسطهٔ مشابهت منسرح مضارع خواندم و وجه مشابهت آنست که در
ارکان هر دو بحر اوتاد مقدم اند بر اسباب مضارع مثمن اخرب مسبغ مفعول فاعلاتن مفعول
فاعلیان دو بار شالش مولف گوید بیت گر اعتقاد آن مه تا ماکم زیاد ست * مائم مهر دلیش
مقصود اعتقاد ست تقطیع گر اعتقا مفعول داد آن مه فاعلاتن تا ماک مفعول مهر زیاد است
فاعلیان * طریق تقطیع باقی برین قیاس و چون فاعلاتن را تسبیغ کنند فاعلیان شود
چنانکه گذشت در بحر رمل مضارع مثمن اخرب مکفوف مفعول فاعلات مفاعیل فاعلاتن
دو بار شالش بیت دل بی رخ تو صورت جان نمی شناسد * جان بی لب تو گوهر کان را
نمی شناسد * تقطیعش دل بی مفعول رخ تو صو فاعلات تجان ران مفاعیل می شناسد
فاعلاتن طریق تقطیع باقی برین قیاس و چون فاعلاتن و مفاعیلن را کف کنند فاعلات و مفاعیل
شود بضم آخر هر دو چنانکه دانستی که کف انداختن حرف هفتم ساکن ست و اینجا صدر و ابتدا اخرب
و حشو با مکفوف و عروض و ضرب سالم بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور مفعول فاعلات
مفاعیل فاعلات * دو بار شالش مولف گوید بیت بانم همه آن لب میگون گرفته است * معلوم
میشود که مرا خون گرفته است * تقطیعش بانم همه مفعول رای لال فاعلات * بیگون گرفته است مفاعیل
فاعلات طریق تقطیع باقی برینها قیاس و چون فاعلاتن را قصر کنند فاعلات شود چنانکه گذشت

در بحر رمل بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف مفعول فاعلات مفاعیل فاع
لن دو بار شالش مولف گوید معما باسم حسین بیت سیفی پری وشی که تو دیوانه ازو ✤ خواهی
مسخر تو شود جز دعا مگو ✤ تقطیعش سیفیپ مفعول ری ربسک فاعلات ندیوان مفاعیل نی
ازد فاعلن طریق تقطیع باقی برین قیاس چون از فاعلاتن راتن حذف کنند فاعلا شود فاع
لن بجای او نهند چنانکه گذشت در بحر رمل مضارع مثمن مکفوف مقصور مفاعیل فاعلات
مفاعیل فاعلات فاعیل فاعلات دو بار شالش ✤ گران طره هست مشک بما چون نداد
بونی ✤ وران چهره هست ماه چرا در کشید روی ✤ تقطیعش گرا طره مفاعیل هست مشک فاعلات
بما چون مفاعیل داد بو فاعلات طریق تقطیع باقی برین قیاس اینجا عروض و ضرب مقصور است
و باقی ارکان مکفوف واگر عروض و ضرب محذوف باشد وزن او چنین بود مفاعیل فاعلات مفاعیل
فاع لن مضارع اخرب مکفوف مفعول فاعلات مفاعیلن دو بار شالش بیت ای نازنین که
ماه منی امشب ✤ رحمی بکن چو شاه منی امشب ✤ تقطیعش ای ناز مفعول نیک ماه فاعلات منی امشب
مفاعیلن رحمیب مفعول کن چشاه فاعلات منی امشب مفاعیلن اینجا عروض و ضرب سالم ست واگر عروض و
ضرب محذوف باشد وزن او چنین بود که مفعول فاعلات فعولن چون چراکه مفاعیلن را حذف
کنند فعولن شود چنانکه گذشت در بحر هزج بحر مقتضب مثمن مطوی فاعلات مفتعلن چهار بار
مثالش بیت با لبت چه می طلبم باده نزد جان چه بود ✤ بارخت چه مه نگرم نیره پیش خان چه بود
تقطیعش بالتیح فاعلات می طلبم مفتعلن باده نزد فاعلات جان چه بو مفتعلن برین قیاس باقی را هم
کنی اصل این بحر مفعولات مستفعلن است چهار بار اما چون مفعولات را طی کنند فاعلات شود
چنانکه گذشت در بحر منسرح و چون مستفعلن را طی کنند مفتعلن شود چنانکه گذشت بنگر از و اینجا همه
ارکان مطوی اند و این بحر را ازان جهت مقتضب گویند که اقتضاب در لغت بریدن چیزی
است از چیزی و این بحر را از بحر منسرح بریده اند و گرفته چراکه الفاظ ارکان این هر دو بحر
یکی است و اختلاف همین در ترتیب ست و بس چنانکه دانستی اصل منسرح مستفعلن مفعولات

۳۴ سیفی پری وشی ... معما ... دیوانه ازو ... مسخر تو شود ... است ... سیفی ... [illegible]

رحمی شود ۱۲۱ ... بیگ صاحب ... سراج البلاد شاگرد رشید مولوی محمد بخش صاحب متخلص بناز ... الله تعالی ۳۴ بضم میم و سکون ... و فتح ... تا ... نقطه ... [illegible]

است چهار بار و بعضی گفته اند که این بحر در شعر عرب البته مجزو می آید و مجزو بیتی را گویند که
عروض و ضرب او بیفتد از تد و جزو بفتح جیم و بسکون زای با نقطه در لغت بریدن است
مقتضب مثمن مطوی مقطوع فاعلات مفعولن چهار بار مثالش بیت دقت را غنیمت
دان آنقدر که بتوانی * حاصل از حیات ای جان یکدم است تا دانی * تقطیعش دقت
را غ فاعلات نیمت دا مفعولن لا قدرک فاعلات بتوانی مفعولن * باقی را برین قیاس
فهم کنی چون مستفعلن را قطع کنند مفعولن شود چنانکه گذشت در بحر منسرح و اینجا چهار رکن
مطوی است و چهار رکن مقطوع بحر مجتث مثمن مخبون مفاعلن فعلاتن چهار بار مثالش بیت
ز دور نیست میسر نظر بروی تو یارا * چرو دولتست تعالی الله از تو. تو چه یارا * تقطیعش ز دو
ر نی مفاعلن ست میسر فعلاتن نظر برو مفاعلن ی تو یارا فعلاتن چه دولتش مفاعلن تعالل
فعلاتن اه از تو مفاعلن تو چه یارا فعلاتن اصل این بحر مس تفع لن فاعلاتن است چهار بار
اما چون مس تفع لن را خبن کنند مفاعلن شود چنانکه گذشت در بحر رجز و فاعلاتن را خبن کنند
فعلاتن چنانکه گذشت در بحر رمل و اینجا همه ارکان مخبون اند و این بحر را ازان جهت مجتث
گویند که اجتثاث در لغت از بیخ برکندن است و مسدس این بحر را که مستفعلن فاعلاتن فاعلاتن
است از بحر خفیف گرفته اند و برآورده چرا که الفاظ ارکان این هر دو بحر یکی است و اختلاف بالنسبت
است که اینجا مستفعلن مقدم است بر هر دو فاعلاتن و در بحر خفیف مستفعلن درمیان دو فاعلاتن است
چنانکه معلوم خواهد شد و اسم مقتضب و مجتث اگرچه در معنی بهم نزدیک اند اما چون آن بحر را مقتضب
نام کرده اند این بحر را مجتث نامیدند از برای امتیاز در نام چنانکه گذشت در اسم صدر و
ابتدا و باید که این سخن بر خاطر باشد تا اگر مثل این چیزی بیاید احتیاج تکرار نباشد
مجتث مثمن مخبون مسبغ مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلیان دو بار مثالش بیت
دلم که سوخت ز عشقت چراغ جان غیت آن * غبار گرد تو رسد نور دیدگان نیست آن * تقطیع
دلم که سو مفاعلن خت ز عشقت فعلاتن چراغ جان مفاعلن غیت آن فعلیان * قیاس کن

ازین بیاقی شعر ❊ چون فاعلاتن را خبن و تسبیغ کنند فعلیان شود چنانکه گذشت در بحر رمل
مجتث مثمن مخبون مقصور مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات دو بار شالش مؤلف گوید
بیت زبس که درد تو در جان ناتوان منست ❊ هلاک من طلبد هر که مهربان منست ❊ تقطیع
زبس که در مفاعلن د تو در جا فعلاتن ن ناتوا مفاعلن ن منست فعلات قیاس گیر بتقطیع ازین
بباقی شعر چون فعلاتن را خبن و قصر کنند فعلات شود چنانکه گذشت در بحر رمل مجتث مثمن
مخبون محذوف مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن ❊ بکسر عین دو بار شالش مؤلف گوید
بیت شفا چه در قدمی تست مبتلای ترا ❊ برون خرام که درد بیاد پای ترا ❊ تقطیع
شفا چه در مفاعلن قدمی تست فعلاتن مبتلا مفاعلن ی ترا فعلن قیاس گیر بتقطیع ازین
باقی شعر چون فاعلاتن را خبن و حذف کنند فعلن شود بکسر عین چنانکه گذشت در بحر رمل
مجتث مثمن مخبون مقطوع مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن ❊ بسکون عین دو بار شالش
مؤلف گوید بیت اگر چه یار مرا نیست رسم دلداری ❊ بدین خوشم که ندارد بدیگری یاری ❊ تقطیع
اگر چه یا مفاعلن ر مرا نی فعلاتن ست رسم دل مفاعلن داری فعلن ❊ قیاس گیر بتقطیع ازین
باقی شعر و چون فعلاتن را قطع کنند فعلن شود بسکون عین چنانکه گذشت در بحر رمل
مجتث مثمن مخبون مقطوع مسبغ مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان ❊ دو بار شالش مؤلف
گوید بیت چه گوییم از سر هستی لبت همی نالیست ❊ مریخ از سخن ما که عالم آلیست ❊ تقطیعش
چه گو بیم مفاعلن ز سر هستی فعلاتن لبت همی مفاعلن نالیست فعلان مریخ از مفاعلن سخنی
ما فعلان که عالمی مفاعلن آلیست فعلان و چون فعلن مقطوع را تسبیغ کنند فعلان شود
چنانکه گذشت در بحر رمل بحر سریع مطوی موقوف مفتعلن مفتعلن فاعلات دو بار شالش
مؤلف گوید مرا باسم رستم بیت دل که ز خوبان همه دیدست آه ❊ بیشتر از عمر ستم
دیده است ❊ تقطیع دل که ز خو مفتعلن بان همه مفتعلن دیده است فاعلات باقی تقطیع
همچنین نوع و در اصل این بحر مستفعلن مستفعلن مفعولات است بعضی نادر بارانا

چون مستفعلن را طی کنند مفتعلن شود چنانکه گذاشت تبکرار و مفعولات که طی و وقف کنند فاعلان شود چنانکه گذشت در بحر منسرح و اینجا عروض و ضرب مطوی موقوف است و باقی ارکان مطوی و این بحر را ازانجهت سریع گویند که سرعت در لغت شتابیدن است چون درین بحر اسباب بیشتر اند زانو ناودوتر گفته میشود پس باین مناسبت این بحر را سریع گفتند سریع مطوی مکسوف مفتعلن مفتعلن فاعلن دو بار مثالش مولف گوید معما باسم بابا میر بیت کی بود آن دم که بزم وفا چی بدل ما کشد آن دلربا تقطیع کی بود مفتعلن دیک بز مفتعلن می ذفا فاعلن باقی تقطیع همین نوع بدانکه چون مفعولات را طی و کسف کنند فاعل شود چنانکه در بحر منسرح گذشت و اینجا عروض و ضرب مطوی مکسوف است

بحر جدید مخبون فعلاتن فعلاتن مفاعلن دو بار مثالش بیت چو قدت گر چه صنوبر کشد سری بنود چون قد سروت صنوبری تقطیع چقدت گر فعلاتن چه صنوبر فعلاتن کشد سری مفاعلن بنود چو فعلاتن قد سروت فعلاتن صنوبری مفاعلن اصل این بحر فاعلاتن فاعلاتن مستفعلن است دو بار اما چون فاعلاتن را خبن کنند فعلاتن شود و مستفعلن را خبن کنند مفاعلن شود چنانکه هر دو گذشت تبکرار و این بحر را ازانجهت جدید گویند که جدید در لغت نو است و این بحر از جمله بحور مستحدث است یعنی نو پیدا کرده شده است ازین جهت این بحر را بحر غریب نیز نامیده اند و میگویند که این بحر را بوزرجمهر پیدا کرده است

بحر قریب مکفوف مفاعیل مفاعیل فاعلاتن دو بار مثالش مولف گوید بیت خداوند جهان بخش شاه عادل شهنشاه جوان بخت راه کامل تقطیع خداوند مفاعیل جهان بخش مفاعیل شاه عادل فاعلاتن شهنشاه مفاعیل جوان بخت مفاعیل راد کامل فاعلاتن اصل این بحر مفاعیلن مفاعیلن فاعلاتن دو بار اما چون مفاعیلن را کف کنند مفاعیل شود بضم لام چنانکه گذشت تبکرار و اینجا عروض و ضرب سالم است و باقی ارکان مکفوف اگر عروض و ضرب مقصور باشد وزن او چنین بود مفاعیل مفاعیل فاعلات چرا که چون فاعلاتن را قصر کنند فاعلات شود چنانکه گذشت تبکرار و اگر عروض و ضرب محذوف باشد وزن او چنین بود مفاعیل

مفاعیل فاعلن چراکه چون فاعلاتن را حذف کنند فاعلن شود چنانکه گذشت تکرار داین
بحررا ازانجهت قریب گویند که قریب درلغت نزدیک است واین بحراز جمله بحورمستحدث
است و درین نزدیکی پیدا شده است دیگو یند که مولانا یوسف عروضی نیشاپوری که اول
کسی که در فارسی تصنیف علم عروض کرده است اوست واین بحررا پیدا کرده است بعد ازانکه
خلیل بن احمد وضع بحور کرده بود بدو بست سال و بعضی گفته اند که ارکان این بحر بارکان
بحر هزج ومضارع قریب است ازانجهت این بحررا قریب گفتند **قریب اخرب مکفوف**
مفعول مفاعیل فاعلاتن دوبار مثالش **بیت** تا طبع رهی برقرار باشد ۞ مداح در شهریار باشد ۞
تقطیعش تا طبع مفعول رهی برق مفاعیل دار باشد فاعلاتن مداح مفعول در شهر مفاعیل
یار باشد فاعلاتن وچون مفاعیلن را خرب کنند مفعول شود وچون کف کنند مفاعیل شود بضم
لام و در هر دو چنانکه گذشت تکرار داینجا صدر وابتدا اخرب است وحشو مکفوف وعروض وضرب
سالم واگر عروض وضرب مقصور باشد وزن چنین بود که مفعول مفاعیل فاعلان واگر عروض وضرب
محذوف باشد وزن او چنین بود که مفعول مفاعیل فاعلن بحر خفیف مجنون فاعلاتن مفاعلن فعلاتن
دوبار مثالش **بیت** ای صبا بوسه زن زمین ده او را ۞ در زنخدان لب چو شکر او را ۞ تقطیعش ای
صبا بو فاعلاتن سه زن زمین مفاعلن ده او را فعلاتن در زنخد فاعلاتن لبی خشک مفاعلن کر او را
فعلاتن اصل این بحر فاعلاتن مستفع لن فاعلاتن است دوبار اما چون مستفع لن را خبن کنند
مفاعلن شود وفاعلاتن را خبن کنند فعلاتن شود چنانکه گذشت هر دو تکرار داینجا صدر وابتدا سالم
است وباقی ارکان مجنون واگر صدر وابتدا نیز مجنون بود وزن او چنین بود که فعلاتن مفاعلن
فعلاتن واگر عروض وضرب فعلیان بود مجنون مسبغ باشد چنانکه گذشت در بحر رمل ومجتث
واین بحررا ازانجهت خفیف گویند که سبکترین بحرهاست در وزن چراکه در هر رکن او دو سبب خفیف
موجود است بوند وباین سبب ارکان سبک شده اند وبعضی گفته که این بحر سبکترین بحورست باین معنی که نا اهل
درازکه در نظم بسیار ردا بوده ودر هیچ بحر آوردن آن ممکن نیست ودرین بحر میتوان آورد همچنانکه گفته اند

بیت خواجه عبد الرحمن ما در کتابت * هیچ عبد الحمید ابن العمید نیست * تقطیع خواجه عبد ر فاعلاتن
رحمن ما مستفعلن در کتابت فاعلاتن هیچ عبدل فاعلاتن حمید آب مفاعلن ن العمید نیست فاعلیان خفیف
مخبون مقصور فاعلاتن مفاعلن فعلات * دو بار مثالش بیت ماه رویا بخون من مشتاب
کشتن عاشقان که دید صواب * تقطیعش ماه رویا فاعلاتن بخون من مفاعلن مشتاب فعلات *
باقی بدین قیاس بدان چون فاعلاتن را خبن و قصر کنند فعلات شود چنانکه گذشت تکرار خفیف
مخبون محذوف فاعلاتن مفاعلن فعلن بکسر عین دو بار مثالش مؤلف گوید بیت گفتمش
چیست بی تو چاره ما * رفت در قهر و گفت مرگ و بلا * تقطیعش چیست فاعلاتن الخ
مفاعلن ربا فعلن * باقی بدین طریق بدان چون فاعلاتن را خبن و حذف کنند فعلن شود بکسر
عین چنانکه گذشت تکرار خفیف مخبون مقطوع فاعلاتن مفاعلن فعلن بسکون عین دو بار
مثالش مؤلف گوید بیت با تو کی درد ما توان گفتن * این سخن را کجا توان گفتن * تقطیعش با تو کی
درد فاعلاتن دما توان مفاعلن گفتن فعلن باقی بدین قیاس و چون فاعلاتن را قطع کنند فعلن شود
بسکون عین چنانکه گذشت تکرار خفیف مخبون مقطوع مسبغ فاعلاتن مفاعلن فعلان دو بار
مثالش مؤلف گوید معما باسم داود بیت از طبائع هر آنچه موجود است * آدمی زان میانه مقصود است *
تقطیعش از طبائع فاعلاتن هر آنچه مو مفاعلن جود است فعلان آدمی را فعلاتن میان مق مفاعلن
صود است فعلان چون فعلن مقطوع را تسبیغ کنند فعلان شود چنانکه گذشت تکرار فصل در بیان
فک بعضی از بحور گذشته بدانکه شش بحر که سریع و منسرح و خفیف و مضارع و مقتضب و مجتث
اند وقتی که مسدس الاجزا باشد یعنی هر یک از آنها شش رکن باشد از یک دائره بیرون می آیند
چرا که چون مستفعلن مستفعلن مفعولات را که بحر سریع است بر خط دائره نویسی و از مستفعلن دوم آغاز
کنی و بر مستفعلن اول تمام سازی و گویی مستفعلن مفعولات مستفعلن بحر منسرح باشد و اگر از علن
مستفعلن دوم آغاز کنی و بر مس اول تمام سازی و گویی که علن مفعولات مس تفعلن مس بر وزن فاعلاتن
مستفعلن فاعلاتن شود که بحر خفیف است و اگر از علن مستفعلن دوم آغاز کنی و بر مستف اول تمام سازی و گویی که علن

مفعولات مستفع لن مستف بر وزن مفاعیلن فاعلاتن مفاعیلن شود که بحر مضارع است
اگر از مفعولات آغاز کنی بر وزن مستفعلن دوم تمام سازی و گویی مفعولات مستفعلن مس تفعلن بحر مقتضب
باشد اگر از عولات آغاز کنی تمام سازی و گویی عولات مس تفع لن مس تفعلن مف بر وزن مستفعلن فاعلاتن
فاعلاتن شود که بحر مجتث است و ازین بیان ظاهر شد که تفع که در مستفعلن بحر خفیف و بحر مجتث است
عوض لات است که وتد مفروق است پس او نیز وتد مفروق شد و همچنین ظاهر شد که فاع در فاعلاتن بحر مضارع است
عوض لات است پس او نیز وتد مفروق باشد صورت دایره این است صورت دایره مشتبه بسه دایره محیط یکدیگر که شش
برابر به اشیا باشد گذشته شد تا آسان گردد رسم آن کار تب فهم آن بر طالبان و الله اعلم بالصواب بسه دایره مشتبه موافق شیا

صورت دائره



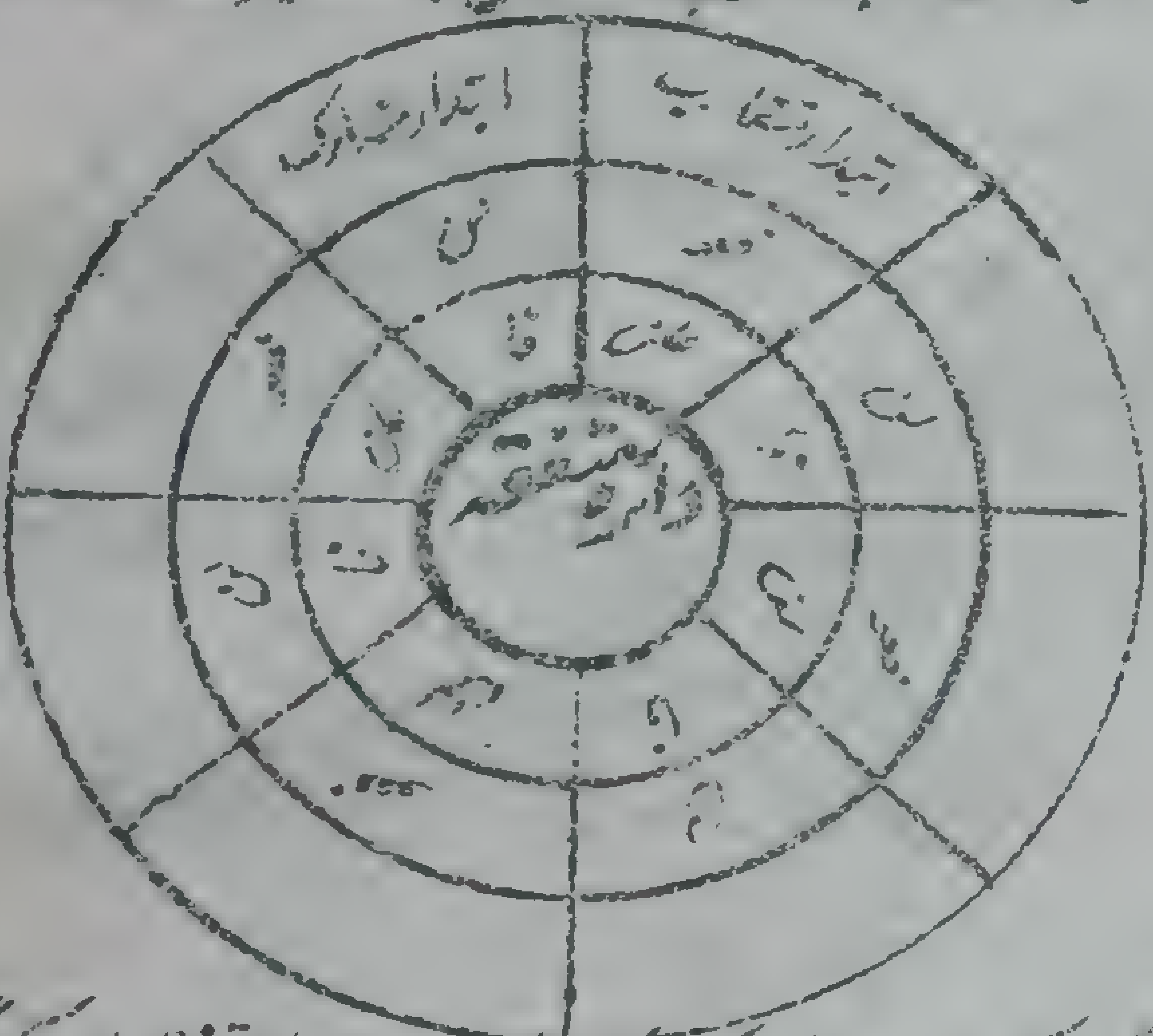
دیگر نیست

و این دائره را مشتبه گویند تا بسیار از انجهت که بعضی از ارکان بحور او مشتبه اند بیکدیگر چراکه مستفعلن
که در بحر خفیف و بحر مجتث است مرکبست از وتد مفروق و دو سبب خفیف و مستفعلن که در بحور
دیگر است از دو سبب خفیف و وتد مجموع و همچنین فاع لاتن که در بحر مضارع است مرکبست از وتد مفروق
و دو سبب خفیف و فاعلاتن که در غیر اوست مرکبست از دو سبب خفیف و وتد مجموع و بعضی این دائره
را دائره نامیده اند بجهت آنکه وتد مفروق واقع نیست مگر در یک جزو بحر مشاکل مکفوف مقصور
فاعلات مفاعیل مفاعیل دو بار مثالش بیت یا زغم شده ام در شب دیجور نه زان سبب
که نشد روز من و روی تقطیعش یا زغم شه فاعلات دام در شب مفاعیل ب دیجور مفاعیل نه زان سبب
فاعلات که نشد روز مفاعیل من و دو مفاعیل ٭ و اصل این بحر فاعلاتن مفاعیلن مفاعیلن است دو بار
اما چون فاعلاتن و مفاعیلن را کف کنند فاعلات و مفاعیل شود بضم آخر هر دو چنانکه گذشت تکرار و
چون مفاعیل را قصر کنند مفاعیل شود بسکون لام چنانکه گذشت در بحر هزج و این بحر را از انجهت
مشاکل گویند که مشابه و موافق بحر قریب است در ارکان چراکه الفاظ هر دو یکی است و اختلاف یافت
که اینجا فاعلاتن مقدم است بر هر دو مفاعیلن و در بحر قریب موخر است از هر دو و مشاکله در لغت
مشابهت است و موافق این بحر نیز از بحور مستحدث است بحر متقارب مثمن سالم این بحر را از انجهت
متقارب گویند که اوتاد و اسباب او بهم نزدیک اند چراکه هر وتدی را سببی در پی است و تقارب در
لغت بیکدیگر نزدیک شدن است و بعضی گفته اند و این بحر را از انجهت متقارب گویند که اوتا
د او بیکدیگر نزدیک اند چراکه در میان هر دو وتد یک سبب خفیف است و اصل این بحر هشت بار
فعولن است مثالش بیت اگر سرو من در چمن جا بگیرد عجب باشد از سرو بالا گیرد تقطیعش
اگر سر فعولن و من در فعولن چمن جا فعولن بگیرد ٭ فعولن باقی تقطیع برین قیاس متقارب
مثمن مقصور فعولن فعولن فعولن فعول دو بار مثالش مؤلف گوید بیت ع از گشت آن
مه چهره هجران بسوزد زمرگم خبر بود از نیم نبود ٭ تقطیعش مه از گش فعولن تا آن مه فعولن
چهر هجران فعولن بسوزد فعول باقی تقطیع برین قیاس چون فعولن را قصر کنند

حرف ساکن سبب او را که نون است بیندازند و حرف متحرک آن سبب که لام است ساکن سازند
فعول شود و اینجا عروض و ضرب مقصور است و باقی ارکان سالم متقارب مثمن محذوف فعولن
فعولن فعولن فعل دو بار شمالش گوید بیت چرا ایم بگوییت مکن غیب من ٭ که بی اختیارم درین
آمدن ٭ تقطیع چرا ایم فعولن بگوییت مکن عی فعولن بمن فعل باقی تقطیع برین قیاس چون فعولن
را حذف کنند یعنی سبب خفیف آخر او را که لن است بیندازند فعو بماند فعل بجاے آن بنهند که فعل
است و اینجا عروض و ضرب محذوف است و باقی ارکان سالم هر جا که تفاوت نباشد میان این
دو وزن مگر باین که رکن آخر یکی فعو کن شود و رکن آخر دیگرے فعل از اجتماع این دو وزن بیت
ناموزون نشود متقارب مثمن اثلم فعلن فعولن چار بار شمالش بیت آشوب جانی شوخ
جهانی ٭ بی اعتقادی نامهربانی ٭ تقطیعش آشو فعلن بجانی فعلن شوخی فعلن جهانی فعولن باقی
تقطیع برین قیاس ثلم در لغت رخنه شدن بود و در اصطلاح انداختن فا ر فعولن است عولن بماند فعلن
بجای آن بنهند بجهت افتادن فا و آن رکن را که ثلم در و واقع است اثلم گویند و چون فعلن را از
فعولن بگیرند اثلم گویند و اینجا چهار رکن اثلم است و چهار رکن سالم متقارب مثمن مقبوض اثلم
فعولن فعلن چهار بار شمالش بیت گرم بخوانی ورم برانی ٭ دل خزین را بجای جانی ٭ تقطیع
گرم بخوا فعول خانی فعلن ورمت فعول رانی فعلن ٭ باقی تقطیع برین قیاس چون فعولن را قبض کنند
یعنی حرف ساکن پنجم او را که نون است بیندازند فعول بماند بضم لام اینجا چهار رکن مقبوض است و چهار رکن
اثلم و بعضی مقبوض اثلم را برشانزده رکن بنا کرده اند چنانکه خواجه عصمت الله بخاری رحمه الله علیه فرماید مثالش
بیت زهی ز دو چشمت بخون مردم شاده تیر و کشیده خنجر ٭ رخ چو ماهت صباح دولت خط سیاهت شب
معنبر ٭ تقطیع زهی ز مفعول چشمت فعلن بخون فعول مردم فعلن کشاده فعول تیر و فعلن کشیده فعول خنجر
فعلن باقی تقطیع برین قیاس متقارب مسدس سالم فعولن شش بار شمالش بیت ز درد جدائی
چنانم که از زندگانی بجانم ٭ تقطیع ز درد فعولن جدائی فعولن چنانم فعولن که از زن فعولن دگانی فعولن
بجانم فعولن و اگر عروض و ضرب مقصور باشد روا است چنانکه فعولن فعولن فعول و اگر عروض و ضرب

این مسدس محذوف باشد وزن او چنین بود که فعولن فعولن فعل بحر متدارک مثمن سالم این بحر را از انجهت متدارک گویند که اسباب او دریافته است اوتاد را وتدارک در لغت دریافتن و پیوستن است و بعضی گفته اند که چون ابوالحسن اخفش این بحر را پیدا کرد و پیوست به بحرهای که خلیل ابن احمد پیدا کرده بود و او را متدارک نام کرد و احمد عروضی این بحر را غریب نام کرده است وصل و فاعلن است هشت بار شالش بیت حسن و لطف ترا بند شد مهر و مه خط و خال را مشک چین خاک ره تقطیع حسن و لط فاعلن فی ترا فاعلن بند شد فاعلن مهر و مه فاعلن باقی ریگیان میدان دیگر متدارک مثمن مخبون فعلن بکسر عین هشت بار شالش بیت چو رخت نبود گل باغ ارم چو قدت نبود قد سرو چمن تقطیع چو رخت فعلن گلبا فعلن ع ارم فعلن باقی ریگیان چون فاعلن را خبن کنند فعلن ماند بکسر عین چنانکه گذشت در بحر رمل اینجا همه ارکان مخبون اند متدارک مثمن مقطوع فعلن بسکون هشت بار شالش بیت هر دم بیشت دارم زاری کز غم تا کی زارم داری تقطیع هر دم فعلن بیشت فعلن دارم فعلن زاری فعلن باقی ریگیان میدان چون فاعلن را قطع کنند یعنی آز وتد مجموع او که علن است حرف ساکن را بیندازند که نون است و متحرک پیش او را که لام است ساکن سازند فاعل شود فعلن که لفظا تنوین است بجای آن نشیند و اینجا همه ارکان مقطوع اند این بحر را صوت الناقوس نیز گویند و از جابر انصاری رضی الله عنه روایت است که گفت در راه شام با حضرت امیر المومنین امام المتقین علی بن ابی طالب کرم الله وجهه بودم و بر دیرے میگذشتیم ترسایی ناقوس مے نواخت چون آنحضرت آواز ناقوس شنیدند فرمودند که ناقوس چنین میگوید و چند بیت در شان فنای دنیا خواندند و اول ابیات اینست بیت حقا حقا حقا حقا صدقا صدقا صدقا صدقا پس معلوم شد که صوت ناقوس شاید متدارک مقطوع است متدارک مثمن مخبون مقطوع فاعلن فعلن چهار بار شالش بیت سیل سیه بر سمن مزن لشکر حبش بر ختن مزن تقطیع سیل سیه فاعلن سیه بر سمن فاعلن مزن فعلن لشکر حبش فاعلن بر ختن فاعلن مزن فعلن

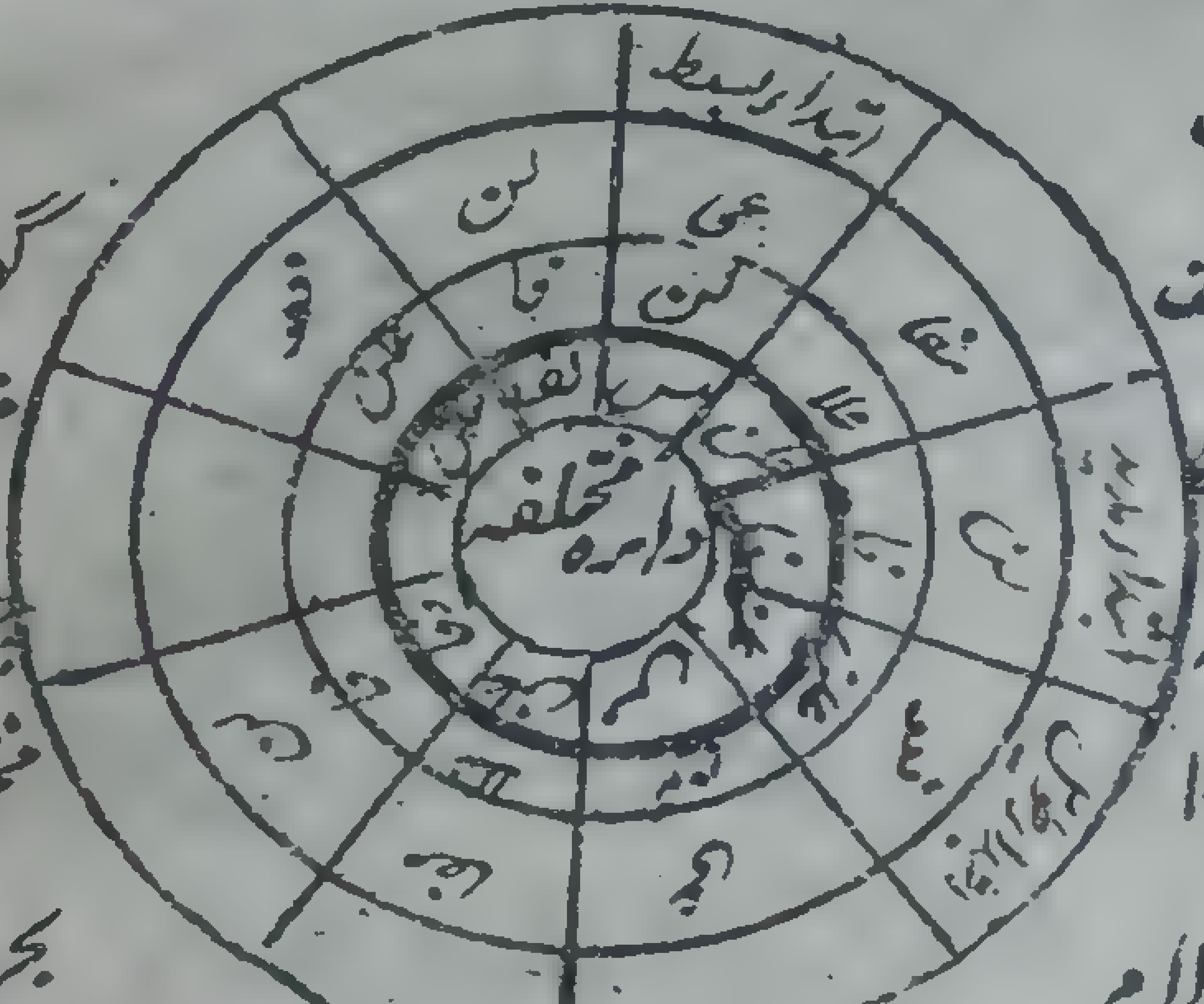
چون فاعلن را خبن و قطع کنند فعل شود بکسر عین فعل بفتح عین بجای آن بنهند بجهت خفت فتحه و متدارک مسدس اگر سالم الاجزا باشد وزن او فاعلن بود شش بار و اگر مخبون الاجزا باشد فعلن شود شش بار و اگر مخبون مقطوع الاجزا باشد فعل بود شش بار فصل در بیان متفقه دو بحر گذشته بدانکه خلیل بن احمد بحر متقارب را در یک دائره نهاده است و آنرا منفرده نام کرده بجهت آنکه یک بحر است و ابو الحسن اخفش ازین دائره بحر متدارک را استخراج کرده است بر قیاس دائره با بحور دیگر چراکه چون چهار فعولن را بر چهار دائره نویسی و از فعو آغاز کنی و بر لن تمام سازی دیگر بار فعولن فعولن فعولن فعولن بحر متقارب باشد و اگر فعو را گذاری و از لن آغاز کنی و بر فعو تمام سازی و گوئی لن فعولن فعولن فعولن فعو بر وزن چهار فاعلن باشد که بحر متدارک است و صورت دائره اینست



و این دائره را متفقه گویند بکسر فا از آنجهت که ارکان بحور این دائره متفق اند با یکدیگر یا بمعنی که همه خماسی اند و مرکب از وتد مجموع و سبب خفیف و بعضی این دائره را متفقه نامیده اند بحر طویل سالم این بحر را از آنجهت طویل گویند که طویل در لغت دراز را گویند و این بحر درازترین بحرهای شعر عرب است چه آنکه یک بیت او چهل و هشت حرف است و هیچ بحر دیگر بدین درجه نرسد و بیانش اینست که خلیل ابن احمد هر یکی از این پانزده بحر را که هزج و رمل و رجز و منسرح و مضارع و مقتضب و مجتث و سریع و خفیف و وافر و کامل است به شش رکن سباعی وضع کرده است که چهل و دو حرف باشد و بحر متقارب

زیست رکن خماسی وضع کرده است که چهل حرف باشد واگرچه بحر مدید و بحر بسیط را نیز بر چهار رکن سباعی و چهار رکن خماسی که چهل وهشت حرف باشد وضع کرده است ما بحر مدید در شعر عرب البته مجزو می آید مخزو و مثنی رکن مه یه وعروض وضرب او مثنی چنانکه گذشت و بحر مشتبه لیس مدید مخزو مسدس شود و بسیط آن مخزو آید مسدس شود چنانکه گذشت آید البته عروض و ضرب او مجنون می آید پس چون چنین است عروض و ضرب او و ضرب چهل و شش حرف باشد بعضی گفته اند این بحر را ازانجهت طویل گویند که بحر دنیا بد و هرگز ازانچه گذشت رکن کمتر نیست بخلاف بحر دیگر و بعضی گفته اند که طویل ازان گویند این بحر را که در ارکان او اوتاد مقدم بر اسباب و وتد طویل است نسبت بسبب و اصل این بحر فعولن مفاعیلن است چهار بار مثالش بیت دلارا چهار بار اگر بنده و فا بودی جنوعی بودی تا آخر مثلی با بعضی تقطیع دلارا فعولن مارا گر مفاعیلن بو بنده فعولن و فا بودی مفاعیلن جنوعی فعولن بودی تا آخر مفاعیلن مثلی فعولن با بودی مفاعیلن و بعضی عکس طویل را یعنی مفاعیلن فعولن را چهار بار بحر بعضی متقارب طویل نامیده اند بحر مدید مثمن سالم این بحر را ازانجهت مدید گویند که و بلغت کشیدن است و این بحر را از طویل کشیده اند و بیرون آورده چنانکه از دایره معلوم خواهد شد و بعضی گفته اند این بحر را ازانجهت مدید گویند که دو سبب در هر دو طرف ارکان سباعی او کشیده است فا در اول رکن و تن در آخر و بعضی گفته اند که ارکان سباعی او در گرد ارکان خماسی او کشیده شده است و اصل این بحر فاعلاتن فاعلن است چهار بار مثالش بیت ای دل بر درد لعل تو درمان شده خاک پایت بنده را چشمه حیوان شده تقطیع ای دل بر فاعلاتن درد لعل فاعلن لعل تو در فاعلاتن مانده فاعلن و ظاهر است که بحر مدید بالطبع اقرب است از طویل و اگر فاعلن را لغین گویند که فاعلاتن فعلن چهار بار تمام از ثقل بیرون آید مثالش بیت از میان دو دهنش ناتوان یکسر موئی زان نشان بازده زین سخن هیچ مگو تقطیع از میا فاعلاتن دهنش فعلن ناتوان یک فاعلاتن سر موئی فعلن و بعضی عکس مدید را یعنی فاعلن فاعلاتن چهار بار بحر عمیق نامیده اند بحر بسیط مثمن سالم این بحر را ازانجهت بسیط گویند که بسیط در لغت گسترانیده است و در اول

هر رکن سباعی ادو دو سبب خفیف گسترانیده شده است یا هجی را دو سبب خماسی را یک سبب آنچه این
بحر مستفعلن فاعلن ست چهار بار شمالش بیت ای باد صبا لت دلم شاد ان نه بر بر نمک چه هجر تو بر خاطرم
چون به جراحت نمک به تقطیع ای باد صا مستفعلن لت دلم فاعلن شاد از مستفعلن ری فلاک فاعلن بجری
تیر مستفعلن خاطرم فاعلن چه بر جرا مستفعلن حت نمک فاعلن فصل در بیان فک سه بحر گذشته
بدانکه این سه بحر که طویل و مدید و بسیط ست از یک دائره بیرون می آیند چراکه چون دو فعولن مفاعیلن
مفاعیلن را بر خط دائره نویسی و از فعولن آغاز کنی و بر مفاعیلن دوم تمام سازی و گوئی که فعولن
مفاعیلن فعولن مفاعیلن بحر طویل باشد و اگر فعو را گذاری و از لن آغاز کنی و بر فعو تمام سازی و
گوئی که لن مفاعی لن فعولن مفاعی لن فعو بر وزن دو فاعلاتن فاعلن شود که بحر مدید ست و اگر از عیلن آغاز
کنی و بر مفا تمام سازی و گوئی که عیلن فعولن مفاعیلن فعولن مفا بر وزن دو مستفعلن فاعلن شود که بحر بسیط است



صورت دائره اینست
و این دائره را مختلف
ارکان بحور این دائره
سباعی بعضی گفته اند که
مختلف بودند این دایره را
مختلفه نامیده اند بفتح لام

گویند بکسر لام از آنجهت که
مختلف اند بعضی خماسی و بعضی
چون ارکان سباعی این سه بحر
مختلفه گفتند و بعضی این دایره را
بحر وافر مثمن سالم و این بحر

را از آنجهت وافر گویند که درین بحر حرکات بسیار است چراکه هر رکن او مشتمل است بر پنج متحرک دو فور
بضم واو و ضم فا در لغت بسیار است و بعضی گفته اند که این بحر را وافر ازان گویند که اشعار عرب درین
بحر بسیار است و اصل این بحر مفاعلتن ست هشت بار مثالش بیت چه شد صنما که سوی کسی بچشم رضا
نمی نگری نه رسم جفا بگذری طریق وفا نمی سپری به تقطیع صنما مفاعلتن کسوی کسی مفاعلتن بچشم
رضا مفاعلتن نمی نگری مفاعلتن همبرین قیاس باقی و ان بحر کامل مثمن سالم و این بحر را
ازان جهت کامل گویند که همچنانکه در دائره وضع کرده اند همچنانکه تمام آمده است و کمال

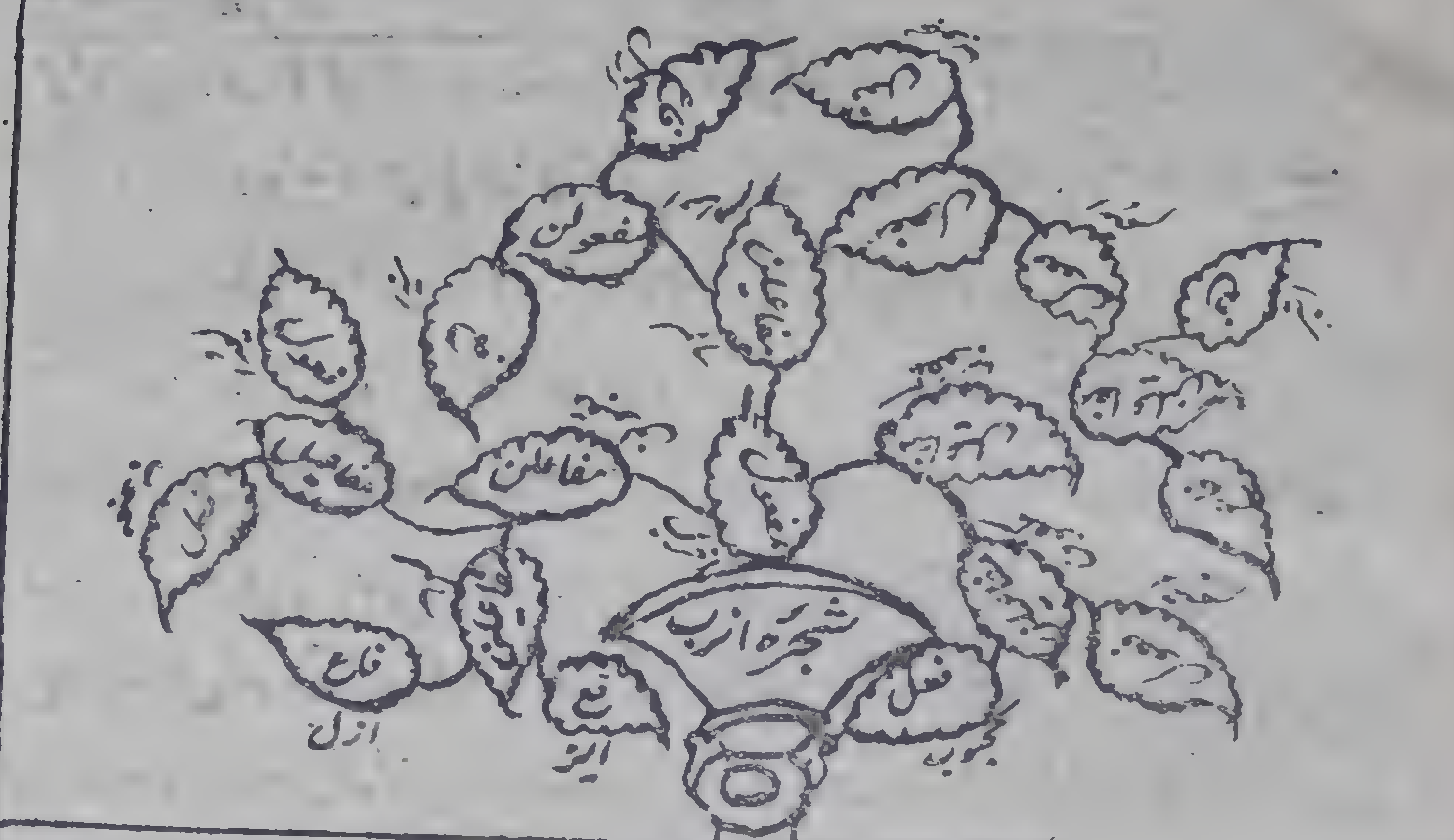
وکمال در لغت تمامی است وبعضی گفته اند که چون حرکات این بحر بسیار بوده او را کامل گفتند چرا
که یک بیت تمام او مشتمل است بر چهل متحرک واگرچه اصل بحر وافر نیز مشتمل است بر چهل متحرک اما
تمام مستعمل نیست وبعضی گفته اند که این بحر را ازان جهت کامل گویند که ضرب او بر ده وجه می آید و ضرب
هیچ بحر دیگر این مقدار نیست واصل این بحر متفاعلن است هشت بار مثالش بیت ٭ دلش زسیم
جفا گهی بغلط به سوی دفا رود ٭ نه وفای او بود وصد جفا ز دل جفاکش ما رود ٭ تقطیع نه دلش
زسیم متفاعلن جفا گهی متفاعلن بغلط به سو متفاعلن ی دفا رود متفاعلن ٭ همبرین قیاس کن دیگر
فصل در بیان فک دو بحر گذشته بدانکه بحر وافر و بحر کامل از یک دایره بیرون می آیند چرا که
چون چهار مفاعلتن را بر خط دایره نویسی واز مفا آغاز کنی وبر علتن تمام سازی گویی مفاعلتن
مفاعلتن مفاعلتن وزن بحر وافر شود واگر از علتن آغاز کنی وبر مفا تمام سازی وگویی که علتن
مفاعلتن مفاعلتن مفاعلتن مفا بر وزن چهار متفاعلتن شود که بحر کامل است وصورت دایره
اینست
و این دایره
را موتلفه گویند
ارکان بحور این
است باین معنی که همه
و فاصله صغری و بعضی



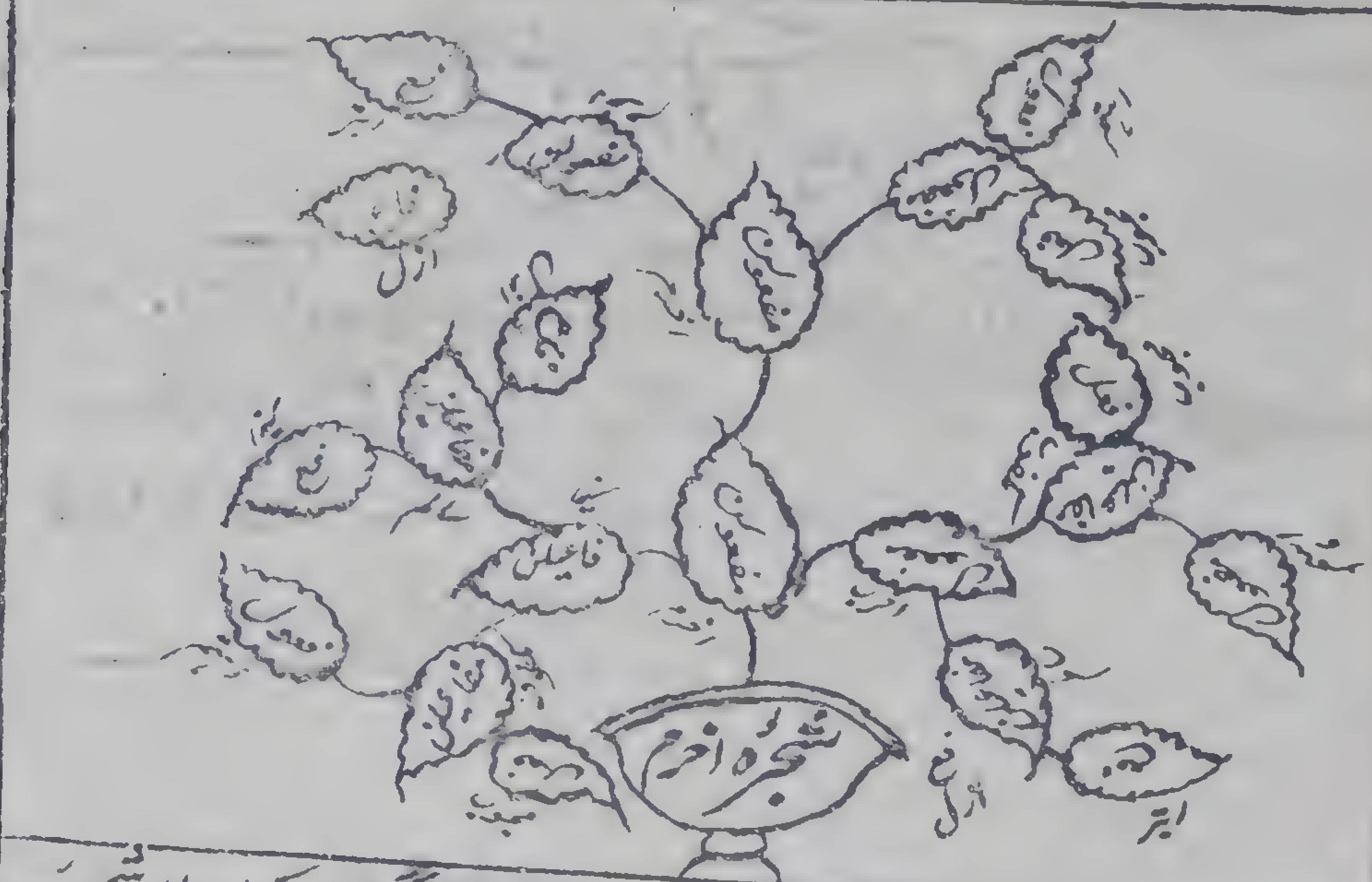
بکسر لام ازان جهت که
دایره را بهم الفت ومناسبت
سباعی ازمرکب ازوند مجموع
این دایره متفقه نامیده

اند ومعنی ائتلاف واتفاق بهم نزدیک است ومعلوم باشد که این پنج دایره که درین رساله
آورده شد دایره ایست که خلیل ابن احمد وضع آن کرده است ونام نهاده وپانزده بحر
اصل استخراج کرده اما دایره اول مجتلبه است که پرسش رکن نهاده است بجهت آنکه بحور
این دایره را سدس الاجزا وضع کرده است همچنانکه گذشت در وجه تسمیه بحر طویل
فصل در بیان اوزان رباعی بدانکه وزن رباعی که آزاد وبیتی وترانه نیز گویند

از بحر هزج بیرون می آید و از انجم پیدا کرده اند و بر نسبت چهار نوع آورده و مجموع این
بیست و چهار وزن از ده لفظ مرکبست یکی مفاعیلن سالم که هزج سالم از تکرار آن حاصل
میشود چنانکه گذشت دوم مفعول اخرب چنانکه دانستی که چون مفاعیلن را خرب کنند مفعول
شود بضم لام سوم فاعلن مقبوض چنانکه دانستی که چون مفاعیلن را قبض کنند مفاعلن بماند چهارم
مفاعیل مکفوف چنانکه دانستی که چون مفاعیلن را کف کنند مفاعیل بماند بضم لام پنجم فعول
اهتم و هتم در اصطلاح اجتماع حذف و قصر است در مفاعیلن چون بحذف لن از مفاعیلن بقیه
و بقصر یا بقیه و علن ساکن شود مفاع بماند فعول بجای آن نهند بجهت افتادن لام و آن رکن را
که هتم در او واقع ست اهتم گویند و هتم در لغت دندان پیش شکستن ست و چون فعول را از
مفاعیلن بگیرند اهتم گویند ششم فعل مجبوب و جب در لغت خصی کردنست و در اصطلاح انداختن
هر دو سبب مفاعیلن است مفا بماند فعل بجای آن نهند بجهت افتادن علن و لام و آن رکن را
که جب در او واقع است مجبوب گویند و چون فعل را از مفاعیلن بگیرند مجبوب گویند
هفتم فاع ازل و زلل در لغت بی گوشتی زان و نصف پایان زنانست و در اصطلاح اجتماع
هتم و جزم است و چون از مفاع اهتم میم بیفتد بجزم فاع بماند و چون فاع را از مفاعیلن
بگیرند ازل گویند هشتم فع ابتر بتر در لغت دنباله بریدن و در اصطلاح اجتماع جب
و خرم است و چون از مفا مجبوب میم بیفتد بخرم فا بماند بجاے آن نهند که دو حرف
اول میزان ست و چون فع را از مفاعیلن بگیرند ابتر نهم مفعولن اخرم چنانکه دانستی
که چون مفاعیلن را خرم کنند مفعولن شود دهم فاعلن اشتر چنانکه دانستی که چون مفاعیلن
را شتر کنند فاعلن بماند و از براے ضبط این اوزان خواجه حسن قطان که از ائمه
خراسان بوده است دو شجره ساخته یکے را شجره اخرب گویند و دیگر را شجره اخرم
اما شجره اخرب آنست که رکن اول او مفعول بود و شجره اخرم آنکه رکن
اول او مفعولن بود و شجره اخرب بر دوازده نوع مے آید و صورتش اینست



وازاجتماع این دوازده وزن بایکدیگر رباعی ناموزون نشود شجرهٔ آخرم نیز دوازده نوع می آید صورتش اینست



وازاجتماع این دوازده وزن نیز بایکدیگر رباعی ناموزون نشود وبعضی گفته اند که اوزان شجرهٔ اخرب را باوزان شجرهٔ آخرم جمع کردن نیکو نیست مثال دو وزن از شجرهٔ اخرب در تاریخ

نوشتن رسالہ رباعی سیفی چہ رسالہ نوشتی دلکش کش ہر کہ بدید شد دل وجانش خوش ٭
اہل دل ازو چو فیضہا می یابند ٭ بنویس کہ ہست فیضہا تاریخش ٭ تقطیعش سیفی ٭ ج
مفعول رسالی مفاعلن نوشتی دل مفاعیلن کش فع ٭ کس ہر ک مفعول بدید شد
مفاعلن دل وجانش مفاعیلن خش فع ٭ اہلی ومفعول لزوچو فی مفاعلن صہامی یا مفاعیلن
بند فاع ٭ بنویس مفعول کہست فی مفاعلن ضہا تاری مفاعیلن خش فع ٭ وبعضی گفتہ اند
کہ اوزان رباعی بدہ ہزار مے رسد وازانجملہ انیست کہ مفعول مفاعلن فعولن فعلن و
این راشال آوردہ کہ ؎ العاشق فے ہواک ساہ ساہر ٭ تقطیعش العاشق مفعول قفی
ہوا مفاعلن کما ہن فعولن ساہر فعلن وشک نیست کہ این مصراع راچنین تقطیع می توان کرد
کہ العاشق مفعول قفی ہوا مفاعلن کہسا ہنسا مفاعیلن ہر فع ٭ وصلی اللہ علی خیر خلقہ
محمد وآلہ واصحابہ اجمعین فقط

خاتمة الطبع

للہ الحمد والمنتہ کہ کتاب بلاغت انتساب فصاحت نصاب حاوی مسائل عروض وقوافی
موسوم بہ **عروض سیفی** در مطبع منشی نولکشور صاحب واقع کانپور بسرپرستی عالیجناب
معلی القاب منشی پراگ نرائن صاحب بہار گو دام اقبالہ مالک مطبع بار چہارم
بماہ جون سنہ ۱۹۰۷ء بصحت تمام بعہد حسن وخوبی طبع گردید

الف بای فارسی خط ابتدائی تعلیم کی کتاب
قواعد بغدادی جلی قلم خط نسخ مع اعراب
ایضاً - خرد
ایضاً - مع ترکیب نماز جنازہ وغیرہ
خوشحال صبیان مؤلفہ منشی خوشحال رائے
خالق باری خوشخط و واضح مشہور از تصنیفات
امیر خسرو بطور تعلیم علم و پیرانہ نظم بر نگ پسند
اطفال کہ کہیں کچھ کہیں کچھ ہے بحور اوزان مختلف ہیں۔
ایضاً - قلم مناسب۔
ایضاً - ترمیم جدید۔
ناصر الصبیان - الف بائے ناصری مؤلفہ
مولوی ناصر علی غیا ثپوری۔
اللہ خدائی - درس مبتدیان بطور خالق باری
ہدایۃ العوام - حالات تعلیمی مؤلفہ
منشی عابد حسین۔
لڑکوں کا کھیل - اخلاق و تہذیب آموزی
مؤلفہ پنڈت راج بہادر۔
دل بہلاؤ - حصہ اول لائق استعمال مدارس
تالیف راجہ شیو پرشاد ستارہ ہند سی ایس آئی
رسالہ ذخیرہ دانش - دو لکچر تقریرات مولوی
سید امداد علی سپرنٹنڈنٹ مشن کالج واقع ایرانہ
۱ - تقریر مسمے بہ - فوائد علم -
۲ - تقریر مسمے بہ - اداب انگلستان
معیار الاملا تصحیح الفاظ غلط العوام قابل

تحفۂ اطفال مؤلفہ منشی دیبی پرشاد۔
تشریح الحروف - اردو و ناگری خط فارسی
و ناگری مؤلفہ منشی منا لال۔
مکتب نامہ - عرف معلم الحساب جسمیں
ہر قسم کے حساب پہاڑہ وغیرہ گر حسابی
و سیاق ہیں مؤلفہ شیخ الزمان۔

صرف

اصول عجیبہ - صرف و نحو فارسی کا بیان
مؤلفہ نواب محمد جمال الدین خان
گلدستۂ عجم صرف و نحو اردو زبان کی
مؤلفہ منشی محمد محبوب اللہ خان۔
رسالہ صرف و نحو - اردو کا خلاصہ باضافہ
مطالب مفیدہ مرتبہ شیخ الٰہی بخش شاگرد
مولوی قربان علی مدرس۔
دریائے عقل صفوۃ المصادر کو فوائد
ضروریہ کے ساتھ مرتب کیا مؤلفہ منشی
گنگا پرشاد منصرم۔
مجموعۂ صرف مسمی بہ امداد الادب
اسمیں میزان سے شافیہ تک قواعد
صرف عربی کو اردو میں بیان کیا گیا ہے
مصنفہ مولوی امداد علی ڈپٹی کلکٹر

نحو

تشریح طازین معروف بہ تسہیل الترکیب

اسمین عربی شرح مائۃ مسائل کی ترکیب اردو مین لکھی ہے مؤلفہ مولوی زین اللہ مدرس خیر پور۔

کتب درسی مبتدیان

صفوۃ المصادر۔ عرف۔ آمدنامہ مؤلفہ محمد مصطفی خان صاحب مالک مطبع مصطفائی۔

مفید الانشا۔ القاب وآداب و طرز تحریر خطوط ورقعات وغیرہ سکھانے کے لیے مصنفہ پنڈت شیونرائن ڈپٹی انسپکٹر مدارس۔

انشاے اردو۔ حصہ ۱ و ۲ خطوط وعرائض و دستاویزات مصنفہ مولوی کریم الدین ڈپٹی انسپکٹر۔

ہفت ضابطہ۔ آداب القاب و خاتمہ جداول مین مرتب ہین بنزار درجۂ اعلی و اوسط وادنی کے مولفہ علی نقی خان۔

بندگی نامہ۔ بطور ترجیع بند مصنفہ راے کنھیا لال بہادر۔

نسخہ تعلیمیہ۔ فارسی زبان آموزی بطور سوال جواب مختصر مختصر مصنفہ مولوی عبد العزیز آروی۔

عمدۃ القواعد۔ حصہ ۱ صرف نحو مختصر مرتبہ راے درگا پرشاد سکھینہ انسپکٹر مدارس۔

ایضاً۔ حصہ ۲۔ حروف تہجی صرف و نحو مطول مرتبہ راے درگا پرشاد سکھینہ انسپکٹر مدارس۔

تسہیل القواعد۔ صرف و نحو آسان طریقہ سے مؤلفہ مولوی کریم الدین ڈپٹی انسپکٹر مدارس۔

رسالہ قواعد اردو۔ حصہ اول صرف و نحو مین مؤلفہ مرزا نثار علی بیگ بنارسی۔

ایضاً۔ حصہ دوم ""

ایضاً حصہ سوم ""

ایضاً۔ حصہ چہارم مؤلفہ مولوی محمد احسن مدرس بنارس۔

لغات فارسی بمعنی اردو و مشتقات صیغ فارسی کا بیان پنڈت شیونراین ڈپٹی انسپکٹر مدارس لکھنو۔

عیار القواعد۔ اسمین قواعد صرف نحو فارسی کا بیان ہے مؤلفہ مولوی ممتاز الحق مدرس ہائیکورٹ اسکول لکھیم پور۔

معروض قواعد و منظر فوائد۔ مؤلفہ منشی گوبند لال سروینک ماسٹر نارمل اسکول لکھنو۔

منشی عالم

پرچہ اول ۔ بی اے کورس ۔ مہر نیمروز ۔ وزیر خان لنکران

پرچہ دوم ۔ شعر العجم عروض سیفی ۔ رسالہ عبدالواسع +

پرچہ سوم ۔ ۵ قصائد فی مطلع الانوار ۔ بی اے کورس حصہ نظم +

پرچہ چہارم ۔ اخلاق ناصری ۔ زبانی سوالات +

پرچہ پنجم ۔ ترجمتین اور جواب مضمون +

پرچہ ششم ۔ الف اے کورس عربی ۔ کتاب الصرف والنحو +

سنہ ۰۱۱

سنہ ۰۱۱

۰۱۱